کتاب

مثنوی معنوی

تألیف

جلال الدّین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی

جلد اوّل

از روی چاپ رینولد آلین نیکلسون

پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی دیگر و تصحیح در متن

ناشر

کتابخانه و مطبعهٔ بروخیم

طهران

۱۳۱۴

بنام یزدان پاك

صاحب کتابخانهٔ بروخیم که بهمت وسرمایهٔ خود دورهٔ شاهنامهٔ فردوسی‌را به بهترین طرز و نفیس ترین چاپ منتشر کرده در دسترس علاقه مندان بادبیات این مملکت باستانی گذارده است امیدوار است که با همان عزم خستگی ناپذیر خود این خدمت معارفی را در قبال سائر خدماتش باانتشار دواوین بزرگترین سرایندگان نظم پارسی تکمیل نموده نام خود را پایدار سازد ، از اینرو پس ازفراغت ازخدمت اوّلیه درنظرگرفت **کتاب مثنوی مولانا** جلال‌الدّین محمد بلخی (متوفی در سنهٔ ۶۷۲ هجری) را که در حقیقت کتابی است مستطاب و کلامیست فصل‌الخطاب که نسخ مطبوعهٔ آن علاوه ازکمیابی و گرانی قیمت بواسطهٔ بزرگی قطع و عدم دقت در صحت کتابت و طبع آن چندان طرف استفادهٔ عاشقان علم و ادب نبوده است با همان قطع وزیری مخصوص شاهنامهٔ خود و زیبائی و نفاست فنی و صنعتی چاپ بمعرض انتشار گذارده طالبان فهم رموز عرفانی و صاحبان ادراك حقایق اسرار اسلامی‌را بهره مند سازد .

ازآنجائیکه ناشر محترم را باین بنده حسن ظن و نظر مرحمتی است عدم بضاعت علمی و قلت سرمایهٔ ادبیم را بچشم عفو و اغماض نگریسته به تقبل چنین امر خطیری مأمورم فرمودند ناچار بحکم ادب رضای خاطر ایشان‌را تن بقضا در داده و با کثرت مشغله‌ای که داشته و دارم انگشت قبول بر دیده نهادم :

اساس طبع این کتاب نسخهٔ مثنوی ایست که آنرا مستشرق فاضل آقای (رینولد آلین نیکلسون) پس از مقابله با پنج نسخه از نسخ قدیمه در سه مجلد متن و سه مجلد ترجمهٔ بانگلیسی با فهرست حکایات و قصص و شروح

و حواشی در مطبعهٔ بریل لیدن بسال ۱۹۲۵ بطبع رسانده اند . ولی چون نسخه بدل ها را در ذیل صفحات بترتیب معمولهٔ اروپا قید کرده و در جائیکه اختلافات فاحشی در نسخ موجود است بانتخاب آنچه قبول آن برای طبع سلیم میسور میباشد قیام نکرده و اظهار نظری ننموده است این روش برای خواننده تولید بسی اشکال در فهم و تصور معانی الفاظ می نماید . و نیز اشعاری که چندان متیقن بصحت ضبط آنها نمیتوان شد در طبع مزبور یافت میشود که فاضل مشارالیه ابداً اشاره بدانها نکرده و گویا در نسخ طرف مراجعهٔ ایشان همه بیك نحو مسطور بوده بدین لحاظ لازم آمد که بامقابلهٔ با چندین نسخهٔ خطی و چاپی خصوصاً نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مجلس مقدس شورای ملی که با چندین نسخ دیگر مقابله و تصحیح شده و نسخهٔ بی‌نظیر دیگریکه از کتابخانهٔ حضرت مستطاب آقای حاجی سید نصرالله تقوی دامت برکاته تحصیل نموده است کتاب مزبور را تطبیق و برای احتراز از تطویل کلام در متن اصلاح نماید .

بنابراین بدون اینکه ازخود تصرّفی نموده باشد هرچه در نسخ متعددهٔ طرف رجوع بدست آورده‌ام که مفهم معانی صحیح وپسند طباع فصیح است انتخاب و قید گردیده و اگر در این انتخاب دچار زلّتی شده باشد چون عامل مؤثر آن فقط کمی استعداد بوده نه زیادی استبداد از بزرگان علم و ادب امید عفو و بخشش دارم تا بعدها اصلاح و احیای این شاهکار بدیع عرفانی بدست فضلای عالیمقام این آب و خاك انجام یابد .

س . عبد الحمید مشایخ
طباطبائی

فهرست عناوین از حکایات و قصص و غیره ،

دفتر اوّل ،

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

بسم الله الرّحمن الرّحيم

هذا كتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدّين، فی كشف اسرار الوصول واليقين، وهو فقه الله الاكبر، وشرع الله الازهر، و برهان الله الاظهر، مثلُ نورِهِ كمشكاةٍ فيها مِصباح، يُشرق اشراقاً انور من الاصباح، وهو جِنان الجنان، ذو العيون والاغصان، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلاً، و عند اصحاب المقامات والكرامات خيرٌ مقامًا و احسنُ مقيلاً، الابرار فيه يأكلون و يشربون، والاحرار منه يفرحون و يطربون، وهو كنيل مِصرَ شراب الصابرين، وحسرة على آل فرعون والكافرين، كما قال يُضلّ به كثيراً ويهدی به كثيراً، وانّه شفاء الصدور وجلاء الاحزان، وكشاف القرآن، وسعة الارزاق، وتطييب الاخلاق، بايدی سفرةٍ كرامٍ بررةٍ يمنعون أن لا يمسهُ الا المطهرون، لا يأتيهِ الباطلُ مِن بين يديهِ ولا مِن خلفهِ، والله يرصده و يرقبه و هو خير حافظاً وهُوَ ارحمُ الرّاحمين، وله القاب اخرُ لقبه الله تعالى، واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدلّ على الكثير، و الجرعة تدلّ على الغدير، و الحفنة تدلّ على البيدر الكبير، يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخی تقبل الله منه اجتهدتُ فی تطويل المنظوم المثنوی المشتمل على الغرايب والنوادر وغُرر المقالات، ودُرر الدلالات، وطريقة الزهّاد و حديقة العباد، قصيرة المبانی، كثيرة المعانی، لاستدعاء سيدی و سندی، و معتمدی، ومكان الرّوح من جسدی، و

ذخيرة يومى و غدى ، وهوالشيخ قدوة العارفين ، و امام اهل الهدى واليقين ، مغيث الورى، امين القلوب والنهى ، وديعةالله بين خليقته ، وصفوته فى بريته ، و وصاياه لنبيه ، وخباياه عند صفيه ، مفتاح خزاين العرش ، امين كنوزالفرش، ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا و اصبحت عربيا قدس الله روحه و ارواح اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف .له نسب القت الشمس عليه ردآءها، و حسب ارخت النجوم لديه أضوآءها، لم يزل فنآءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة ، و كعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ، ولا زال كذلك ما طلع نجم و ذر شارق ليكون معتصما لاولى البصائر الربانين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار ، الملوك تحت الاطمار ، اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل ، انوار الدلائل ، آمين يا رب العالمين ، و هذا دعآء لا يرد فانه دعآء لاصناف البرية شامل ، والحمدلله رب العالمين و صلى الله على خير خلقه محمد و آله الطيبين الطاهرين ،

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بشنو از نی چون حکایت می کند — از جداییها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفتِ بَدْحالان و خوش‌حالان شدم
هر کسی از ظنِّ خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من
سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست — لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیك کس را دیدِ جان دستور نیست
آتشست این بانگِ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نَی فتاد — جوشش عشقست کاندر مَی فتاد
نَی حریف هر که از یاری بُرید — پردهااش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نَی دمساز و مشتاقی که دید
نَی حدیث راه پُر خون می کند — قصّهای عشقِ مجنون می کند
مَحرَم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رَو باك نیست — تو بمان ای آنك چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حالِ پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بندِ زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ　　چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پُر نشد　　تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
هرکرا جامه ز عشقی چاك شد　　او ز حرص و جملهٔ عیبی پاك شد
شاد باش ای عشقِ پر سودای ما　　ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوایِ نَخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوسِ ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد　　کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جانِ طور آمد عاشقا　　طور مست و خَرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جُفتمی　　همچو نَی من گفتنیها گفتمی
هرك او از هم زبانی شد جدا　　بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونك گل رفت و گلستان درگذشت　　نشنوی زآن پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ　　زنده معشوقست و عاشق مُردهٔ
چون نباشد عشق را پَروای او　　او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس　　چون نباشد نورِ یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود　　آینه غمّاز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غمّاز نیست　　زآنك زنگار از رُخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقدِ حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزك را ،

بود شاهی در زمانی پیش ازین　　مُلك دنیا بودش و هم مُلك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار　　با خواصّ خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاهراه　　شد غلام آن کنیزكِ جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می طپید　　داد مال و آن کنیزك را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نآمد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپّ وراست — گفت جانِ هردو در دست شماست
جان من سهلست جانِ جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا — بُرد گنج و دُرّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم — فهم گِرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست — هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بَطر — پس خدا بنمودشان عجزِ بشر
ترکِ اِستثنا مُرادم قسوَتیست — نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناآورده اِستثنا بگفت — جان او با جانِ استثناست جُفت
هرچ کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت نا رَوا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سِرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اِطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نَفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را،

شه چو عجز آن حکیمان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشک شه پُر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت مُلك جهان   من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه   بارِ دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گر چه می دانم سِرت   زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون بر آورد از میان جان خروش   اندر آمد بحرِ بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در رُبود   دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست   گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونك آید او حکیم حاذقست   صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سِحرِ مطلق را ببین   در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد   آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر مَنظره شه منتظر   تا ببیند آنچ بنمودند سِر
دید شخصی فاضلی پُر مایهٔ   آفتابی در میان سایهٔ
می رسید از دور مانند هلال   نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وَش باشد خیال اندر روان   تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان   وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست   عکس مَه‌رویانِ بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید   در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت   پیش آن مهمان غیبِ خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مُصطفی من چون عُمر   از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولیّ التّوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن

وخامت ضررهای بی ادبی،

از خدا جوییم توفیق ادب   بی‌ادب محروم شد از لطف رَب
بی ادب تنها نه خودرا داشت بَد   بلك آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید   بی شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عَدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زَلّها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشانرا که این   دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد نزد خوان مهتری
زآن گدارویانِ نادیده ز آز   آن درِ رحمت برایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات   وز زِنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم   آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راهِ دوست   رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پُر نور گشتست این فلك   وز ادب معصوم و پاك آمد مَلك
بُد زگستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرأت رَدّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که درخوابش بشارت داده بودند بملاقات او،

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچوعشق اندر دل و جانش گرفت
دست وپیشانیش بوسیدن گرفت   واز مُقام و راه پرسیدن گرفت
پُرس پُرسان می کشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حَرَج / معنیٔ اَلصبرُ مِفتاحُ الفرَج
ای لِقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل وقال
ترجمانی هرچ مارا در دلست / دست گیری هرکه پایش در گِلست
مرحبا یا مُجتبی یا مُرتضی / اِنْ تَغِبْ جاءَ القضا ضاقَ الفضا
اَنتَ مَولَی القومِ مَنْ لا یَشتهی / قد رَدَی کَلاّ لَئِنْ لَم یَنتهِ

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس وخوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند / آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون / اَستعیذُ اللهَ مِمّا یَفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زارِ دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاریءِ دل / نیست بیماری چو بیماریءِ دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سَر و گر زآن سرست / عاقبت مارا بدآن سر رهبرست
هرچ گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن گرست / لیک عشق بی زبان روشن ترست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گِل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رُو متاب
از وی ار سایه نشانی می دهد	شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سَمر	چون بر آید شمس اِنشقّ القمر
خودغریبی درجهان چون شمس نیست	شمس‌جان باقیست کورا امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد	می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر	نبودش در ذهن و درخارج نظیر
در تصوّر ذات او را گنج کو	تا در آید در تصوّر مثلِ او
چون حدیث روی شمس‌الدّین رسید	شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونك آمد نام او	شرح رمزی گفتن از اِنعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست	بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حقّ صحبت سالها	باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود	عقل وروح ودیده صد چندان شود
لا تُکلفنی فَانّی فی الفنا	کلت افهامی فلا اُحصی ثنا
کلّ شیءٍ قالَهُ غیرُ المفیق	اِن تَکلف اَو تَصلف لا یَلیق
من چه گویم یك رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اَطعمنی فَانّی جایع	وَاعتجل فَالوَقتُ سَیف قاطع
صوفی اِبن الوَقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سِرّ یار	خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار
خوشتر آن باشد که سِرّ دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غُلول	باز گو دفعم مَده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من	می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیك اندازه خواه بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالَم فروخت اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون ریزی مجو بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو رَوْ تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزك جهت دریافتن رنج کنیزك،

گفت ای شه خلوتی کن خانه را دور کن هم خویش وهم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و یك دَیّار نی جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جُداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك باز می پرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش خلد پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش ور نیابد میکند با لب تَرش
خار در پا شد چنین دشواریاب خار در دل چون بود وا دِه جواب
خارِ دل را گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بزیر دُمّ ِ خر خاری نهد خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد وآن خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد جُفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین اُستاد بود دست می زد جا بجا، می آزمود
زان کنیزك بر طریق داستان باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصها می گفت فاش از مُقام وخواجگان و شهروتاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش — سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهرِ او را بر شمرد — بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زآن هم درگذشت — رنگِ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك بیك — باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بُد بی‌گزند — تا بپرسید از سَمرقند چو قند
نبض جَست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندیء زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر — او سر پُل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سِحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مُشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو — گرچه از تو شه کند بس جُست و جو
چونکه اسرارت نهان در دل شود — آن مُرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر هرآن کو سِر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سِرِّ آن سرسبزیء بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیرِ کان
وعدها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دل پذیر — وعدها باشد مَجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه،

بعد زآن برخاست و عزم شاه کرد   شاه را زآن شمّهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کآن مرد را   حاضر آریم از پیِ این درد را
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان بسمرقند باوردن زرگر،

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول   حاذقان و کافیان بس عُدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر
کای لطیف استادِ کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نَك فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زرّ و سیم   چون بیآیی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غِرّه شد از شهرو فرزندان بُرید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شادتاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود بپای خویش تا سوءُ القضا
در خیالش مُلك و عزّ و مهتری   گفت عزرائیل رَو آری بَری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردش خوش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طَراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خَوش شود   آب وصلش دفعِ آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هردوصحبت جوی را
مدّت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونك زشت وناخوش و رُخ زرد شد / اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کآن هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بَدداوری
خون دوید ازچشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پَرِّ او / ای بسا شه را بکشته فرِّ او
گفت من آن آهوَم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباهِ صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان / ریخت خونم از برای استخوان
آنك کشتستم پی ما دون من / می نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر وَیست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افگند سایهٔ دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دَم زیرخاك / آن کنیزك شد ز رنج وعشق پاك
زآنك عشق مردگان پاینده نیست / چونك مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دَمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جملهٔ انبیا / یافتند از عشق او کار وکیا
تو مگو ما را بدآن شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنك کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد،

کشتن این مرد بر دست حکیم   نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیآمد امر و الهام اِله
آن پسر را کش خَضر ببرید حلق   سِرّ آنرا در نیابد عام خلق
آنك از حق یابد او وحی و خطاب   هرچه فرماید بود عین صواب
آنك جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جامِ فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بُردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هِلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا بر آرد کوره از نقره جُفا
بهر آنست امتحان نیك و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زَبَد
گر نبودی کارش اِلهام اِله   او سگی بودی درانده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص و هوی   نیك کرد او لیك نیك بَد نُما
گر خَضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خِضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی پَر مَپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بُدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهرِ او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حَجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیك — دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك

حکایت مرد بقّال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان،

بود بقالی و وی را طوطیی — خوش نوایی سبزِ گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطابِ آدمی ناطق بُدی — در نوای طوطیان حاذق بُدی(۱)
جَست از صدر دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پُر روغن دکان و جاش چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می کند و می‌گفت ای دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیرِ میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هَدیها می داد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بُد نومید وار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت — تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیِٔ سر برهنه می گذشت — با سر بی‌مو چو پُشت طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد که هَی فلان

گربهٔ برجست ناگه در دکان — بهر موشی طوطیك از بیم جان

از چه ای کل با کلان آمیختی ‌‌ ‌ تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را ‌ ‌ کوچو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکانرا قیاس از خود مگیر ‌ ‌ گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد ‌ ‌ کم کسی زَابدالِ حق آگاه شد
هَمسری با انبیا برداشتند ‌ ‌ اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بَشر ایشان بشر ‌ ‌ ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خَور
این ندانستند ایشان از عَمی ‌ ‌ هست فرقی در میان بی مُنتهی
هردوگون زنبور خوردند از محل ‌ ‌ لیك شد زآن نیش و زین دیگر عسل
هردو گون آهو گیا خوردند و آب ‌ ‌ زین یکی سرگین شدو زآن مُشك ناب
هردو نَی خوردنداز یك آب خَور ‌ ‌ این یکی خالی و آن پُراز شکر
صد هزاران این چنین اَشباه بین ‌ ‌ فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جُدا ‌ ‌ وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد ‌ ‌ وآن خورد زاید همه عشق اَحد
این زمین پاك و آن شورست و بَد ‌ ‌ این فرشتهٔ پاك و آن دیوستو دد
هردو صورت گر بهم ماند رواست ‌ ‌ آب تلخ و آبِ شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب ‌ ‌ او شناسد آب خوش از شوره آب
سِحر را با معجزه کرده قیاس ‌ ‌ هردو را بر مکر پندارد اساس
ساحرانِ موسی از اِستیزه را ‌ ‌ برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ‌ ‌ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنةُ الله این عمل را در قفا ‌ ‌ رَحمةُ الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مِری بوزینه طبع ‌ ‌ آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم ‌ ‌ آن کند کز مرد بیند دَم بدَم
او گمان برده که من کردم چو او ‌ ‌ فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و آن بهر ستیز ‌ ‌ برسر اِستیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز از پی اِستیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حجّ و زکات با منافق مؤمنان در بُرد و مات
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یك بازیَند لیك با هم مَروزی و رازیَند
هر یکی سوی مُقامِ خود رود هر یکی بر وفقِ نامِ خود رود
مؤمنش خوانند جانش خَوش شود ور منافق تند و پُر آتش شود
نام او محبوب از ذاتِ وَیست نام این مبغوض ز آفاتِ وَیست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست لفظِ مؤمن جز پیِ تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون همچو کژدم می خَلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاقِ دوزخست پس چرا در وی مَذاق دوزخست
زشتیء این نامِ بد از حرف نیست تلخیء آن آبِ بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب بحرِ معنی عِندَه اُمّ الکتاب
بحرِ تلخ و بحرِ شیرین در جهان در میانشان بَرزَخ لا یبغیان
دانکه این هردو زیك اصلی روان برگذر زین هردو رَو تا اصلِ آن
زَرِ قلب و زَرِ نیکو در عِیار بی مِحك هرگز ندانی ز اعتبار
هرکرا در جان خدا بنهد مِحك مر یقین را باز داند او ز شك
در دهانِ زنده خاشاکی جهد آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خُرد چون درآمد حِسِّ زنده پی ببرد
حسِّ دنیا نردبان این جهان حسِّ عُقبی نردبان آسمان
صحتِ این حِسّ بجویید از طبیب صحتِ آن حِسّ بخواهید از حبیب
صحتِ این حِسّ ز معموریّ تن صحتِ آن حسّ ز تخریب بدن
راهِ جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهرِ گنجِ زر وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جُو را پاك کرد بعد از آن در جو روان کرد آب خَورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید   پوست تازه بعد ازآنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد ازآن بر ساختش صد برج و سد
کارِ بی‌چون را که کیفیت نهد   این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضدِّ این   جز که حیرانی نباشد کارِ دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست   بل چنین حیران که غرق و مستِ دوست
آن یکی را رویِ او شد سوی دوست   وان یکی را رویِ او خود رویِ اوست
رویِ هر یك می‌نگر می‌دار پاس   بوكِ گردی تو زخدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
زانك صیاد آورد بانگِ صفیر   تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگِ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام و نیش
حرفِ درویشان بدزدد مردِ دون   تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
کار مردان روشنی و گرمیست   کارِ دونان حیله و بی‌شرمیست
شیرِ پشمین از برای گد کنند   بو مُسیلم را لقب اَحمد کنند
بو مسیلم را لقب کذّاب ماند   مر محمد را اولوا الألباب ماند
آن شرابِ حق خِتامش مُشكِ ناب   باده را خَتمش بود گندو عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز   دشمنِ عیسی و نصرانی گداز
عهدِ عیسی بود و نوبت آنِ او   جانِ موسی او و موسی جانِ او
شاهِ احول کرد در راهِ خدا   آن دو دمسازِ خدایی را جُدا
گفت استاد احولی را کاندر آ   رَو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زآن دو شیشه من کدام   پیش تو آرم بکن شرحِ تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رَو　　احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای اُستا مرا طعنه مزن　　گفت اُستا زآن دو یك را برشکن
شیشه یك بود و بچشمش دو نمود　　چون شکست او شیشه‌را دیگر نبود
چون یکی بشکست هردو شد زچشم　　مرد احول گردد از مَیلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند　　زاستقامت رُوح‌را مُبدَل کند
چون غرض امد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدِل رِشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلومِ زار
شاه از حقدِ جهودانه چنان　　گشت احول کالامان یارَبّ امان
صد هزاران مؤمنِ مظلوم کشت　　که پناهم دینِ موسی‌را و پشت

اموختن وزیر مکر شاه گمراه‌را،

شه وزیری داشت رهزنِ عشوه دِه　　کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناهِ جان کنند　　دینِ خود را از مَلك پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست　　دین ندارد بُوی مُشك و عُود نیست
سِرّ پنهانست اندر صد غلاف　　ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند درجهان نصرانیی　　نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم‌را ببر　　بینی‌ام بشکاف و لب درحُکمِ مُر
بعد ازآن در زیرِ دار آور مرا　　تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا
بر مُنادی‌گاه کن این کارِ تو　　بر سرِ راهی که باشد چار سو
آنگهم ازخود بران تا شهرِ دُور　　تا در اندازم دریشان شرّ و شور

تلبیس وزیر با نصاری،

پس بگویم من بِسر نَصرانیم　　ای خدای رازدان می‌دانیم

شاه واقف گشت از ایمانِ من / وز تعصب کرد قصد جانِ من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچ دینِ اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرارِ من / مُتهم شد پیش شه گفتارِ من
گفت گفتِ تو چو در نان سوزنست / از دلِ من تا دلِ تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حالِ تو دیدم ننوشم قالِ تو
گر نبودی جانِ عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سَر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیك / واقفم بر علمِ دینش نیك نیك
حَیف می آید مرا کان دینِ پاك / در میانِ جاهلان گردد هلاك
شُکر ایزدرا و عیسی‌را که ما / گشته‌ایم آن کیشِ حق‌را رَهنما
از جهودی واز جهودان رَسته‌ایم / تا بزُنّاری میان‌را بسته‌ایم
دَور دَورِ عیسی‌است ای مردمان / بشنوید اسرارِ کیش او بجان
چون وزیر آن مکر را برشه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کارِ او مانده شگفت
راند اورا جانبِ نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد ازآن

قبول کردن نصاری مکر وزیررا،

صد هزاران مردِ ترسا سوی او / اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سِرِّ انگلیون و زُنّار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیك در باطن صفیر و دام بود
بهرِ این معنی صحابه از رسول / مُلتمس بودند مکرِ نَفسِ غُول
کو چه آمیزد ز اَغراضِ نهان / در عبادتها و در اِخلاصِ جان
فضلِ طاعت‌را نجستندی ازو / عیبِ ظاهررا نجستندی که کو
مو بمو ذرّه بذرّه مکرِ نَفس / می‌شناسیدند چون گل از کَرَفس

موشکافان صحابه جمله شان	خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت کردن نصاری آن وزیر را،

دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوّت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می پنداشتند
او بسرّ دجّال یك چشم لعین	ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا	ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم	هریکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم	گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش	کاین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست	وز فنش انبار ما ویران شدست
اوّل ای جان دفع شرّ موش کن	وآنگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور	لا صلوة تمّ الّا بالحضور
گرنه موشی دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می نآید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید	وآن دل سوزنده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان	می نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یك یك	تا که نفروزد چراغی از فلك
گر عنایاتت بود با ما مقیم	کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را	می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس	فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان	شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان
حالِ عارف این بود بی خواب هم   گفت ایزد هُم رُقود زین مَرَم
خفته از احوالِ دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رَبّ
آنك او پنجه نبیند در رَقم   فِعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وا نمود   خلق را هم خوابِ حسی در رُبود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داوَر کشی
چونك نور صبحدم سر بر زند   کرگسِ زرّین گردون پر زند
فالِقُ الاِصباح اِسرافیل وار   جمله را در صورت آرد زآن دیار
روحهای منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کند
اسبِ جانها را کند عاری ز زین   سرِّ اَلنومُ اَخو الموتست این
لیك بهرِ آنك روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زآن مَرغزار   وز چراگاه آردش در زیرِ بار
کاش چون اصحابِ کهف این رُوح را   حفظ کردی یا چو کشتیء نوح را
تا ازین طوفانِ بیداری و هوش   وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان   پهلوی تو پیشِ تو هست این زمان
غار با او یار با تو در سُرود   مُهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را،

گفت لَیلی را خلیفه کآن تُوی   کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامُش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابتر   هست بیداریش از خوابش بَتر
چون بحق بیدار نبود جانِ ما   هست بیداری چو در بَندانِ ما
جانِ همه روز از لگدکوبِ خیال   وز زیانِ و سود وز خوفِ زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فرّ   نی بسوی آسمان راهِ سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال   دارد امّید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند اوبخواب   پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونك تخم نسل رادرشوره ریخت   اوبخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعفِ سر بیند از آن و تن پلید   آه از آن نقش پدیدِ ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش   می‌دود بر خاك پرّان مرغ وش
ابلهی صیادِ آن سایه شود   می‌دود چندانك بی مایه شود
بی‌خبر کآن عکسِ آن مرغ هواست   بی‌خبر که اصلِ آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او   ترکشش خالی شود از جُست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت   از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش   وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا   مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان   تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مدّ الظلّ نقش اولیاست   کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل   لا اُحبّ الآفلین گوچون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب   دامن شه شمسِ تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سُور و عُرس   از ضیاءُ الحق حسامُ الدّین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو   در حسد ابلیس را باشد غُلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد   با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست   ای خُنك آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان   کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیك   آن جسد را پاك کرد الله نیك
طهّرا بیتی بیان پاکیست   گنجِ نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد   زآن حسد دل را سیاهیها رسد

خاك شو مردانِ حق را زیرِ پا خاك بر سر كن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر ،

آن وزیرك از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنك از نیش حسد زهرِ او در جانِ مسكینان رسد
هر كسی كو از حسد بینی كند خویشتن بی گوش و بی بینی كند
بینی آن باشد كه او بویی بَرَد بویْ او را جانب كویی بَرَد
هر كه بویش نیست بی بینی بود بوی آن بویست كآن دینی بود
چونك بویی برد و شكر آن نكرد كفرِ نعمت آمد و بینیش خَورد
شكر كن مر شاكران را بنده باش پیشِ ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز خلق حق را بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن كافر وزیر كرده او از مكر در گوزینه سیر

فهم كردن حاذقان نصاری مكر وزیر را ،

هرك صاحب ذوق بود از گفتِ او لذّتی می دید و تلخی جفتِ او
نكتها می‌گفت او آمیخته در جُلابِ قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زآن گفت نكو زآنكه باشد زشتئی در زیرِ او
ظاهرش می‌گفت در ره چُست شو وز اثر می‌گفت جانرا سُست شو
ظاهرِ نقره گر اسپیدست و نُو دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر تو زفعلِ او سیه‌كاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر لیك هست از خاصیت دردِ بصر
هرك جز آگاه و صاحب ذوق بود گفتِ او درگردنِ او طوق بود
مدّت شش سال در هجرانِ شاه شد وزیر اتباعِ عیسی‌را پناه
دینِ و دل‌را كلّ بدو بسپرد خلق پیشِ امرِ و حكمِ او میمیرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیررا،

در میانِ شاه و او پیغامها   شاه‌را پنهان بدو آرامها
آخرالامر از برای آن مراد   تا دهد چون خاك ایشانرا بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم   وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها   کافگنم در دینِ عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصاری،

قومِ عیسی‌را بُد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری‌را تَبَع   بنده گشته میرِ خودرا از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان   گشته بندهٔ آن وزیرِ بَدنِشان
اعتمادِ جمله بر گفتارِ او   اقتدای جمله بر رفتارِ او
پیشِ او در وقت و ساعت هر امیر   جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل،

ساخت طوماری بنامِ هر یکی   نقشِ هر طومار دیگر مَسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر   این خلافِ آن ز پایان تا بسر
در یکی راهِ ریاضت‌را و جوع   رکنِ توبه کرده و شرطِ رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست   اندرین ره مَخلَصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جودِ تو   شِرك باشد از تو با معبودِ تو
جز توکل جز که تسلیمِ تمام   در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست   ورنه اندیشهٔ توکل تُهمتست
در یکی گفته که امر و نَهیهاست   بهرِ کردن نیست شرحِ عجزِ ماست
تا که عجزِ خود ببینیم اندر آن   قدرتِ حق‌را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجزِ خود مبین   کفرِ نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خودبین که این قدرت ازوست   قدرتِ تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر   بُت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را   کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال   کشته باشی نیمشب شمعِ وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار   تا عوض بینی نظررا صد هزار
که زکشتن شمعِ جان افزون شود   لیلی‌ات از صبرِ تو مجنون شود
ترکِ دنیا هرك کرد از زهدِ خویش   بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق   بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر   خویشتن‌را در مَیفکن در زَحیر
در یکی گفته که بگذر زآنِ خود   کآن قبولِ طبعِ تو رَدّست و بَد
راههای مختلف آسان شدست   هریکی را ملتی چون جان شدست
گر مُیسر کردنِ حق ره بُدی   هر جهود و گبر زو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود   که حَیوةِ دل غذای جان بود
هرچ ذوقِ طبع باشد چون گذشت   بر نه آرد همچو شوره رَیع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریعِ او   جز خسارت پیش نآرد بیعِ او
آن میسر نبود اندر عاقبت   نامِ او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان   عاقبت بنگر جمالِ این و آن
در یکی گفته که اُستادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حَسب
عاقبت دیدند هر گون مِلتی   لاجرم گشتند اسیر زَلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی زدینها اختلاف
در یکی گفته که اُستا هم تویی   زآنك اُستارا شناسا هم تویی
مَرد باش و سُخرهٔ مَردان مشو   رَو سَرِ خود گیرو سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست   هرك او دو بیند احول مَردکیست

در یکی گفته که صد یك چون بود   این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضدّ همدگر   این بضدّ او ز پایان تا بسر
چون یکی باشد بگو زهر و شکر   مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی تو از گلزارِ وحدت بو بری
زاین نمط وین نوع ده طومار ودو   بر نوشت آن دینِ عیسی‌را عدو

بیان آنك این اختلاف در صورت روشست نی در حقیقت راه،

او زیك رنگیء عیسی بو نداشت   وز مزاجِ خُمّ عیسی خو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خُمِّ صفا   ساده و یك رنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال   بل مثالِ ماهی و آبِ زلال
گرچ در خُشکی هزاران رنگهاست   ماهیان‌را با یُبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مَثَل   تا بدآن ماند مَلِك عزّ وَجَل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیشِ آن اکرام وجود
چند بارانِ عطا باران شده   تا بدآن آن بحر دُرّافشان شده
چند خورشیدِ کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو ذاتش زده بر ماء و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاك امین و هرچ در وی کاشتی   بی خیانت جنس آن بر داشتی
این امانت زآن عنایت یافتست   کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاك سِرهارا نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی‌را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی‌را کند فضلش خبیر   عاقلان‌را کرده قهر او ضریر
جان ودل‌را طاقت آن جوش نیست   با که گویم درجهان یك گوش نیست

هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بُد ازوی یَشم گشت
کیمیا سازست چه بْوَد کیمیا / مُعجزه بخش است چه بْوَد سیمیا
این ثنا گفتن زِمن ترك ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیشِ هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیشِ او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمیء خورشیدرا بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزِیَت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر،

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالَم هست گرداند بدَم
صد چو عالَم در نظر پیدا کند / چون که چشمت‌را بخود بینا کند
گرجهان پیشت بزرگ و بی بُنیست / پیش قدرت ذرّهٔ میدان که نیست
این‌جهان خودحبسِ جانهای شماست / هین‌روید آن‌سو که صحرای شماست
این‌جهان محدود و آن‌خود بیحدست / نقش‌وصورت پیشِ آن معنی سَدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون‌را / در شکست از موسیء بایك عصا
صد هزاران طِبِّ جالینوس بود / پیش عیسی و دَمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیشِ حَرف اُمّیی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه‌را انگیخت او / مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه
ای بسا گنج آکنان کنج کاو / کان خیال‌اندیش‌را شد ریشِ گاو
گاو که بْوَد تا تو ریش او شوی / خاك چه بْوَد تا حشیش او شوی
چون زنی از کارِ بَد شد روی زرد / مَسخ کرد اورا خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بود / خاك و گِل گشتن چه باشد ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن‌را مسخ کردی زین سُفول   زآن وجودی که بُد آن رشك عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود   پیشِ آن مسخ این بغایت دون بود
اسبِ همت سوی اختر تاختی   آدم مسجودرا نشناختی
آخر آدم‌زادهٔ ای ناخلف   چند پنداری تو پستی‌را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی   این جهان‌را پُر کنم از خود همی
گر جهان پُر برف گردد سر بسر   تاب خور بگدازدش با یك نظر
وِزرِ او و وِزرِ چون او صد هزار   نیست گرداند خدا از یك شرار
عینِ آن تخییل‌را حکمت کند   عینِ آن زهرآب‌را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین   مِهرها رویاند از اسبابِ کین
پرورد در آتش ابراهیم‌را   ایمنیِ روح سازد بیم‌را
از سبب‌سوزیش من سوداییم   وز خیالاتش چو سوفسطاییم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم،

چون وزیر ماکر بد اعتقاد   دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکرِ دیگر آن وزیر از خود ببست   وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مُریدان درفکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوقِ او   از فراقِ حال و قال و ذوقِ او
لابه و زاری همی‌کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور   بی‌عصاکش چون بود احوالِ کور
از سرِ اکرام و از بهرِ خدا   بیش ازین مارا مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و مارا دایه تو   بر سرِ ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست   لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند   وآن مریدان در ضراعت آمدند

کین چه بدبختیست مارا ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما زدرد — می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم — ما زشیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروزرا فردا مکن
می‌دهد دل مر تراکین بی‌دلان — بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند — آب‌را بگشا زجو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق‌را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان‌را،

گفت هان ای سخرگان گفت‌وگو — وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس ازچشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست — تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی‌را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری — تو زگفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسیء جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشك برخشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونك عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت — موج دریارا کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست — موج آبی صحو و سکرست وفناست
تادرین فکری از آن سکری تو دور — تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت‌را بشکن،

جمله گفتند ای حکیم رَخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو
چارپارا قدرِ طاقت بار نِه بر ضعیفان قدرِ قوّت کار نِه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وَیست طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل‌را گر نان دهی بر جایِ شیر طفلِ مسکین‌را ازآن نان مرده گیر
چونك دندانها بر آرد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغِ پَر نارُسته چون پَرّان شود لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود
چون بر آرد پَر بپرّد او بخود بی تکلف بی صفیر نیك و بَد
دیورا نطق تو خامُش می‌کند گوشِ مارا گفتِ تو هُش می‌کند
گوش ما هوش‌است چون گویا توی خشكِ ما بحرست چون دریا توی
با تو مارا خاك بهتر از فلك ای سِماك از تو منوّر تا سَمك
بی تو مارا بر فلك تاریکیست با تو ای ماه این فلك تاری کیست
با تو بر خاك از فلك بردیم دست بر سما ما بی تو چون خاکیم پست
صورتِ رِفعت بود افلاك‌را معنیءِ رِفعت روان پاك‌را
صورت رفعت برای جسمهاست جِسمها در پیش معنی اِسمهاست

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی‌شکنم،

گفت حُجتهای خود کوته کنید پندرا در جان و در دل ره کنید
گر امینم مُتهم نبود امین گر بگویم آسمان‌را من زمین
گر کمالم با کمال اِنکار چیست ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون زآنك مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر،

جمله گفتند ای وزیر اِنکار نیست گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشك دیده‌ست از فراقِ تو دوان آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیك / گرید او گرچه نه بد داند نه نیك
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نابیم و نوا در ما ز تُست / ما چو کوهیم و صدا درما ز تُست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / بُرد و مات ما ز تُست ای خوش‌صفات
ما که باشیم ای تو مارا جانِ جان / تا که ما باشیم باتو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مُطلقی فانی‌نُما
ما همه شیران ولی شیرِ عَلم / حَمله‌شان از باد باشد دَم بدَم
حَمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنك ناپیداست هرگز کم مباد
بادِ ما و بودِ ما از دادِ تُست / هستیء ما جمله از ایجادِ تُست
لذّتِ هستی نمودی نیست‌را / عاشق خود کرده بودی نیست‌را
لذّتِ اِنعامِ خودرا وا مگیر / نُقل و باده و جامِ خودرا وا مگیر
ور بگیری کیت جُست و جُو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اِکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیشِ نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قُدرت خلق جملهٔ بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دَم زند از ضرّ و نفع
تو ز قُرآن باز خوان تفسیرِ بَیت / گفت ایزد ما رَمَیتَ اِذْ رَمَیت
گر بپرّانیم تیر آن نی زماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنیء جبّاریست / ذکرِ جبّاری برای زاریست
زاریء ما شد دلیلِ اضطرار / خجلتِ ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر شاگردان و اُستادان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبرِ او   ماهِ حق پنهان شد اندر ابرِ او
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گهِ بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو   می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتیء گنه   می‌کنی نیت که بازآیم برَه
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین   جز که طاعت نَبوَدم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو   هر کرا دردست او بُردست بو
هرکه او بیدارتر پُر دردتر   هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینشِ زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیرِ حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو   ور همی‌بینی نشانِ دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدآن   قدرتِ خودرا همی‌بینی عیان
وندرآن کاری که میلت نیست وخواست   اندرآن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند   کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند
انبیارا کارِ عقبی اختیار   کافران را کارِ دنیا اختیار
زانک هر مرغی بسوی جنس خویش   میپرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنسِ سجین آمدند   سجنِ دنیارا خوش آیین آمدند
انبیا چون جنسِ علیین بُدند   سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمامی قصه‌را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت،

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مُریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین وز وجودِ خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
تا بزیرِ چرخِ ناری چون حَطب من نسوزم در عنا و در عَطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فرازِ آسمانِ چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یك امیر را جدا جدا،

و آنگهانی آن امیران را بخواند یك یك تنها بهر یك حرف راند
گفت هریك را بدینِ عیسوی نایبِ حقّ و خلیفهٔ من توی
وآن امیرانِ دگر اتباعِ تو کرد عیسی جمله را اشیاعِ تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح یك یك برخوان تو بر امّت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دینِ خدا
هریکی را کرد او یك یك عزیز هرچ آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضدّ دگر بود المراد
جملگی طومارها بُد مُختلف همچو شکلِ حرفها یا تا الف
حکمِ این طومار ضدّ حکمِ آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت،

بعد از آن چِل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجودِ خود برَست

چونك خلق ازمرگِ او آگاه شد ‌‌ بـر سرِ گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بـرگورِ او ‌‌ موکنان جامـه دَران در شورِ او
کآن عددرا هم خدا دانـد شمرد ‌‌ از عرب وز تُرك وز رومیّ و کُرد
خاكِ او کردند بر سرهـای خویش ‌‌ دردِ او دیدند درمانهـای خویش
آن خلایق بـر سرِ گورش مَهی ‌‌ کرده خون‌را از دوچشمِ خود رهی

طلب کردن امّت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست،

بعدِ ماهی خلق گفتند ای مِهان ‌‌ از امیران کیست بر جایش نشان
تـا بجـای او شناسیمش امـام ‌‌ تا که کارما ازو گردد تمـام
دست در دامان و دست او زنیم ‌‌ سر همـه بر اختیـارِ او نهیم
چونك شد خورشید و مارا کرد داغ ‌‌ چاره نبود بـر مقامش از چراغ
چونك شد از پیش دیده روی یار ‌‌ نایبی بایـد ازومـان یادگـار
چونك گل بگذشت وگلشن شد خراب ‌‌ بوی گل‌را از که یابیم از گلاب
چون خـدا اندر نیآید در عیـان ‌‌ نـایب حقّ اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نـایب بـا منوب ‌‌ گر دو پنداری قبیح آید نـه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت‌پرست ‌‌ پیش او یك گشت کزصورت برَست
چون بصورت بنگری چشمت دواست ‌‌ تو بنورش درنگر کآن یك تَوْ است
لاجـرم چون بر یکی افتد بَصر ‌‌ آن یکی بینی دو نـاید در نظر
نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد ‌‌ چونك در نورش نظر انداخت مرد

دربیان آنکه جملهٔ پیغمبران برحقند لانفرّق بین احد منهم،

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیرِ آن
فرق نتوان کرد نورِ هر یکی   چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تَجزیَه و افراد نیست
اِتحادِ یار با یاران خَوش است   پایِ معنی گیر صورت سَرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیرِ آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه   بی سر و بی پا بُدیم آن سَر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سَرَه   شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از مَنجنیق   تا رود فرق از میانِ این فریق
شرحِ این را گفتمی من از مِری   لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغِ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اِسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامیء داستان   وز وفاداریء جمع راستان
کز پس این پیشوا بر خاستند   بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولیعهدی،

یك امیری زآن امیران پیش رفت   پیشِ آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آنِ منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعویء او در خلافت بُد همین

از بغل او نیز طوماری نمود / تا بر آمد هر دو را خشم و جحود
آن امیران دگر یك یك قطار / بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / در هم افتادند چون پیلانِ مست
صد هزاران مردِ ترسا کشته شد / تا ز سَرهای بریده پُشته شد
خون روانشد همچو سیل از چپّ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کِشته بود / آفت سَرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعدِ کشتن روحِ پاك نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست آن شد ناردانگ / وآنچ پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود / وآنچ پوسیده‌ست خود رسوا شود
رَو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زآنك معنی بر تن صورت پَرَست
همنشین اهلِ معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فَتا
جانِ بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اوّل تا نگردد کار زار
گر بود چوبین بِرَوْ دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرّادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رَحمةً لِلعالَمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارك خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُرّ از دُرْجِ جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سوادِ دل نمود
نارِ خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صَخره و مَرمَر بُوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مِهرِ پاکان درمیانِ جان نشان / دل مده اِلاّ بمهرِ دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب و گِل کشد
هین غذای دل بده از همدلی رو بجو اقبال را از مُقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل،

بود در انجیل نام مصطفی آن سرِ پیغمبران بحرِ صفا
بود ذکرِ حِلیها و شکلِ او بود ذکرِ غزو و صوم و اکلِ او
طایفهٔ نصرانیان بهرِ ثواب چون رسیدندی بدآن نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف رو نهادندی بدآن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شرّ امیران و وزیر در پناهِ نامِ احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد نورِ احمد ناصر آمد یار شد
وآن گروهِ دیگر از نصرانیان نامِ احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فِتن از وزیر شومرأیِ شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومارهای کژبیان
نامِ احمد این چنین یاری کند تا که نورش چون نگه‌داری کند
نامِ احمد چون حصاری شد حَصین تا چه باشد ذاتِ آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی می‌نمود،

بعد ازین خونریزِ درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یك شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاك قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سوره بر خوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اوّل بزاد
این شه دیگر قدم در وی نهاد

هرك او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هرك جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدآن

رگ رگست این آب شیرین وآب شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوارا هست میراث از خوشاب
آن چه میراثست اَوْرَثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری
شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کآن بود

نور روزن گرد خانه میدود
زآنك خور برجی ببرجی میرود

هرکرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود هم تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون ریزخو
جنگ و بهتان وخصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هرك باشد طالع او زآن نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق
در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان بر داشته دامانها

وآن نثار نور را وا یافته
روی از غیر خدا بر تافته

هرکرا دامان عشقی نابده
زآن نثار نور بی بهره شده

جزوهارا رویها سوی کلست
بلبلان را عشق باروی گلست

گاورا رنگ از برون و مردرا   از درون جو رنگ سرخ و زردرا
رنگهای نیك از خُمّ صفاست   رنگ زشتان ازسیاه آبهٔ جفاست
صبغةُ الله نام آن رنگ لطیف   لعنةُ الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا میرود   از همانجا کآمد آنجا میرود
از سرِ کُه سیلهای تیزرَو   وز تنِ ما جان عشق‌آمیزرَو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرك این بت را سجود کرد از آتش برست،

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنك این بت‌را سجود آرد بِرَست   ورنه آرد در دلِ آتش نشست
چون سزای این بت نَفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زآنك آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار   آبرا بر نارشان نبود گذار
آب چون نارِ برونی را کشد   در درون سنگ و آهن کی رود
آب خمّ و کوزه گر فانی شود   آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبه‌ست اندر کوزهٔ   نفس مر آب سیه‌را چشمهٔ
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفسِ بُتگر چشمهٔ بَرشاهراه
صد سبورا بشکند یك پاره سنگ   وآب چشمه می‌زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل   سهل دیدن نفس‌را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نَفَس مکری و در هر مکر ازآن   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آبِ ایمان‌را زفرعونی مریز
دست‌را اندر اَحَد واحد بزن   ای برادر وا رَه از بُو جَهلِ تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق‌را در افتادن بآتش ،

یک زنی با طفل آورد آن جهود   پیشِ آن بت وآتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیشِ بُت   بانگ زد آن طفل کانّی لَمْ اُمُت
اندر آ مادر در اینجا من خَوشم   گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهرِ حَجیب   رحمتست این سر بر آورده ز جَیب
اندر آ مادر ببین برهانِ حق   تا ببینی عشرت خاصانِ حق
اندر آ و آب بین آتش مثال   از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرارِ ابراهیم بین   کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندانِ تنگ   در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهان‌را چون رحم دیدم کنون   چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالَمی   ذرّه ذرّه اندرو عیسی‌دَمی
نک جهان نیست‌شکلِ هست‌ذات   وآن جهان هست شکلِ بی ثبات
اندر آ مادر بحقّ مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست   اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ   تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پایِ تو   کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران‌را هم بخوان … کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه … غیرِ این عَذبی عَذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار … اندرین بَهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه … پُر همی شد جان خلقان از شکوه .

انداختن مردمان خویش‌را در آتش،

خلق خودرا بعد از آن بی‌خویشتن … می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشقِ دوست … زآنك شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کآن عوانان خلق‌را … منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سِیه‌رُو و خَجِل … شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند … در فنای جسم صادقتر شدند
مکرِ شیطان هم درو پیچید شُکر … دیو هم خودرا سِیه‌رُو دید شُکر
آنچ می‌مالید در رُوی کسان … جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنك می‌درّید جامهٔ خلق چُست … شد دریده آنِ او زایشان دُرُست

کژماندن دهان آن مرد کی نام محمد علیه السلام‌را بتسخر خواند،

آن دهان کژ کردو از تَسخر بخواند … نامِ احمدرا دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن … ای ترا اَلطاف علمِ مِن لَدُن
من ترا افسوس می‌کردم زجهل … من بُدم افسوس را منسوب واهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد … مَیلش اندر طعنهٔ پاکان بَرَد
ور خدا خواهدکه پوشد عیب کس … کم زند در عیبِ معیوبان نَفس
چون خدا خواهد کمان یاری کند … مَیل مارا جانب زاری کند

ای خُنُک چشمی که آن گریانِ اوست   وی همایون دل که آن بریانِ اوست
از پیِ هر گریه آخر خنده‌ایست   مردِ آخربین مبارک بنده‌ایست
هرکجا آب روان سبزه بود   هرکجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر   تا ز صحن جانت بر رُوید خُضَر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را و جواب او،

رُو بآتش کرد شه کای تُند خو   آن جهان‌سوزِ طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیّتت   یا زبخت ما دگر شد نیّتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست   آنک نپرستد ترا او چون برَست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش‌بند   چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلافِ طبعِ تو از بختِ ماست
گفت آتش من همانم ای شمن   اندر آ تا تو ببینی تابِ من
طبعِ من دیگر نگشت و عنصرم   تیغِ حقم هم بدستوری بُرَم
بر درِ خرگه سگانِ تُرکمان   چاپلوسی کرده پیشِ میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رُو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی   کم ز تُرکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزِش از امر ملیکِ دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیکِ دین نهد
چونك غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کارکن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عینِ بندِ پای آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیشِ حقّ آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم برهم مزن کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیك تو ببالاتر نگر ای مردِ نیك
کین سبب‌را آن سبب آورد پیش بی‌سبب کی شد سبب هرگز زخویش
وآن سببها کانبیارا رَهبرست آن سببها زین سببها برترست
این سبب‌را آن سبب عامل کند باز گاهی بی بَر و عاطل کند
این سبب‌را محرم آمد عقلها وآن سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بُوَد بتازی گو رَسَن اندرین چَه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن‌را علتست چرخه گردان‌را ندیدن زَلّتست
این رسنهای سببها در جهان هان‌وهان زین چرخِ سرگردان مدان
تا نمانی صِفر و سرگردان چوچرخ تا نسوزی تو زبی مغزی چو مَرْخ
باد آتش می‌شود از امرِ حق هر دو سرمست آمدند از خمرِ حق
آبِ حِلم و آتش خشم ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جانِ باد فرق کی کردی میان قومِ عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه‌السلام قوم عادرا هلاك کرد،

هود گِرد مؤمنان خطی کشید نرم می‌شد باد کآنجا میرسید
هرك بیرون بود زآن خط جمله را پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنان شیبانِ راعی می‌کشید گِرد بر گِرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز تا نیآرد گرگ آنجا تُرکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسپندی هم نگشتی زآن نشان
بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسپند دایرهٔ مرد خدارا بود بند

همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بُوَد چونش گزد
زآتش شهوت نسوزد اهلِ دین   طاغیان را بُرده تا قعر زمین
موجِ دریا چون بامر حق بتاخت   اهلِ موسی را ز قِبطی وا شناخت
خاك قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گِل چون از دَم عیسی چرید   بال و پر بگشاد و مرغی شد پدید
هست تسبیحت بجای آب و گِل   مرغِ جنت شد ز نفخ صدقِ دل
کوهِ طور از نورِ موسی شد برَقص   صوفیء کامل شد و رَست او ز نَقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسمِ موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان،

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که اِنکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران   مَرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت وآن جهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود آتش زابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم زآتش زاده بودند آن فریق   جُزْوها را سوی کلّ آمد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس   سوخت‌خود را آتش ایشان چو خس
آنك بودست اُمُّهُ الهاوِیَه   هاویه آمد مر اورا زاویه
مادر فرزند جویان وَیست   اصلها مر فرعها را در پَیست
آب اندر حوض اگر زندانیست   باد نَشفش میکند کارکانیست

می‌رهاند می‌بَرَد تا مَعدِنش   اندك اندك تا نبینی بُرْدَنَش
وین نَفَس جانهای مارا همچنان   اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا اِلیهِ تَصعد اَطیابُ الکلم   صاعدًا مِنّا الی حَیثُ عَلِم
تَرتَقی اَنفاسُنا بالمتقی   مُتحفًا مِنّا الی دارِ البقا
ثُمّ یَأتینا مُکافاتُ المقال   ضعفُ ذاكَ رَحمةً مِنْ ذِی‌الجلال
ثُمّ یُلجینا الی امثالِها   کَی ینالَ العبدُ مِمّا نالَها
هکذا تَعرُجْ و تَنزِلْ دائما   ذا فَلا زالَت عَلیهِ قائِما
پارسی گوییم یعنی این کشش   زآن طرف آید که آمد آن چَشش
چشمِ هر قومی بسویی مانده است   کآن طرف یك روز ذوقی رانده است
ذوقِ جنس از جنس خود باشد یقین   ذوقِ جُزْو از کلِّ خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقشِ جنسیت ندارد آب و نان   زاعتبار آخر آنرا جنس دان
ور زغیر جنس باشد ذوقِ ما   آن مگر مانند باشد جنس‌را
آنك مانندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ‌را گر ذوق آید از صفیر   چونك جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه‌را گر ذوق آید از سراب   چون رسد دروی گریزد جوید آب
مُفلسان گرخوش شوند از زرِّ قلب   لیك آن رُسوا شود در دارِ ضَرب
تا زَرْاندودیت از رَه نفکند   تا خیال کژ ترا چَه نفکند
از کلیله باز جو این قصه‌را   واندر آن قصه طلب کن حصه‌را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخجیران بشیر ،

طایفهٔ نخجیر در وادیءِ خَوش   بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر ازکمین در می‌ربود   آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا   تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن،

گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده ام از زَید و بکر
من هلاک فعل و مکر مَردُمم   من گزیدهٔ زخمِ مار و کژدُمم
مردمِ نفس از درونم در کمین   از همه مَردم بَتَر در مکر و کین
گوشِ من لا یُلدَغُ المؤمن شنید   قولِ پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب،

جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذَر دَع لیسَ یُغنی عَن قَدَر
درحذر شوریدنت شور و شَرست   رَو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تُند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیشِ حکمِ حق   تا نیاید زخم از رَبُّ الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم،

گفت آری گر توکل رَهبرست   این سَبَب هم سُنّت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند   با توکل زانوی اُشتر ببند

رمزِ اَلکاسِب حبیبُ الله شنو　　از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست　　زانکه در ضمنش محبت مضمرست

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد،

قوم گفتندش که کسب از ضعفِ خَلق　　لقمهٔ تزویر دان بر قدرِ حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر　　چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا　　بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود　　آنك جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود　　حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش　　وآنك او می‌جُست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست　　رَو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست
دیدِ مارا دیدِ او نِعمَ العوَض　　یابی اندر دیدِ او کلَّ غَرَض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود　　مَرکبش جز گردن بابا نبود
چون فُضولی گشت و دست و پا نمود　　در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا　　میپریدند از وفا اندر صفا
چون بامرِ اِهبطوا بندی شدند　　حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه　　گفت اَلخلقُ عِیال لِلاِله
آنك او از آسمان باران دهد　　هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل،

گفت شیر آری ولی رَبُّ العباد　　نردبانی پیشِ پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام　　هست جَبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ　　دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد　　بی زبان معلوم شد اورا مُراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش‌را برجان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد — بار بر دارد زتو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر َویی قابل شوی — وصل جوئی بعد ازآن واصل‌شوی
سعیِ شکر نعمتش قُدرت بود — جبر تو اِنکار آن نعمت بود
شکرِ نعمت نعمتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبرِ تو خفتن بود در ره مخسپ — تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای جبریء بی اعتبار — جز بزیر آن درختِ میوه‌دار
تا که شاخ‌افشان کند هر لحظه باد — بر سرت دائم بریزد نُقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان — مرغِ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش‌را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زَنی
این قدَر عقلی که داری گم شود — سرکه عقل ازوی بپرّد دُم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و َشنار — میبرد بی‌شکررا در قعرِ نار
گر توکل میکنیَ در کار کن — کِشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل‌را بر جهد ،

جمله با وی بانگها بر داشتند — کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن زآغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه — که زبُن برکنده شد زآن مکر کوه
کرده وصف مکرهاشان ذُو الجلال — لِتزُولَ مِنهُ اَقلالُ الجبال
جُز که آن قسمت که رفت اندر ازل — رُوی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عَیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فائدهٔ جهد ،

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدلِ سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هردو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین / یك نظر انداخت پُر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما بادرا ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان بَرد / بوکه بنده کان طرف شد جان بَرد
نك زدرویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثالِ آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
بادرا فرمود تا اورا شتاب / بُرد سوی خاك هندستان بر آب
روزِ دیگر وقت دیوان و لِقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیك ربّ
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رَهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جانِ اورا تو بهندستان ستان
دیدمش آنجا و بس حیرانِ شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر اورا صد پَرَست / او بهندستان شدن دور اندَرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای مُحال / از که بر تابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهدرا بر توکل وفوائد جهدرا بیان کردن،

شیر گفت آری ولیکن هم ببین　جهدهای انبیاء و مؤمنین
حق تعالی جهدشانرا راست کرد　آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف　کُلُّ شَیءٍ مِن ظَرِیفٍ هُوَ ظَرِیف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت　نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا　در طریق انبیاء و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد　زانك اینرا هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس　در ره ایمان و طاعت یکنفس
سرشکسته نیست این سر را مبند　یك دو روزی جهدکن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست　نیك حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست　مکرها در ترك دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد　آنك حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان　حفره کن زندان و خودرا وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بُدن　نی قماش و نی زر و فرزند و زن
مال را کز بهرِ دین باشی حَمول　نِعمَ مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است　آب اندر زیرِ کشتی پُشتی است
چونك مال و مُلك را از دل براند　زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آبِ زَفت　از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود　بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این جهان ملك ویست　ملك در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مُهر کن　پُر کنش از بادگیر مِنْ لَدن

جهد حقست و دوا حقست و درد   مُنکر اندر نفیِ جهدش جهدکرد

مقرّر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم،

زین نمط بسیار برهان گفت شیر   کز جواب آن جَبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال   جبررا بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان   کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسمِ هر روزش بیاید بی جگر   حاجتش نبود تقاضای دگر
قُرعه بر هرك اوفتادی روز روز   سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدَور   بانگ زد خرگوش آخر چند جَور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن برِ شیر،

قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامیء ما ای عنود   تا نرنجد شیر رَو تو زود زود

جواب خرگوش نخجیران را،

گفت ای یاران مرا مهلت دهید   تا بمکرم زین بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان   ماند این میراثِ فرزندانتان
هر پیمبر امّتان را درجهان   همچنین تا مَخلصی میخواندشان
کز فلك راهِ برون شَو دیده بود   در نظر چون مَردُمك پیچیده بود
مَردُمش چون مردمك دیدند خُرد   در بزرگیء مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش،

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش‌را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
مُعجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دَم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران‌را،

گفت ای یاران حقم اِلهام داد / مر ضعیفی‌را قوی رأیی فتاد
آنچ حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیررا و گوررا
خانها سازد پُر از حلوای تر / حق بَرو آن علم‌را بگشاد دَر
آنچ حقّ آموخت کِرمِ پیله‌را / هیچ پیلی داند آن گون حیله‌را
آدم خاکی زحق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس مَلَك‌را در شکست / کوریء آنکس که باحق در شکست
زاهد چندین هزاران ساله‌را / پوزبَندی ساخت آن گوساله‌را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گِرد آن قصر مَشید
علمهای اهلِ حِس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل‌را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بُدی / احمد و بُو جَهل خود یکسان بُدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت بیتاب‌را / رَو بجو آن گوهر کمیاب‌را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب‌را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نَفور / چونك جانش غرق شد در بحرِ نور
وصف صورت نیست اندر خامَها / عالِم و عادل بود در نامَها
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش وپس
میزند بر تنِ زسوی لامکان / می‌نگنجد در فلك خورشیدِ جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش،

این سخن پایان ندارد هوشدار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوشِ خر بفروش و دیگر گوش خر — کین سخن‌را در نیابد گوشِ خر
رو تو روبه‌بازیء خرگوش بین — مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی‌را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش — زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی‌را دشمن پنهان بسیست — آدمی با حذر عاقل کسیست
خلقِ پنهان زشتشان و خوبشان — میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست — چونک در تو میخلد دانی که هست
خارخارِ حیلها و وسوسه — از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود — تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ — تا کیان‌را سرور خود کردهٔ

بازجستن نخجیران از خرگوش سرّ اندیشهٔ او را،

بعد از آن گفتند کای خرگوشِ چست — در میان نه آنچ در ادراکِ تست
ای که با شیری تو در پیچیدهٔ — باز گو رایی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراک و هشیاری دهد — عقلها مر عقل‌را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن — مشورت که المستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود — بازگو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش رازرا ازایشان،

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جُفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / ازذَهاب و از ذَهب وز مَذهَبت
کین سه‌را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی گو الوداع / کلّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنینِ شاع
گر دوسه پرّنده‌را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سَرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته‌سَر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رأی را / تا نداند خصم سر از پای‌را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیرْ بو
حاصل آن خرگوش رأی خود نگفت / مکر اندیشید باخود طاق و جفت

قصهٔ مکرخرگوش،

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد ازآن شد پیشِ شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاك را میکند و میغرّید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دَمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سُست‌ریش / چون نه پس‌بیند نه پیش ازاحمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست‌و وقت اورا چوجو / خُلق باطن ریگِ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آنرا بجو
هست‌آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست‌و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو   طالبانرا زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشك دان   کاب عمرترا خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم   تا ازو گردی تو بینا و علیم
مَنبعِ حکمت شود حکمت‌طلب   فارغ آید او زتحصیل و سبب
لوحِ حافظ لوحِ محفوظی شود   عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش زابتدا   بعد ازآن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا   گر یکی گامی نِهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران   حدّ من این بود ای سلطان جان
هرکه ماند ازکاهلی بیشکر و صبر   او همی داند که گیرد پای جبر
هرك جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریَش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ   رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بْوَد بستن اِشکسته‌را   یا بپیوستن رگی بگسسته‌را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ٔ   برکه میخندی چه پارا بسته‌ٔ
وانك پایش در ره کوشش شکست   در رسید اورا بُراق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد   قابل فرمان بُد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی زشاه   بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی در او   بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اِشکال آید در نظر   پس توشك داری در اِنشقّ القمر
تازه کن ایمان نه ازگفت زبان   ای هوی‌را تازه کرده در نهان
تا هوی تازه است ایمان تازه نیست   کین هوی جز قفلِ آن دروازه نیست
کردهٔ تأویل حرفِ بکررا   خویش‌را تأویل کن نی ذِکررا
بر هوی تأویلِ قُرآن میکنی   پست و کژ شد ازتو معنیّ سَنی

زیافت تأویلِ رکیك مگس،

ماند احوالت بدان طرفه مگس　　کو همی پنداشت خودرا هست کس
از خود او سرمست گشته بی‌شراب　　ذرّهٔ خودرا بدیده آفتاب
وصف بازانرا شنیده در بیان　　گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بَولِ خر　　همچو کشتیبان همی‌افراشت سر
گفت من دریا و کَشتی خوانده‌ام　　مدّتی در فکرِ آن میمانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من　　مردِ کشتیبان و اهلِ رأی و فن
بر سر دریا همی‌راند او عَمد　　مینمودش آن قَدَر بیرون زحدّ
بود بیحدّ آن چمین نسبت بدو　　آن نظر کو بیند آنرا راست کو
عالَمش چندان بود کش بینش است　　چشمِ چندین بحرهم چندینش است
صاحب تأویلِ باطل چون مگس　　وَهمِ او بَولِ خر و تصویرِ خَس
گر مگس تأویل بگذارد برأی　　آن مگس‌را بخت گرداند هُمای
آن مگس نبود کش این عبرت بود　　رُوحِ او نی در خورِ صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش،

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　روحِ او کی بود اندر خوردِ قد
شیر میگفت از سرِ تیزیّ و خشم　　کز رهِ گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جَبریانم بسته کرد　　تیغِ چوبینشان تنم‌را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوانست و غولان آنهمه
بر دران ای دل تو ایشانرا مَایست　　پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بْوَد گفتهای رنگ رنگ　　چون زِره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغزدان　　این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغز بَدرا عیب‌پوش　　مغز نیکورا زغیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بُد دفتر زآب　　هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
نقشِ آبست ار وفا جویی از آن　　باز گردی دستهای خود گزان

بـاد در مَردم هوی و آرزوست — چون هوی بگذاشتی پیغامِ هوست
خوش بود پیغامهـای کردگار — کان زسر تا پای باشد پایـدار
خُطبهٔ شاهان بگردد وان کِیا — جز کِیا و خُطبهـای انبیا
زانك بَوْشِ پادشاهان ازهوی‌است — بـارنامـهٔ انبیـاء از کبریاست
از دِرَمهـا نامِ شاهـان برکنند — نامِ احمـد تا ابـد بر میزنـد
نـامِ احمد نـامِ جملـهٔ انبیاءست — چونك صد آمد نَود هم پیشِ ماست

هم در بیان مکر خرگوش،

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد — مکرها بـا خویشتن تقریر کرد
در ره آمـد بعدِ تأخیـر دراز — تـا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحرِ عـذاب — میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پُر بر سَر دریا چو طشت — چونك پُرشد طشت‌دروی‌غرق‌گشت
عقل پنهانست و ظـاهر عـالَمی — صورت مـا موج و یا از وی نَمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تـا نبینـد دل دهنـدهٔ رازرا — تـا نبینـد تیـر دورْانـدازرا
اسبِ خودرا یاوه دانـد وز ستیز — میدواند اسبِ خود در راه تیز
اسبِ خودرا یاوه داند آن جَواد — واسبْ خود اورا کشان‌کرده چوباد
درفغان و جُستجو آن خیره‌سر — هرطرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسبِ مارا کوو کیست — اینکه زیر ران تُست ایخواجه‌چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو — بـا خود آ ای شهسوار اسب‌جو
جان زپیدایی و نزدیکیست گم — چونِ شکم پُرآب و لب‌خشکی چو خُم
کی ببینی سرخ و سبز و فوررا — تا نبینی پیش ازین سه نوررا
لیك‌چون در رنگ‌گم شد هوش‌تو — شد زنورِ آن رنگها رو پوشِ تو

چونک شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نورِ برون / همچنین رنگِ خیالِ اندرون
این برون از آفتاب و از سُهی / وان درون از عکسِ انوارِ عُلی
نورِ نورِ چشم خود نورِ دلست / نورِ چشم از نورِ دلها حاصلست
باز نورِ نورِ دل نورِ خداست / کو ز نورِ عقل و حِس پاک و جداست
شب نبد نوری ندیدی رنگ را / پس بضدِّ نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دیدِ رنگ / وین بضدِّ نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پیِ آن آفرید / تا بدین ضدّ خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضدِّ نور دانستی تو نور / ضدّ ضد را مینماید در صدور
نورِ حق را نیست ضدّی در وجود / تا بضدّ او را توان پیدا نمود
لاجَرَم اَبصارُنا لا تُدْرِکُه / وَهْوَ یُدْرِکْ بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست
لیک چون موجِ سخن دیدی لطیف / بحرِ آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موجِ اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد / موج خود را باز اندر بحر بُرد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کِانّا الیهِ راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رَجعتیست / مُصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکرِ ما تیریست از هُو در هَوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نَفَس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جُوی نَو نَو میرسد / مُستمرّی مینماید در جسد
آن ز تیزی مُستمر شکل آمدست / چون شَرر کش تیز جُنبانی بدست

شاخ آتش‌را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدّت از تیزی صُنع   مینماید سُرعت‌انگیزی صُنع
طالب این سِرّ اگر علاّمه‌ایست   نك حسام‌الدّین که‌سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی،

شیر اندر آتش و در خشم و شور   دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف   بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گاوانرا ز هم بدریده‌ام   من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین   امر مارا افکند اندر زمین
ترك خواب و غفلت خرگوش کن   غُرّهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیررا،

گفت خرگوش الأمان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید بُرید   عذر احمق‌را نمیباید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر دانش کش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی‌را کس شمار   عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود   گمرهی‌را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد   هر خسی‌را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس بُرم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سَر نهادم پیش اژدرهای عُنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوش دگر   جُفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصدِ هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان کِه آن دَرگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرمدار   پیش من تو یادِ هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر دَرَم   گر تو با یارت بگردید از دَرَم
گفتمش بگذار تا بار دگر   رویِ شه بینم بَرَم از تو خبر
گفت همره را گِرو نِه پیشِ من   ورنه قربانی تو اندر کیشِ من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یارِ من بِستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زَفتی سه چندان بُد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حالِ ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بُر   حق همیگویم ترا والحقّ مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفعِ آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او،

گفت بِسمِ الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همیگویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش   تا برد اورا بسوی دامِ خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاهِ مَغ را دامِ جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیرِ کاه
آب کاهی را زهامون میبرَد   آب کوهی را عجب چون میبرَد
دامِ مکر او کمند شیر بود   طُرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسیئی فرعون را با رودِ نیل   میکشد با لشکر و جمعِ ثقیل

پشه‌ای نمرودرا با نیم پر میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن‌را شنود بین جزای آنك شد یار حسود
حال فرعونی که هامان‌را شنود حال نمرودی که شیطان‌را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت دام دان گرچه زدانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنانرا باز نشناسی زدوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه سازکن
ناله میکن کای تو علّام الغیوب زیر سنگ مکر بد مارا مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب انتقام از ما مکش اندر ذنوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیررا مگمار بر ما زین کمین
آب خوش‌را صورت آتش مده اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی نیستهارا صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم ازدید چشم تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنك چون قضا آید چشمها بسته شود،

چون سلیمانرا سراپرده زدند جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك با سلیمان گشته افصح من اخیك
همزبانی خویشی و پیوندیست مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترك همزبان ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد زدل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کارِ خود
با سلیمان یك یك وا مینمود   از برای عرضه خودرا میستود
از تکبر نی و از هستیء خویش   بهرِ آن تا ره دهد اورا بپیش
چون بباید بردهٔرا خواجهٔ   عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونك دارد از خریداریش ننگ   خودکند بیمار و شلّ و کرّ و لنگ
نوبت هُدهُد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یك هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوجِ پر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تاکجایست وچه عُمقستش چه رنگ   ازچه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهرِ لشکرگاه‌را   در سفر میدار این آگاه‌را
پس سلیمان گفت ما را شو رفیق   در بیابانهای بی‌آب ای شفیق
تا بیابی بهر لشکر آب‌را   در سفر سقا شوی اصحاب‌را

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد،

زاغ چون بشنود آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال   خاصه خودلافِ دروغین و مُحال
گر مر اورا این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیرِ مُشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تودر اوّل قدح این دُرد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیشِ من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ‌را،

گفت ای شه برمنِ عور گدا   قولِ دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشد این که دعوی میکنم   من نهادم سر ببرّ این گردنم
زاغ کو حکمِ قضارا مُنکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گندو شهوتی چون کافِ ران
من ببینم دام‌را اندر هوا   گر نپوشد چشمِ عقلم‌را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مَه سِیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تَعبیه کی نادِرَست   از قضا دان کو قضارا مُنکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترک تأویل ،

بو البشر کو عَلَّم الأسما بَگست   صد هزاران عِلمش اندر هر رگست
اسمِ هرچیزی چنان کان چیزهست   تا بپایان جانِ اورا داد دست
هرلقب کو داد آن مبدَل نشد   آنك چُستش خواند او کاهل نشد
هرك آخر مؤمنست اوّل بدید   هرك آخر کافر اورا شد پدید
اسمِ هرچیزی تو از دانا شنو   سرِّ رمز عَلَّمَ الأسما شنو
اسمِ هرچیزی برما ظاهرش   اسم هرچیزی برِ خالق سِرش
نزد موسی نام چوبش بُد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمررا نام اینجا بت‌پرست   لیك مؤمن بود نامش در الست
آنك بد نزدیك ما نامش مَنی   پیشِ حق این نقش بدکه با منی
صورتی بد این منی اندر عدم   پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیشِ حضرت کان بود انجامِ ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند   نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشمِ آدم چون بنور پاك دید   جان و سِرِّ نامها گشتش پدید

چون مَلَك انوار حق از وی بتافت — در سجود افتاد و درخدمت شتافت
چون ملائك نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو
این چنین آدم که نامش میبرم — گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یك نهی شد بروی غِطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بُد و تَوْهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون زحیرت رَست باز آمد براه — دید برده دزد رخت ازکارگاه
رَبّنا اِنّا ظَلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت وگم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خُنُك آنکو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شَبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فرازِ چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که میترساندت — تا بملك ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید،

شیر با خرگوش چون همراه شد — پُر غضب پرکینه و بدخواه شد
چونك نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ

گفت کو پایم که دست و پای رفت / جانِ من لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رویم را نمی‌بینی چو زر / زاندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را مُعرّف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غمّاز آمد چون جَرَس / از فَرَس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگِ خَر از بانگ دَر
گفت پیغمبر بتمیز کسان / مَرءُ مَخفیٌّ لَدَی طَیِّ اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مِهرِ من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگِ روی زرد دارد صبر و نُکر
در من آمد آنك دست و پا بـرَد / رنگ رو و قوّت و سیما بَرَد
آنك در هرچه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنك از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حُله پوشد گاه عُور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانی تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود زاختر در جمال / شد ز رنج دِقّ مانند خیال
این زمین با سُکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا کُه زین بلای مُرْدریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مُقترِن / چون قضا آید وَبا گشت و عَفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بُروت / هم یکی بادی براو خواند یَموت
خاك کو شُد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زو دمار
حالِ دریا زاضطراب و جوشِ او / فهم کن تبدیلهای هوشِ او
چرخ سرگردان که اندر جُستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست

گه حضیض و گه میانه گاه اَوْج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جُزوی زکلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونك كليات‌را رنجست و درد / جزوِ ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو زاَضدادست جمع / زآب و خاك و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جَست / این عجب که میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیّ ضدّهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطفِ حقّ این شیر را و گور را / اِلف دادست این دو ضدّ دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای وا پس کشیدن خرگوش ،

شیر گفتش تو زاَسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچهٔ واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چَه ساکنست / اندرین قلعه زآفات ایمنست
یارِ من بستد زمن در چاه برد / برگرفتش از ره و بیراه بُرد
قعر چَه بگزید هرکو عاقلست / زانك در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چَه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم اورا قاهرست / تو ببین کان شیر در چَه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بَر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کانِ کرم / چشم بگشایم بِچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و آن خرگوش را در آب ،

چونك شیراندر بر خویشش کشید ‏ ‏ در پناه شیر تا چه میدوید
چونك در چه بنگریدند اندر آب ‏ ‏ اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت ‏ ‏ شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونك خصم خویش‌را درآب دید ‏ ‏ مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود ‏ ‏ زانك ظلمش بر سرش آینده بود
چاهِ مُظلم گشت ظلم ظالمان ‏ ‏ این چنین گفتند جملهٔ عالِمان
هرك ظالمتر چَهش با هول‌تر ‏ ‏ عدل فرمودست بدتررا بَتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی ‏ ‏ از برای خویش دامی می‌تَنی
گِردِ خود چون کرم پیله بر متن ‏ ‏ بهرِ خود چَه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان‌را تو بی خصمی مدان ‏ ‏ از نُبی ذا جآء نصرُ الله بخوان
گر تو پیلی خصمِ تو از تو رمید ‏ ‏ نك جزا طَیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان ‏ ‏ غُلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پُر خون کنی ‏ ‏ دردِ دندانت بگیرد چون کنی
شیر خودرا دید در چَه وز غُلو ‏ ‏ خویش‌را نشناخت آندم از عدو
عکس خودرا اوعدوی خویش دید ‏ ‏ لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان ‏ ‏ خوی تو باشد درایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستیّ تو ‏ ‏ از نفاق و ظلم و بَدمستیّ تو
آن توئی وان زخم برخود میزنی ‏ ‏ بر خود آندم تارِ لعنت می‌تنی
در خود آن بدرا نمی‌بینی عیان ‏ ‏ ورنه دشمن بوده‌ای خودرا بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد ‏ ‏ همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی ‏ ‏ پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیررا درقعر پیدا شد که بود ‏ ‏ نقش او آنکش دگرکس مینمود
هرك دندان ضعیفی می‌کند ‏ ‏ کارِ آن شیرِ غلط بین میکند
ای بدیده خالِ بد برروی عمّ ‏ ‏ عکس خال تُست آن از عم مَرَم

مؤمنان آینهٔ همدیگرند   این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود   زان سبب عالَم کبودت مینمود
گرنه کوری این کبودی‌دان زخویش   خویش‌را بدگو مگو کس‌را تو پیش
مؤمن ار یَنظر بنورِ الله نبود   عیب مؤمن‌را بمؤمن چون نمود
چونك تو یَنظر بنارِ الله بُدی   نیکوئی‌را وا ندیدی از بدی
اندك اندك نور را بر نار زن   تا شود نارِ تو نور ای بو الحزَن
تو بزن یا ربّنا آب طَهور   تا شود این نارِ عالَم جمله نور
آبِ دریا جمله در فرمان تُست   آب و آتش ای خداوند آنِ تست
گر تو خواهی آتش آب خَوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یا رب دادِ تُست
بی طلب تو این طلبمان دادهٔ   گنج احسان برهمه بگشادهٔ

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر درچاه افتاد ،

چونك خرگوش از رهائی شادگشت   سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیررا چون دید در چَه کشته زار   چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست‌میزدچون رهید از دست‌مرگ   سبزورقصان‌درهوا چون شاخ‌وبرگ
شاخ و برگ از حبسِ خاك آزادشد   سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ‌را بشکافتند   تا ببالای درخت اِشتافتند
با زبان شَطأهُ شکر خدا   میسراید هر بر و برگی جُدا
که بپرورد اصلِ مارا ذو العطا   تا درخت اِستغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گِل   چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشقِ حق رقصان شوند   همچو قُرصِ بدر بی نقصان شوند

جسمشان رقصان و جانها خود مپرس   وانك گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند   ننگ شیری کو زخرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب   فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای چو شیری در تك این چاهِ دهر   نفسِ چون خرگوش چون کشتت بقهر
نفسِ خرگوشت بصحرا در چرا   تو بقعرِ این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شه[...]   [...] ایا قومُ اِذْ جاءَ البشر
مژده مژده ای گروه عیش سا[...]   [...] سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوّ جانها   [...]کند قهر خالقش دندانها
آنك از پنجه بسی سرها بکوفت   همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
گردنش بشکست و مغزش بر درید   جان ما از قید محنت وا رهید

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن اورا،

جمع گشتند آنزمان جملهٔ وحوش   شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان   سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری   نی تو عزرائیل شیران نری
هرچ هستی جان ما قربان تُست   دست بُردی دست و بازویت درست
راند حقّ این آب را در جوی تو   آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر   آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود   باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلمِ آن اِستم‌نُما   صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کو شادی فزاست   جان ما را قوّت و دل را دواست
گفت تأیید خدا بود ای مِهان   ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوّتم بخشید و دل را نور داد   نورِ دل مر دست و پا را زور داد
از بَرِ حق میرسد تفضیلها   باز هم از حق رسد تبدیلها

جمله فضل اوست دانید اینچنین　　سجده‌اش از جان و دل آرید هین
حق بدَور و نوبت این تأییدرا　　مینماید اهل ظنّ و دیدرا
هین بملك نوبتی شادی مکن　　ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنك ملکش برتر از نوبت تنند　　برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقیند　　دَورِ دائم روحهارا ساقیند
ترك این شرب ار بگویی یکدو روز　　در کُنی اندر شرابِ خُلد پوز

تفسیر رَجعنا مِنَ الجهادِ الاَصغرِ اِلی الجهادِ الاَکبرِ ،

ای شهان کشتیم ما خصم برون　　ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست　　شیرِ باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست　　کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریارا در آشامد هنوز　　کم نگردد سوزشِ آن خلق‌سوز
سنگها و کافرانِ سنگدل　　اندر آیند اندرو زار و خَجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا　　تا زحقّ آید مر اورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز　　اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالَمی را لقمه کرد و در کشید　　معده اش نعره زنان هَلْ مِنْ مَزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان　　آنگه او ساکن شود از کُنْ فَکان
چونك جزو دوزخست این نفس ما　　طبع کل دارند جملهٔ جزوها
این قدم حق‌را بود کورا کشد　　غیر حق خود کی کمانِ او کشد
در کمان ننهند اِلّا تیرِ راست　　این کمانرا بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان　　کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونك واگشتم ز پیکارِ بُرون　　روی آوردم بپیکارِ درون

قد رَجَعنا مِن جِهادِ الاَصغریم … با نبی اندر جهاد اکبریم
قوّتی خواهم زحقّ دریا شکاف … تا بسوزن برکنم این کوهِ قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند … شیر آنرا دان که خودرا بشکند

آمدن رسول قیصر روم بنزد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات اورا ،

مر عُمر را آمد از قیصر رسول … در مدینه از بیابان نُغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم … تا من اسب و رخت‌را آنجا کشم
قوم گفتندش که اورا قصر نیست … مر عمررا قصر جانِ روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست … همچو درویشان مر اورا کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصرِ او … چونك در چشم دلت رُستست مو
چشمِ دل از مویِ علت پاك آر … وانگهان دیدارِ قصرش چشم دار
هرکرا هست از هوسها جان پاك … زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمد پاك شد زین نار و دود … هرکجا رو کرد وَجهُ الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه‌را … کی بدانی ثَمّ وَجهُ الله‌را
هرکرا باشد زسینه فتح باب … او زهر ذرّه ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران … همچو ماه اندر میان اختران
دو سرِ انگشت بر دو چشم نه … هیچ بینی از جهان اِنصاف ده
ور نبینی اینجهان معدوم نیست … عیب جز زانگشت نفس شوم نیست
تو زچشم انگشت‌را بردار هین … وانگهانی هرچ میخواهی ببین
نوح‌را گفتند امّت کو ثواب … گفت او زانسوی وَاستغشوا ثِیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند … لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیده‌است و باقی پوستست … دیده آنست آنکه دیدِ دوستست

چونک دید دوست نبود کور به   دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظِ تر   در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده‌را بر جُستن عمر گماشت   رخت‌را و اسب‌را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار   میشدی پُرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان   وز جهان مانندِ جان باشد نهان
جست اورا تاش چون بنده شود   لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول رومی امیرالمومنین عمررا رضی الله عنه خفته در زیر نخل،

دید اعرابی‌زنی اورا دخیل   گفت عمر اینك بزیر آن نخیل
زیر خُرمابُن زخلقان او جدا   زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد   مر عمررا دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد برجانش نُزول
مِهر و هیبت هست ضدِّ همدگر   این دو ضدرا جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهانرا دیده‌ام   پیش سلطانان مِه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم‌را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   رویِ من زیشان نگردانید رنگ
بس شُدستم در مَصاف و کارزار   همچو شیر آندم که باشد کار زار
بسکه خوردم بس زدم زخم گران   دل‌قویتر بوده‌ام از دیگران
بی سِلیح این مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست   هیبت این مردِ صاحب دلق نیست
هرك ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد ازوی جنّ وانس و هرکه دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست   بعدِ یکساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم امیر المومنین را رضی الله عنه،

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت او را پیش خواند — ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن
هرك ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنك خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد ازان گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاك حق نعم الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصانرا عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح — پیش ازین دیدست پروازو فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان اورا طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابك بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه،

مرد گفتش ای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون بیآمد در زمین
مرغِ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی‌آید بجوش
از فسونِ او عدمها زود زود / خوش مُعلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رُخشان شد او
باز در گوشش دَمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مَشك از دیدهٔ خود اشك راند
تا بگوش خاك حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامُش مانده است
در تردّد هرك او آشفته است / حق بگوش او معمی گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / کان کنم کو گفت یا خود ضدّ آن
هم ز حق ترجیح یابد یکطرف / زان دو یك را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردّد هوشِ جان / کم فشار این پنبه اندر گوشِ جان
تا کنی فهم آن معمی‌هاش را / تا کنی ادراك رمز و فاش را
پس محلّ وحی گردد گوشِ جان / وحی چه بْوَد گفتنی از حسِ نهان
گوشِ جان و چشمِ جان جز این حس است / گوشِ عقل و گوشِ حس زین مفلس است
لفظِ جَبرم عشق را بی صبر کرد / وانك عاشق نیست حبس جبر کرد
این مَعیت با حقست و جبر نیست / این تجلّی مَه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبرِ آن امّارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطرها اندر صدفها گوهرست
هست بیرونِ قطرهٔ خُرد و بزرگ / در صدفِ آن دُرّ خُردست و سُترگ

طبع ناف آهو است آنقوم را — از برون خون وز درونشان مُشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود — چون رود در ناف مُشکی چون شود
تو مگو کین مِس برون بُد محتقر — در دلِ اکسیر چون گشتست زَرْ
اختیار و جبر در تو بُد خیال — چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سُفره است باشد آن جماد — در تن مردم شود او روح شاد
در دلِ سفره نگردد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّت جانست این ای راست‌خوان — تا چه باشد قوّت آن جانِ جان
گوشت پارهٔ آدمی از زورِ جان — میشکافد کوهرا با بحر و کان
زورِ جانِ کوهکن شقّ الحجر — زورِ جانِ جان در انشقّ القمر
گر گشاید دل سَر انبانِ راز — جان بسوی عرش آرد تُرکتاز
ور زبان گوید ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم آن زلّت را بخویشتن که رَبّنا ظَلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خودرا بخدا که بِما اَغوَیتنی،

کردِ ما و کردِ حق هر دو ببین — کردِ مارا هست‌دان پیداست این
گر نباشد فعلِ خَلق اندر میان — پس مگو کس‌را چرا کردی چنان
خَلقِ حق افعالِ مارا موجدست — فعلِ ما آثارِ خَلق ایزدست
زانك ناطق حرف بیند یا غَرَض — کی شود یکدم محیط دو عَرَض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرْف
آنزمان که پیش بینی آنزمان — تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هر دَوان
حق محیط جمله آمد ای پسر — وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اَغویتنی کرد فعل خود نهان دیوِ دَنی
گفت آدم که ظَلَمنا نَفسَنا او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن او بَر بخورد
بعدِ توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جُرم و مِحن
نی که تقدیر و قضای من بُد آن چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاسِ آنت داشتم
هرك آرد حرمت او حُرمت بَرَد هرك آرد قند لوزینه خورَد
طَیِّبات از بهر که لِلطَّیِّبین یار را خوش کن مرنجان و ببین

تمثیل،

یك مثال ایدل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش وانك دستی‌را تو لرزانی ز جاش
هر دو جُنبش آفریدهٔ حق شناس لیك نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش خود پشیمان نیست مرد مُرتَعِش
بحثِ عقلست این چه عقل آنحیله‌گر تا ضعیفی ره بَرَد آنجا مگر
بحثِ عقلی گر دُر و مَرجان بود آن دگر باشد که بحثِ جان بود
بحثِ جان اندر مقامی دیگرست بادهٔ جان‌را قَوامی دیگرست
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بود این عمر با بُو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان بو الحکم بو جهل شد در بحثِ آن
سوی حِسّ وسوی عقل او کاملست گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحثِ عقل و حِسّ اثر دان یا سَبَب بحثِ جانی یا عَجَب یا بو العجب
ضوءِ جان آمد نماند ای مُستَضی لازم و ملزوم و نافی مُقتضی
زانك بینائی که نورش بازغ است از عصا و از عصا کش فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعکُمْ اَینما کنتم،

بارِ دیگر ما بقصه آمدیم ‌ ‌ ‌ ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست ‌ ‌ ‌ ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وَییم ‌ ‌ ‌ ور ببیداری بدَستان وییم
گر بگرییم ابرِ پُر رزق وییم ‌ ‌ ‌ ور بخندیم آنزمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهرِ اوست ‌ ‌ ‌ ور بصلح و عذر عکسِ مهرِ اوست
ما کهایم اندر جهان پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ چون اَلِف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرّد میشوی ‌ ‌ ‌ اندرین ره مرد مُفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی ‌ ‌ ‌ دل ازین دنیای فانی بَر کنی
اینسخن را نیست پایان ای پسر ‌ ‌ ‌ از رسول روم برگو وز عمر

سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح باین آب و گل اجساد،

از عمر چون آن رسول اینرا شنید ‌ ‌ ‌ روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب ‌ ‌ ‌ گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع ‌ ‌ ‌ بهر حکمت کرد در پرسش شروع
با عمر گفت او چه حکمت بود و سِرّ ‌ ‌ ‌ حبسِ آن صافی درین جای کدِر
آبِ صافی در گِلی پنهان شده ‌ ‌ ‌ جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی ‌ ‌ ‌ معنیی را بندِ حرفی میکنی
حبس کردی معنیِ آزاد را ‌ ‌ ‌ بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فائده این کردهٔ ‌ ‌ ‌ تو که خود از فائده در پردهٔ
آنک از وی فائده زاییده شد ‌ ‌ ‌ چون نبیند آنچ ما را دیده شد

صد هزاران فائده است و هر یکی   صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دَم نطقت که جُزْوِ جزوهاست   فائده شد کُلِّ کل خالی چراست
تو که جزوی کارِ تو با فائده است   پس چرا در طَعن کُلّ آری تودست
گفت‌را گر فائده نبود مگو   ور بود هِل اعتراض و شکر جو
شکرِ یزدان طوق هر گردن بود   نی جدال و رُو تُرش کردن بود
گر ترش‌رو بودن آمد شکر و بس   پس چو سِرکه شکر گویی نیست کس
سرکه‌را گر راه باید در جگر   گو برو سِرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شِعر جز با خَبط نیست   چون فَلاسنگست واندر ضبط نیست

درسِرِّ آنك مَنْ اَرادَ اَنْ يَجلِسَ مَعَ اللهِ فَلْيَجلِسْ مَعَ اَهلِ التصوّفِ،

آن رسول ازخود بشد زین یك دوجام   نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرتِ الله شد   آن رسول اینجارسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت   دانه چون آمد بمزرع کِشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نانِ مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد   ذاتِ ظلمانیّ او انوار شد
سنگِ سُرمه چونك شد در دیدگان   گشت بینائی شد آنجا دیدبان
ای خنك آن مرده کز خود رَسته شد   در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآنِ حق بگریختی   با روانِ انبیاء آمیختی
هست قرآن حالهای انبیاء   ماهیان بحرِ پاك کبریاء
ور بخوانیّ و نهٔ قرآن‌پذیر   انبیاء و اولیارا دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص   مرغِ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رَستن از نادانی است
روحهائی کز قفصها رَسته‌اند / انبیاء و رَهبرِ شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش‌را رنجور ساز و زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کِاشتهار خلق بند مُحکمست / در ره این از بندِ آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که طوطی اورا پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت،

بود بازرگان و اورا طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونك بازرگان سفررا ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك‌را زُجود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مُرادی خواست کرد / جمله‌را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی‌را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خِطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن زحال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان درحبسِ ماست
برشما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و رهِ ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بندِ سخت / گه شما برسبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یادآرید ای مِهان زین مُرغِ زار / یکصبوحی در میان مرغزار
یادِ یاران یاررا مَیمون بُود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بابُتِ موزونِ خود / من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من　　گر همی‌خواهی که بدْهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز　　چونک خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو　　وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست　　چون تو با بد بدکنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ　　با طرب‌تر از سماع و بانگِ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر　　وانتقامِ تو ز جان محبوب‌تر
نارِ تو اینست نورت چون بود　　ماتمْ این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جورِ تو　　وز لطافت کس نیابد غورِ تو
نالم و ترسم که او باور کند　　وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد　　بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم　　همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان　　تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشیست　　جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشقِ کلست و خود کلست او　　عاشق خویشست و عشقِ خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی،

قصهٔ طوطیِ جان زین‌سان بود　　کو کسی کو محرمِ مرغان بود
کو یکی مرغِ ضعیفی بیگناه　　واندرونِ او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بیشکر و گله　　افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا　　یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلّت او به ز طاعت نزدِ حق　　پیشِ کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراجِ خاص　　بر سر فرقش نهد صد تاجِ خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان　　لامکانی فوقِ وهمِ سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت　　هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکمِ او همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب دَم مزن وَالله اَعلم بِالصواب
باز میگردیم ازین ایدوستان سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام رسانیدن از آن طوطی ،

مرد بازرگان پذیرفت این پیام کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونك تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطیء چندی بدید
مرکب اِستانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زآن طوطیان لرزید پس اوفتاد و زود بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویشست با آن طوطیك این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره‌را زین گفتِ خام
این زبان چون سنگ وفم آهن وَشست وآنچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن‌را مزن برهم گزاف گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانك تاریکست و هر سو پنبه‌زار در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آنقومی که چشمان دوختند زان سخنها عالمی‌را سوختند
عالمی‌را یکسخن ویران کند روبهانِ مرده‌را شیران کند
جانها در اصلِ خود عیسی دمند یکدمی زخمند و یکدم مَرهمند
گر حجاب از جانها بر خاستی گفتِ هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن از حرص واین حلوا مخور
صبر باشد مُشتهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بر رود هرك حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول شیخ فریدالدّین عطار قدّس الله سرّه ،

تو صاحب نَفسی ایغافل میان خاك خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحبِ دل‌را ندارد آن زیان　　گر خورد او زهرِ قاتل را عیان
زانك صحت یافت از پرهیز رَست　　طالب مسکین میان تَب دَرَست
گفت پیغمبر که ای طالب جِری　　هان مکن با هیچ مطلوبی مِری
در تو نمرودیست آتش در مرَو　　رفت خواهی اوّل ابراهیم شو
چون نهٔ سباح و نی دریائیی　　در مَیفکن خویش از خودرائیی
کو ز قعر بحر گوهر آورد　　از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود　　ناقص ار زر بُرْد خاکستر شود
چون قبول حق بود آنمردِ راست　　دستِ او در کارها دستِ خداست
دستِ ناقص دست شیطانست و دیو　　زانك اندر دامِ تلبیسست و ریو
جهل آید پیشِ او دانش شود　　جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مِری کرده پیاده با سوار　　سَر نخواهی بُرْد اکنون پایدار

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه فرمائی اوّل تو اندازی عصا یا ما گفت اوّل شما ،

ساحران در عهدِ فرعون لعین　　چون مِری کردند با موسی زکین
لیك موسی‌را مقدّم داشتند　　ساحران اورا مکرّم داشتند
زانك گفتندش که فرمان آنِ تُست　　گر همیخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اوّل شما ای ساحران　　افکنید آنمکرهارا در میان

اینقدر تعظیم دینشانرا خرید   کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حقّ او بشناختند   دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته‌است کامل‌را حلال   تو نهٔ کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو   گوشهارا حق بفرمود انصتوا
کودك اوّل چون بزاید شیرنوش   مدّتی خاموش باشد جمله گوش
مدّتی میبایدش لب دوختن   از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند   خویشتن‌را گنگ گیتی میکند
کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش   لال باشد کی کند در نطق جوش
زانك اوّل سمع باید نطق‌را   سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها   واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست   جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی   مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال   تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ   دلق و اشکی گیر و جو ویرانهٔ
زانك آدم زان عتاب از اشك رست   اشك تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
زآتش دل وآب دیده نقل ساز   بوستان از ابر وخورشیدست تاز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان بازکن   بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ   دانکه با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کان نور افزود و کمال   آن بود آوردهٔ کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کُشد آب خوانش چون چراغی را کُشد
علم و حِکمت زاید از لقمهٔ حلال عشق و رِقّت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جَو بر دهد دیده‌ای اسبی که کرّهٔ خر دهد
لقمه تخمست و بَرش اندیشها لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان مَیلِ خدمت عزم سوی آنجهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچ دیده بود از طوطیان هندوستان،

کرد بازرگان تجارت‌را تمام باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی‌را بیاورد اَرمغان هر کنیزک‌را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو آنچ گفتی و آنچ دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغامِ خامی از گزاف بردم از بیدانشیّ و از نَشاف
گفت ایخواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کین خشم و غم‌را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بُوی بُرد زَهره‌اش بدْرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جَست ناگه از زبان همچو تیری دان که جَست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سَیلی‌را ز سَر
چون گذشت از سَر جهانیرا گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل‌را در غیب اثرها زادنیست وان موالیدش بحکم خَلق نیست
بی شریکی جمله مخلوقِ خداست آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرّانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدّت سالی همی زائید درد   دردهارا آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل   دردها میزاید آنجا تا اجل
زآن موالید وجع چون مرد او   زیدرا زاوّل سبب قتّال گو
آن وجعهارا بدو منسوب دار   گرچه هست آنجمله صنع کردگار
همچنین کسب و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق‌را مستطاع
اولیارا هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش زراه
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی از دست رب
گفته نا گفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن‌را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتموا سخریّة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شك   پس نباشد مردم الا مردمك
مردمش چون مردمك دیدند خرد   در بزرگی مردمك کس پی نبرد
من تمام این‌را نیارم گفت از آن   منع می‌آید زصاحب مرکزان
چون فراموشیء خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك و بدرا آن بهی   میکند هر شب زدلهاشان تهی
روز دلهارا از آن پر میکند   آن صدفهارا پراز در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها   میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر باآهنگر نشد   خوی این خوشخو بدان مُنکر نشد
پیشها و خُلقها همچون جهیز   سوی خصم آیند روزِ رستخیز
پیشها و خُلقها از بَعدِ خواب   واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها واندیشها در وقتِ صبح   هم بدانجا شد که بود آن حسن وقبح
چون کبوترهای پیك از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود   جزو سوی کلّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی ،

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطیء خوب خوش حنین   این چه بودت خود چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغِ خوش آوازِ من   ای دریغا همدم و همرازِ من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راحِ روح و روضه و ریحان من
گر سُلیمان را چنین مرغی بُدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود رویْ از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توئی گویا چگویم مر تُرا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند   گرچه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنجِ بی‌پایان توئی   ای زبان هم رنجِ بی درمان توئی
هم صفیر و خُدعهٔ مرغان توئی   هم انیسِ وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان

نك بپرانیدهٔ مرغ مرا   در چرا گاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا زاسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من   ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد   خیز لا اُقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بُدم با روی تو   وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست   وز وجود نقد خود بُبریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست   کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌است   آنك افزون از بیان و دمدمه‌است
ای دریغا اشك من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطیء من مرغ زیرکسار من   ترجمان فکرت و اسرار من
هرچ روزی داد و ناداد آیدم   او ز اوّل گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان   عکس اورا دیده تو براین و آن
میبرد شادیت‌را تو شاد ازو   می‌پذیری ظلم‌را چون داد ازو
ای که جان‌را بهر تن میسوختی   سوختی جان‌را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی   تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنك او هشیار خود تندست ومست   چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود   از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من   قافیهٔ دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن　　حرف چه بود خارِ دیوار رزان
حرف و صوت و گفت‌را برهم زنم　　تا که بی این هرسه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان　　با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی‌را که نگفتم با خلیل　　وآن غمی‌را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد　　حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اِثبات نَفی　　من نه اِثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی در یافتم　　بس کسی در ناکسی در یافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند　　جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پستِ پستِ خویش‌را　　جمله خلقان مستِ مستِ خویش‌را
میشود صیاد مرغان‌را شکار　　تا کند ناگاه ایشان‌را شکار
دلبران‌را دل اسیر بیدلان　　جمله معشوقان شکار عاشقان
هرك عاشق دیدیش معشوق دان　　کو بِنسبت هست هم این و هم‌آن
تشنگان گر آب جویند از جهان　　آب هم جوید بعالَم تشنگان
چونك عاشق اوست تو خاموش باش　　اوچو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند　　ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود　　زیرِ ویران گنج سلطانی بود
غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر　　همچو موجِ بحر جان زیر و زبر
زیرِ دریا خوشتر آید یا زبر　　تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا　　گر طربرا باز دانی از بلا
گر مُرادترا مَذاق شکرست　　بیمرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال　　خون عالَم ریختن اورا حلال
ما بها و خونبهارا یافتیم　　جانبِ جان باختن بشتافتیم
ای حیوة عاشقان در مُردگی　　دل نیابی جز که در دل بُردگی
منِ دلش جُسته بصد ناز و دلال　　او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرقِ تُست این عقل و جان … گفت رَو رَو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیدهٔ … ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گرانجان خوار دیدستی مرا … زانك بس ارزان خریدستی مرا
هرکه او ارزان خَرَد ارزان دهد … گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرقِ عشقی‌ام که غرقست اندرین … عشقهای اوّلین و آخرین
مُجملش گفتم نکردم زان بیان … ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم لب دریا بود … من چو لا گویم مُرادِ الاّ بود
من ز شیرینی نشستم رُو تُرُش … من ز بسیاریّ گفتارم خَمُش
تا که شیرینیّ ما از دو جهان … در حجاب رُو تُرُش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن … یك همیگویم ز صد سِرّ لَدُنْ

تفسیر قول حکیم سنائی،

بهرچ از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان
بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش چه زیبا

و در معنیء قوله علیه السلام اِنّ سَعدًا لَغیور و اَنا اَغیرُ مِنه وَاللّهُ اغیرُ مِنی و مِن غَیرَتِهِ حَرّمَ الفواحِشَ ما ظَهرَ مِنها وما بَطنَ،

جمله عالَم زان غیور آمد که حق … بُرْد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد … کالبد از جان پذیرد نیك و بَد
هرك محرابِ نمازش گشت عَین … سوی ایمان رفتنش میدان تو شَین
هرك شد مر شاه را او جامه‌دار … هست خُسران بهر شاهش اتّجار
هرك با سلطان شود او همنشین … بر درش شِستن بود حیف و غَبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه … گر گزیند بوسِ پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست … پیش آن خدمت خطا و زَلّتست
شاه را غیرت بود بر هرك او … بو گزیند بعد از آنکه دید رُو

غیرت حق بر مَثَل گندم بود
کاهِ خرمن غیرت مَردم بود

اصلِ غیرتها بدانید از اله
آنِ خلقان فرعِ حق بی اشتباه

شرحِ این بگذارم و گیرم گِله
از جفای آن نگار دَه دَله

نالم ایرا نالها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستانِ او
چون نیم در حلقهٔ مستانِ او

چون نباشم همچو شب بی روزِ او
بی وصال روی روزافروزِ او

ناخوش او خوش بود در جانِ من
جان فدای یارِ دل‌رنجانِ من

عاشقم بر رنج خویش ودردِ خویش
بهرِ خشنودیِ شاه فَردِ خویش

خاكِ غم‌را سرمه سازم بهرِ چشم
تا زگوهر پُر شود دو بحرِ چشم

اشك كان از بهرِ او بارند خلق
گوهرست و اشك پندارند خلق

من زجانِ جان شکایت میکنم
من نیم شاکی روایت میکنم

دل همیگوید ازو رنجیده‌ام
وز نفاق سست میخندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت‌را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آنطرف کان یارِ ماست

ای رهیده جانِ تو ازما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یك شود آن یك توئی
چونك یکها محو شد آنك توئی

این من و ما بهرِ آن بر ساختی
تا تو با خود نَردِ خدمت باختی

تا من و تو ها همه یك جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند

اینهمه هست و بیا ای امرِ کن
ای مُنزّه از بیان و از سخن

چشم جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو مگو کو لایق آن دیدنست

آنك او بستهٔ غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم وشادی درو بس میوهاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار وبی خزان سبز و تَرست

ده زکوة روی خوب ای خوبرو ... شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ ... بر دلم بنهاده داغ تازهٔ
من حلالش کردم ار خونم بریخت ... من همیگفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی زنالهٔ خاکیان ... غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت ... همچو چشمهٔ مشرقت درجوش یافت
چه بهانه میدهی شیداترا ... ای بها نه شکر لبهاترا
ای جهان کهنه‌را تو جان نو ... از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا ... شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما ... با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست ... تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن ... منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست ... حادثان میرند حقشان وارثست
صبح شد ای صبح‌را پشت و پناه ... عذر مخدومی حسام الدّین بخواه
عذرخواه عقل کلّ و جان توئی ... جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح و ما از نور تو ... در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا ... باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما ... چرخ در گردش فدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو ... قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ... خانه خانه کرده قالب‌را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه‌گو ... تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر،

خواجه اندر آتش و درد و حنین ... صد پراکنده همیگفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز ... گاه سودای حقیقت گه مجاز

مردِ غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیمِ سَر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنك او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طُرفه کو بیمار نیست
بهرِ این فرمود رحمان ای پسر / کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأنٍ ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دمِ آخر دمی فارغ مباش
تا دمِ آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سِرّ بود
هرچ کَوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشمِ شاهِ جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطیء مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیك پرّید تا شاخِ بلند
طوطیء مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب ازشرق تُرکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرارِ مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیانِ حالِ خودْمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
چشم ما از مکرِ خود بردوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطفِ آواز و وداد
زانك آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پیِ این پند کرد
یعنی ای مُطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چِنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرك داد او حسنِ خودرا در مَزاد / صد قضای بد سوی او رُو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها　　بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان اورا زغیرت میدرند　　دوستان هم روزگارش میبرند
آنك غافل باشد از کشتِ بهار　　او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطفِ حق باید گریخت　　کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه　　آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی‌را نه دریا یار شد　　نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم‌را نی قلعه بود　　تا بر آورد از دلِ نمرود دود
کوه یحیی‌را نه سوی خویش خواند　　قاصدانش‌را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز　　تا پناهت باشم از شمشیرِ تیز

وداع کردن طوطی خواجه‌را و پریدن،

یك دو پندش داد طوطی پُر مذاق　　بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو　　مر مرا اکنون نمودی راهِ نو
خواجه باخود گفت کین پند منست　　راهِ او گیرم که این ره روشنست
جانِ من کمتر زطوطی کی بود　　جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرّت تعظیم خلق و انگشت‌نمای‌شدن،

تن قفس شکلست تن شد خارِ جان　　در فریبِ داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همرازِ تو　　وانش گوید نی منم انبازِ تو
اینش گوید نیست چونتو در وجود　　درجمال و فضل و در احسان وجود
آنش گوید هر دو عالم آنِ تست　　جمله جانهامان طُفیل جانِ تُست
اینش خواند گاهِ نوش و خرّمی　　آنش خواند گاهِ عیش و همدمی
اوچو بیند خلق‌را سرمستِ خویش　　از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزارانرا چو او　　دیو افکندست اندر آبِ جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست ⁂ کمترش خور کان پُر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار ⁂ دودِ او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خَرم ⁂ از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر مَلا ⁂ روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن ⁂ کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون ⁂ در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود ⁂ مایهٔ کِبر و خِداع جان شود
نیك بنماید چو شیرینست مدح ⁂ بد نماید زانك تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حَبّ کانرا خوری ⁂ تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دَمی ⁂ این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همیماند نهان ⁂ هر ضدی را تو بضدّ آن بدان
چون شکر ماند نهان تأثیرِ او ⁂ بعدِ چندی دُمّل آرد نیش جُو
نفس از بس مدحها فرعون شد ⁂ کُنْ ذَلیلَ النفسِ هَوْنًا لا تَسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش ⁂ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال ⁂ از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو ⁂ چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدَر ⁂ مردهٔ از گورِ خود بر کرده سَر
همچو اَمرَد که خدا نامش کنند ⁂ تا بدین سالوس بَدنامش کنند
چون بدنامی برآمد ریشِ او ⁂ دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهرِ شَر ⁂ سوی تو ناید که از دیوی بَتر
تا تو بودی آدمی دیو از پَیت ⁂ میدوید و میچشانید از مَیت
چون شدی در خوی دیوی استوار ⁂ میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنك اندر دامنت آویخت او ⁂ چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ماشاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ ـــ بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق ـــ گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا ـــ با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ ـــ تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش ـــ متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من ـــ وا رهانش از هوی وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند ـــ پیش از آن کین بادها نسفش کنند
گرچه چون نسفش کند تو قادری ـــ کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطرهٔ کان در هوا شد یا که ریخت ـــ از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم ـــ چون بخوانیش او کند ازسر قدم
صد هزاران ضدّ ضدرا میکشد ـــ بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان ـــ هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول ـــ نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان ـــ بر زنند از بحر سر چون ماهیان
درخزان آن صدهزاران شاخ و برگ ـــ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر ـــ در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده ـــ مر عدم‌را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی وا ده ایمرگ سیاه ـــ از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر ـــ دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل‌را سبز و تر و تازه بین ـــ پر زغنچهٔ ورد و سرو و یاسمین
زانبهیّ برگ پنهان گشته شاخ ـــ زانبهیّ گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهائی که از عقل کلست ـــ بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا   میبرد تا خُلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز   شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده‌را تاری کند   بوی یوسف دیده‌را یاری کند
توکه یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او باگریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش   چون نهٔ لیلی تو مجنون گرد فاش

تفسیر قول حکیم سنائی،

ناز را روئی بباید همچو وَرد   چون نداری گِرد بدخوئی مگرد
زشت باشد رویِ نا زیبا وناز   سخت باشد چشم نابینا ودرد
بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تنِ کهنه نَوی
پیشِ یوسف نازشِ خوبی مکن   جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن
معنیء مردن زطوطی بُد نیاز   در نیاز و فقر خودرا مرده ساز
تا دمِ عیسی ترا زنده کند   همچوخویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش   آزمون‌را یکزمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا در گورستان چنگ میزد،

آن شنیدستی که در عهد عُمر   بود چنگی مطربی با کرّ و فَر
بلبل از آوازِ او بیخود شدی   یك طرب زآوازِ خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دَمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن   مردگانرا جان در آرد در بدن
یار سایل بود اسرافیل‌را   کز سماعش پَر برُستی فیل‌را

سازد اسرافیل روزی ناله‌را	جان دهد پوسیدهٔ صدساله‌را
انبیارا در درون هم نغمه‌هاست	طالبانرا زان حیوةِ بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌هارا گوشِ حس	کز ستمها گوشِ حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری‌را آدمی	کو بود زاسرارِ پریان اَعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالَمست	نغمهٔ دل برتر از هر دو دَمست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندانِ این نادانیند
مَعشرَ الجن سورهٔ رحمن بخوان	تَستطیعوا تَنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرونِ اولیا	اوّلا گوید که ای اجزای لا
هین زلای نَفی سرها بر زنید	این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد	جانِ باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان زخمه‌ها	جانها سر بر زنند از دَخمه‌ها
گوش‌را نزدیک کن کان دور نیست	لیک نَقلِ آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیلِ وقتند اولیا	مرده‌را زیشان حیاتست و نَما
جانهای مرده اَندر گورِ تن	بر جهد زآوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جداست	زنده کردن کارِ آوازِ خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگِ حق آمد همه بر خاستیم
بانگِ حق اندر حجاب و بی حجیب	آن دهد کو داد مریم‌را زَجیب
ای فناتان نیست کرده زیرِ پوست	باز گردید از عدم زآوازِ دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبد الله بود
گفته اورا من زبان و چشمِ تو	من حواس و من رضا و خشمِ تو
رَوْ که بی یَسمع وَ بی یَبصر توئی	سِر توئی چه جای صاحب‌سِرتوئی

تفسیر مَنْ کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَهُ،

چون شدی مَنْ کانَ لِلّه از وَلَه	من ترا باشم که کانَ اللهُ له

گه توئی گویم ترا گاهی منم　　　هرچه گویم آفتاب روشنم
هرکجا تابم ز مشکاتِ دمی　　　حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی‌را کآفتابش بر نداشت　　　از دَم ما گردد آن ظلمت چوچاشت
هرکجا تاریکی آمد ناسزا　　　از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی‌را او بخویش اَسما نمود　　　دیگرانرا زآدم اَسما میکشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو　　　کین سبورا هم مدد باشد ز جو
نور خواه ازمه طلب خواهی زخور　　　نور مه هم زآفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو　　　خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خُم بپیوستست سخت　　　نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی مَنْ رَآنی مصطفی　　　وَالّذی یُبصر لِمَنْ وَجهی رَأی
چون چراغی نورِ شمعی‌را کشید　　　هرك دید آنرا یقین آنشمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد　　　دیدنِ آخر لِقای اصل شد
خواه از نور پسین بِستان توآن　　　هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نوراز چراغ آخرین　　　خواه بین نورش ز شمع غابرین

در تفسیر حدیث اِنّ لِرَبّکمْ فی اَیّام دَهرِکمْ نَفحات اَلا فَتعرّضوا لَها ،

گفت پیغمبر که نَفحتهای حق　　　اندرین ایّام می آرد سبق
گوش و هُش دارید این اوقات‌را　　　در ربائید اینچنین نفحات‌را
نفحه آمد مر شمارا دید و رفت　　　هرکرا میخواست جان بخشید ورفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش　　　تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جانِ آتش یافت زان آتشکشی　　　جانِ مرده یافت در خود جُنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا　　　مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان — زَهرَهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی — بازخوان فَاَبَینَ اَنْ یَحملنها
ورنه خود اَشفقنَ منها چون بُدی — گرنه از بیمش دل کُه خون شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست — لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهرِ لقمه گشته لُقمانی گِرَو — وقتِ لقمانست ای لقمه بِرَو
از برای لقمهٔ این خارخار — از کَف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ — زانك بس نان کور و بس نادیدهٔ
جانِ لقمان که گلستانِ خداست — پایِ جانش خستهٔ خاری چراست
اُشتر آمد این وجود خارخوار — مصطفی‌زادی برین اُشتر سوار
اشترا تنگِ گلی بر پُشتِ تُست — کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
مَیل تو سوی مُغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی زخار مُرده‌ریگ
ای بگشته زینطلب از کو بکو — چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی — چشم تاریکست جَولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان — در سَر خاری همیگردد نهان
مصطفی آمد که سازد هَمدمی — کَلمینی یا حُمیرا کلمی
ای حُمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان — نام تأنیثش نهند این تازیان
لیك از تأنیث جانرا باك نیست — روح را با مرد و زن اِشراك نیست
از مؤنّث وز مذکر برتر است — این نه آن جانست کز خشك و تَراست
این نه آن جانست کافزاید زنان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی — بیخوشی نبود خوشی ای مُرتَشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شَکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز بسیاریء وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محضست آنکه باشد بیوفاء   هَب لنا یا ربّنا نعمَ الوفاء
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقلِ جزوی عشق‌را منکر بود   گرچه بنماید که صاحبِ سر بود
زیرك و داناست امّا نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یارِ ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونك طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان اَرِحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کآدم ازآن مدهوش گشت   هوشِ اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارك بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاك ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامُش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیك میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاكِ غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هردورا یکسان کشند   زانك آن هردو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسمِ پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان   جمله جانِ مطلق آمد بی نشان
جانِ دشمندارشان جسمیست صرف   چون زیاد از نزدِ او اسمیست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست — زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او — با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خودرا پیش وپس داری گمان — بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش وپس وصف تنست — بی جهت آن ذات جان روشنست
بر گشا از نور پاک شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم‌را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب — نی ازین باران ازآن باران رب

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست،

مصطفی روزی بگورستان برفت — با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش‌را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانک گوشستش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب — گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد — آن غرابانرا خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ — زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم — این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دائمست — وز قدیم این جمله عالم قائمست

کوریِ ایشان درونِ دوستان   حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود   آن گل از اسرارِ کل گویا بود
بوی ایشان رغمِ آنفِ منکران   گِردِ عالم میرود پرده دَران
منکران همچون جُعل زان بویِ گل   یا چو نازك مغز در بانگِ دُهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق   چشم میدزدند زان لمعانِ برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت   سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشمِ صدّیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بَر وی مینهاد
بر عمامه و رویِ او و مویِ او   بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب   تر نمی‌بینم زباران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از اِزار   گفت کردم آن رِدای تو خِمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جَیب   چشمِ پاکت‌را خدا بارانِ غیب
نیست آن باران ازین ابرِ شما   هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم سنائی،

آسمانهاست در ولایتِ جان   کارفرمای آسمانِ جهان
در ره روح پست و بالاهاست   کوههای بلند و دریاهاست
غیب‌را ابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن اِلاّ که بر خاصان پدید   باقیان فی لَبس مِنْ خَلقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفعِ باران بهاران بوالعجب   باغ‌را باران پائیزی چو تب
آن بهاری نازْپروردش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سَرْرِشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این … در زیان و سود و در رَنج وغبین
این دم اَبدال باشد زان بهار … در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعلِ بارانِ بهاری با درخت … آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختِ خشك باشد در مکان … عیبِ آن از بادِ جان افزا مدان
باد کارِ خویش کرد و بروزید … آنك جانی داشت برجانش گزید

در معنی حدیث اغتنموا بَردَ الرَّبیع فانّه یَعمل بابدانِکم کما یَعمل باشجارِکم وَاجتنبوا بَردَ الخریف فانّه یَعمل بابدانِکم کما یَعمل باشجارِکم،

گفت پیغمبر ز سرمای بهار … تن مپوشانید یاران زینهار
زانك با جان شما آن میکند … کان بهاران با درختان میکند
لیك بگریزید از بَرد خزان … کان کند کو کرد با باغ و رَزان
راویان این‌را بظاهر بُرده‌اند … هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه … کوه‌را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان‌نزد خدا نفس وهوی‌است … عقل و جان عین بهارست وتقاست
مر ترا عقلیست جُزوی در نهان … کاملُ العقلی بجو اندر جهان
جُزوِ تو از کُلِ او کلی شود … عقلِ کل بر نَفس چون غُلی شود
پس بتأویل این بود کانفاسِ پاك … چون بهارست و حیوة برگ و تاك
از حدیث اولیا نرم و دُرشت … تن مپوشان زانك دینت‌راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر … تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بُستان جانها زنده‌است — زین جواهر بحرِ دل آکنده‌است
بر دلِ عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خِلالی کم بود

پرسیدن صدّیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلعم که سرّ باران امروزین چه بود،

پس سؤالش کرد صدّیقه ز صدق — با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زُبدهٔ وجود — حکمت بارانِ امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهرِ تهدیدست و عدل کِبریا
این از آن لطف بهاریّات بود — یا ز پائیزیّ پُر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستن این عالَم ایجان غفلتست — هوشیاری اینجهان‌را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پَست گردد اینجهان
هوشیاری آفتاب و حرص یَخ — هوشیاری آب و این عالَم وَسَخ
زان جهان اندك ترشّح میرسد — تا نخیزد زین جهان حرص وحسد
ور ترشّح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حَد سوی آغاز رَو — سوی قصهٔ مردِ مطربِ باز رَو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن،

مُطربی کز وی جهان بُد پُر طرب — رُسته زآوازش خیالاتِ عجب
از نوایش مرغ دل پرّان شدی — وز صدایش هوشِ جانِ حیران شدی

چون بر آمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشتِ او خم گشت همچون پشتِ خُم   ابروان بر چشم همچون پاردُم
گشت آواز لطیف جانفزاش   ناخوش ومکروه‌و زشت و دلخراش
آن نوای رشکِ زُهره آمده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مِفرَش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکسِ دَمشان نفخ صور
آن درونی کین درونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز ازو   لذّت الهام و وحی و راز ازو
چونك مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد زبی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خَسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی زِمن روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو   سوی گورستانِ یَثرِب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها   کو بنیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندراینجا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پَرو بی پا سفر میکردمی   بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذِکر و فِکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی   وَرد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرقِ دریای عسل   عین ایوبی شَرابِ مُغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاك شد از رنجها چون نورِ شرق

مثنوی درحجم اگر بودی چو چرخ   درنگنجیدی درو زین نیم بَرْخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم‌را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پَرّو بالم‌را گشود
آنجهان و راهش ار پیدا بُدی   کم کسی یك لحظهٔ اینجا بُدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برَو
مُول مُولی میزد آنجا جان او   در فَضای رحمت و احسانِ او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است،

آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست   این زغَیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندائی کاصلِ هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
تُرك و کرد و پارسی‌گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای تُرك و تاجیکست و زنگ   فهم کردست آن ندارا چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست   جوهر و اَعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بَلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بَلی
زانچ گفتم من ز فهم سنگ وچوب   در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شده بود گفتند ما

روی مبارکت را بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی با ستون صریح،

اُستن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همچو ارباب عُقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای سُتون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مُسندت من بودم از من تاختی / بر سرِ منبر تو مَسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سرّ تو همراز بخت
گر همیخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستونرا دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یومِ دین
تا بدانی هرکرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هرکرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد زکار
وانك اورا نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نِیندی واقفان امرِ کن / در جهان رَد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهلِ تقلید و نشان / افکند شان نیم وَهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پرّ و بالشان
شبههٔ انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سر نگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیرِ آن قطب زمانِ دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تانیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه‌را شد ظفر   اهلِ دین‌را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن‌دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کِشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و اِفضالشان   در شکستی چوبِ استدلالشان
این عصا چه بْود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصارا خُرْد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وَی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید   دیدبان‌را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عَصی
معجزهٔ موسی و احمدرا نگر   چون عصا شد مار و اُستن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین   پنج نَوبت میزنند از بهرِ دین
گر نه نامعقول بودی این مَزه   کی بُدی حاجت بچندین معجزه
هرچ معقولست عقلش میخرد   بی بیان معجزه بی جَزر و مَد
این طریق نُکرِ نا معقول بین   در دل هر مُقبلی مقبول بین
همچنان کز بیمِ آدم دیو و دد   در جزائر در رمیدند از حسد
هم زبیم معجزات انبیا   سر کشیده مُنکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زِیند   در تسلس تا ندانی که کِیند
همچو قلّابان بر آن نقد تباه   نقره میمالند و نامِ پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شَرع   باطنِ آن همچو در نان تخمِ ضَرْع
فلسفی را زَهره نی تا دَم زند   دم زند دینِ حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جانِ او   هرچه گوید آن دو در فرمانِ او
با زبان گرچه که تُهمت مینهند   دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام و بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل علیه اللعنة و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد علیه الصلوة و السلام ،

سنگها اندر کف بُو جَهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مُشتم نهان چون خبر داری زرازِ آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست یا بگوید آنکه ما حقیم و راست
گفت بو جهل این دُوُم نادرترست گفت آری حقّ ازین قادرترست
از میان مشتِ او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لا الهَ گفت و الاّ اللهُ گفت گوهر احمد رسولُ اللهِ سُفت
چون شنید از سنگها بو جهل این زد زخشمْ آن سنگهارا بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچ هاتف آواز داد ،

باز گرد و حالِ مطرب گوش دار زانك عاجز گشت مطرب زانتظار
بانگ آمد مر عُمررا کای عمر بندهٔ مارا زحاجت باز خَر
بندهٔ داریم خاص و محترم سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر جه زبَیت المالِ عام هفتصد دینار در کف نِه تمام
پیشِ او بر کای تو مارا اختیار اینقدَر بِستان کنون معذور دار
اینقدر از بهرِ ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبتِ آواز جَست … تا میانرا بهرِ آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو … در بغل همیان دوان در جُستجو
گِردِ گورستان دوانه شد بسی … غیرِ آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید … مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود مارا بنده‌ایست … صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا … حَبذا ای سرِّ پنهان حبذا
بارِ دیگر گِردِ گورستان بگشت … همچو آن شیرِ شکاری گردِ دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست … گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست … بر عمر عطسه فتاد و پیر جَست
مر عمررا دید و ماند اندر شگفت … عزمِ رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد … محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد … دید اورا شرمسار و روی‌زرد
پس عمر گفتش مترس از من مَرَم … کت بشارتها زحقّ آورده‌ام
چند یزدان مِدْحت خوی تو کرد … تا عمررا عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز … تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت … چونی از رنج و غمانِ بیحدت
نک قُراضهٔ چند اَبریشم‌بها … خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود میطپید … دست میخائید و جامه میدرید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر … بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وز حد رفت درد … چنگ‌را زد بر زمین و خُرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله … ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال … ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا … رحم کن بر عمرِ رفته در جَفا
داد حق عمری که هر روزی ازآن … کس نداند قیمت آن در جَهان

خرج کردم عمرِ خودرا دمبدم در دمیدم جمله‌را در زیر و بَم
آه کز یادَ ره و پردهٔ عِراق رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تَرّیِ زیرافکندِ خُرد خشك شد کِشت دل من دل بمرد
وای کز آوازِ این بیست وچهار کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه دادخواهم نی زکس زین دادخواه
دادِ خود از کس نیابم جز مگر زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کین مَنی از وی رسد دَم دَم مرا پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرْشُمر سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر اورا از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست،

پس عُمر گفتش که این زاریّ تو هست هم آثارِ هشیاریّ تو
راهِ فانی گشته راهی دیگرست زانك هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یادِ ما مَضی ماضی و مُستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی پُرگِرِه باشی ازین هر دو چو نَی
تا گره با نَی بود همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مُرتدی چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خَبر دِه بیخبر توبهٔ تو از گناه تو بَتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیررا قِبله کنی گاه گریهٔ زار را قُبله زنی
چونك فاروق آینهٔ اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی خنده شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آنزمان که برون شد از زمین و آسمان

جستجوئی از ورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقلِ جُزْو از کلّ پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موجِ آن دریا بدینجا میرسد
چونك قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن‌را زگفت و گو فشاند / نیمِ گفته در دهان او بماند
از پیِ این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکارِ بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / میشود هردم تهی پُر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه‌را بنما نَوی
در وجود آدمی عقل و روان / میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که اَللهمّ اعطِ کلّ مُنفقٍ خَلفاً اَللهمّ اعطِ کلّ مُمسكٍ تَلفاً و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی،

گفت پیغمبر که دائم بهرِ پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کِای خدایا منفقانرا سیر دار / هر دِرَمْشان‌را عوض دِه صدهزار
ای خدایا ممسکانرا درجهان / تو مده اِلاّ زیان اندر زیان
ای بسا اِمساك کز اِنفاق به / مالِ حق‌را جز بامرِ حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عِداد کافران

کاشُتران قربان همیکردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امرِ حق‌را بازجو از واصلی — امرِ حق‌را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مالِ شه بر باغیانش بذل کرد

طرفه تر آن کوهمی پنداشت عدل — کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بَذل

عدلِ این یاغی و دادش نزدِ شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه

در نُبی اِنذارِ اهل غفلتست — کان همه اِنفاقهاشان حسرتست

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن ،

سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان باُمید قبول

بهرِ این مؤمن همیگوید زبیم — در نماز اِهدِ الصراطَ المستقیم

آن دِرَم دادن سخی‌را لایقست — جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهرِ حق نانت دهند — جان دهی از بهرِ حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار — برگِ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال — کی کَند فضل اِلهت پایمال

هرکه کارد گردد انبارش تهی — لیک اندر مزرعه باشد بِهی

وانک در انبار ماند و صَرفه کرد — اِشپش و موش و حوادثهاش خورد

اینجهان نَفی‌است در اِثبات جو — صورتت صِفرست در مَعنیت جو

جانِ شورِ تلخ پیشِ تیغ بَر — جانِ چون دریای شیرین را بخر

ور نمیتانی شدن زین آستان — باری از من گوش دار این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم درزمان خود از حاتم طائی گذشته بود ونظیر خود نداشت ،

یك خلیفه بود در ایامِ پیش   کرده حاتم‌را غلامِ جودِ خویش

رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان بر داشته

بحر و کان ازبخشش‌اش صاف آمده   دادِ او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاك ابر وآب بود   مَظهر بخشایشِ وهّاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت دَر و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم رومِ هم تُرك و عرب   مانده از جود و سخایش درعجب

آبِ حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم‌عجم

قصهٔ اعرابیء درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی،

یکشب اعرابی زنی مر شوی‌را   گفت و ازحد بُرد گفت‌وگوی‌را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم   جمله عالم در خوشی ما ناَخوشیم

نانمان نی‌نان‌خورِشمان دردو رَشك   کوزه‌مان نی آبمان از دیده اَشك

جامهٔ ما روز تابِ آفتاب   شب نِهالین و لِحاف از ماهتاب

قُرص مَه‌را قرصِ نانِ پنداشته   دست سوی آسمان بر داشته

ننگِ درویشان زدرویشی ما   روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رَمان   بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یکمشت نَسك   مرمرا گوید خمش کن مرگ‌وجَسك

مر عرب‌را فخر غَزوست و عطا   در عرب ما همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم   ما بتیغ فقر بی سَر گشته‌ایم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم   مر مگس‌را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدّعیان مزوّر و ایشانرا شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل‌را از نقد فرق نادانستن،

بهرِ این گفتند دانایان بفن — میهمانِ مُحسنان باید شدن
تو مُرید و میهمان آنکسی — کو ستاند حاصلت‌را از خَسی
نیست چیره چون ترا چیره کند — نور نَدْهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قِران — نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش گر کند داروی چشم — چه کشد در چشمها اِلّا که پشم
حالِ ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مَبا مغرورِ ما
قحطِ دَه سال ار ندیدی در صُوَر — چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهرِ ما چون درونِ مدّعی — در دلش ظلمت زبانش شَعشعی
از خدا بویی نه اورا نی اثر — دعوَیش افزون ز شیث و بُو البشر
دیو بنموده ورا هم نقشِ خویش — او همیگوید ز اَبدالیم بیش
حرفِ درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی
خُرده گیرد در سخن بر بایَزید — ننگ دارد از درون او یَزید
بینوا از نان و خوانِ آسمان — پیشِ او نَنداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلانِ پیچ پیچ — تا خورید از خوانِ جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان — گردِ آن دَر گشته فردا نارَسان
دیر باید تا که سرّ آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی
زیرِ دیوار تنش گنجست یا — خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونك پیدا گشت کو چیزی نبود — عمرِ طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعیء مزوّر اعتقاد بصدق بندد و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد ، آب و آتش اورا گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن بنادر باشد ،

لیك نادر طالب آید کز فروغ — در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیكِ خود جائی رسد — گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحرّی در دل شب قِبله‌را — قِبله نی و آن نمازِ او روا
مدّعی‌را قحطِ جان اندر سِرست — لیك مارا قحطِ نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدّعی پنهان کنیم — بهرِ ناموس مزوّر جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با وی ،

شوی گفتش چند جوئی دخل وکشت — خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — زانك هر دو همچو سَیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلِ تیره رُو — چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور — میزِیَد خوش‌عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدارا فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدارا عندلیب — کاعتمادِ رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه‌را کرده نُوید — از همه مُردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا پیل — شد عیالُ الله و حق نِعمَ المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست — از بخار و گردِ باد و بود ماست
این غمانِ بیخ‌کن چون داسِ ماست — اینچنین شد وانچنان وسواسِ ماست
دانك هر رنجی ز مُردن پاره‌ایست — جزوِ مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت — دانکه کلش بر سَرَت خواهند ریخت
جزوِ مرگ ار گشت شیرین مر ترا — دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول — از رسولش رُو مگردان ای فضول
هرك شیرین میزید او تلخ مُرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را زصحرا میکشند — آنك فربه‌تر مر اورا میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قَمر — چند گیری این فسانهٔ زر زَسر
تو جوان بودی و قانع‌تر بُدی — زر طلب گشتی خود اوّل زر بُدی
زر بُدی پر میوه چون کاسد شدی — وقتِ میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود — چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جُفتِ مائی جفت باید هم صِفت — تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر — در دو جفتِ کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا — هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفتِ دریك خُرد و آن دیگر بزرگ — جفتِ شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شُتر جفت جُوال — آن یکی خالی و آن یك مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت میروی
مردِ قانع از سرِ اخلاص و سوز — زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و از مقام خود مگو که لِمَ تقولون ما لا تَفعلونَ که این سخنها اگرچه راستست امّا این

مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ خود ترا زیان دارد و کَبُرَ مَقتاً عِندَالله باشد،

زن براوزد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
تُرّهات از دَعوی و دعوت مجو — رَو سخن از کِبر و از نخوت مگو
چند حرف طُمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم‌دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و بادِ بُروت — ای ترا خانه چو بَیتُ العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج‌را تو وا نمی‌دانی زرنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بَغل — جفتِ انصافم نِیم جفت دغل
از چه دم از شاه و ازبگ میزنی — در هوا چون پشه‌را رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی — چون نَی اِشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سُست سُست — تا نگویم آنچ در رگهای تُست
عقلِ خودرا از من افزون دیدهٔ — مر من کم عقل‌را چون دیدهٔ
همچو گرگ زشت اندر ما مَجه — ای ز ننگ عقلِ تو بیعقل بِه
چونك عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آنکه مار وکژدم است
خصمِ ظلم و مکرِ تو اَلله باد — دست مکر تو زما کوتاه باد
هم تو ماری هم فُسونگر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی — همچو برف از درد و غم بگداختی
مردِ افسونگر بخواند چون عدو — اوفسون بر مار و مار افسونِ بر او

گر نبودی دامِ او افسونِ مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مردِ افسونگر ز حرصِ کسب و کار / در نیابد آنزمان افسونِ مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنِ خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کُنی رسوای شور و شَر مرا
نامِ حقم بست نی آن رایِ تو / نامِ حق‌را دام کَردی وای تو
نامِ حق بستانَد از تو دادِ من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگِ جانت بُرَد / یا ترا چون من بزندانت بَرَد
زن ازین گونه خَشن گفتارها / خواند بر شوی خودآن طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن‌را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بینوائیء خویش،

گفت ای زن تو زنی یا بُو الحزَن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر‌را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنك زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مردِ حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقتَ عرضه کردن آن بَرْده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خُدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده‌است از نیك و بد / از برهنه کردن او از تو رَمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه‌را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلهارا طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زرِّ کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کارِ درویشی ورایِ فهمِ تُست / سوی درویشان بمنگر سُست سُست

زانک درویشان ورای مِلک و مال   روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان   کی کنند اِستمگری بر بیدلان
آن یکی‌را نعمت و کالا دهند   وین دگررا بر سرِ آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان   بر خدای خالقِ هر دو جهان
فقرُ فخری نز گزافست و مَجاز   صد هزاران عزّ پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی   یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کَنم   تاش از سر کوفتن ایمن کُنم
زانک آن دندان عدوّ جانِ اوست   من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون   این طمع‌را کرده‌ام من سرنگون
حاش لِلّه طمعِ من از خلق نیست   از قناعت در دلِ من عالمیست
از سرِ اَمرودْبُن بینی چنان   زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه گردی گِرد سرگشته شوی   خانه‌را گردنده بینی آن توئی

در بیان آنک جنبیدن هرکسی از آنجاست که ویست هرکسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب‌را کبود نماید و سرخ سرخ نماید و چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راستگوی‌تر باشد و امام باشد،

دید احمدرا ابو جهل و بگفت   زشت نقشی کز بنی‌هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا که راستی   راست گفتی گرچه کارْافزاستی
دید صِدّیقش بگفت ای آفتاب   نی زشرقی نی زغربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز   ای رهیده تو زدنیایِ نه چیز

حاضران گفتند ای صدر الورا راستگو گفتی دو ضدگورا چرا
گفت من آینه‌ام مصقولِ دست تُرك و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا زین تجرّیء زنانه برتر آ
آن طمع‌را مانَد و رحمت بود کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقررا روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال زانك در فقرست عِزّ ذو الجلال
سِرکه مفروش و هزاران جان ببین از قناعت غرقِ بحرِ انگبین
صد هزاران جانِ تلخی‌کش نگر همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بُدی تا زجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستانِ جان بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال صدزبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونك نامحرم در آید از دَرَم پرده در پنهان شوند اهلِ حرم
ور در آید محرمی دور از گزند بر گشایند آن ستیران روی‌بند
هرچ‌را خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آوازِ چنگ از زیر و بَم از برای گوشِ بی‌حسّ اَصَم
مُشك‌را بیهوده حق خوش دَم نکرد بهرِ حس کرد او پیِ اَخشم نکرد
حق زمین وآسمان بَر ساخته است در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین‌را از برای خاکیان آسمان‌را مَسکن افلاکیان
مردِ سُفلی دشمن بالا بود مشتریّ هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی خویشتن‌را بهرِ کور آراستی
گر جهان‌را پُر دُر مکنون کنم روزیء تو چون نباشد چون کنم
ترکِ جنگ و سرزنش ای زن بگو ور نمیگوئی بترکِ من بگو
مر مرا چه جایِ جنگ نیك و بد کین دلم از صُلحها هم میرمد

گر خَمُش گردی وگرنه آن کنم که همین دم ترکِ خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفتهٔ خویش،

زن چودید اورا که تُند و تو سَنست گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم از تو من امّیدِ دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نی سَتی
جسم وجان وهرچ هستم آنِ تُست حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر زدرویشی دلم از صبر جَست بهرِ خویشم نیست آن بهرِ تواست
تو مرا در دردها بودی دوا من نمیخواهم که باشی بینوا
جانِ تو کز بهرِ خویشم نیست این از برای تُست این ناله و حنین
خویشِ من والله که بهرِ خویشِ تو هر نَفس خواهد که میرد پیشِ تو
کاش جانت کش روانِ من فدی از ضمیر جانِ من واقف بُدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن هم زجان بیزار گشتم هم زتَن
خاك را برسیم و زر کردیم چون تو چنینی با من ای جانرا سُکون
تو که در جان و دلم جا میکنی زین قَدَر از من تبرّا میکنی
تو تبرّا کن که هستت دستگاه ای تبرّای ترا جان عُذر خواه
یاد میکن آنزمانی را که من چون صنم بودم توبودی چون شَمن
بنده بر وفق تو دل افروختست هرچه گویی پُخت گویم سوختست
من سِفاناخِ تو با هرچم پَزی یا تُرُش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم پیشِ حُکمت از سرِ جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم پیشِ تو گستاخ مَرکب تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم

مینهم پیش تو شمشیر و کفن — میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سِر — با تو بی من او شفیعی مُستمر
عذر خواهم در درونت خُلقِ تُست — زاعتماد او دل من جُرم جُست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خُلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد — در میانه گریهٔ بر وی افتاد
گریه چون از حد گذشت و های های — از خنینش مردرا دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجای — زانکه بی گریه بُد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری در دل مرد وحید
آنك بندهٔ رویِ خوبش بود مَرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنك از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیشِ تو گریان شود
آنك از نازش دل وجان خون بود — چونك آید در نیاز او چون بود
آنك در جور و جفایش دام ماست — عذرِ ماچه بوَد چو او درعذرخاست
زُیّن لِلناسِ حق آراستست — زانچ حق آراست چون تانند رَست
چون پی یَسکُنْ الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوّا بُرید
رُستم زال ار بود وز حَمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنك عالم مستِ گفتش آمدی — کلمینی یا حُمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — زآتش اوجوشد چوباشد در حجیب
چونك دیگی حایل آمد هر دو را — نیست کرد آن آب‌را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب از غالبی — باطنا مغلوب و زن‌را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست — مِهرحیوانرا کمست آن ازکمیست

در بیان این خبر که اِنهن یَغلبنَ العاقِلَ وَ یَغلبهن الجاهِلُ،

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانك ایشان تند وبس خیره رَوند

کم بُوَدْشان رقّت و لطف و وداد
زانك حیوانیست غالب بر نهاد

مِهر و رقّت وصفِ انسانی بود
خشم وشهوت وصفِ حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خودرا بآنچ التماس زن بود از طلب معیشت و این اعتراض زنرا اشارت حق دانستن،

بنزد عقل هر دانندهٔ هست
که با گردنده گردانندهٔ هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخِ گردانرا همی گیر

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عَوانی ساعت مردن عَوان

گفت خصم جانِ جان چون آمدم
بر سرِ جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پارا زسر

چون قضا بگذشت خودرا میخورد
پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ایزن پشیمان میشوم
گر بُدم کافر مسلمان میشوم

من گنهکار توام رحمی بکن
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود
چونك عذر آرد مسلمان میشود

حضرتی پُر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مِسّ و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هردو مسخر یك مشیت اند چنانك زهر و پازهر و ظلمات و نور

و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی‌را رهی ‌‌ ظاهر آن ره دارد و این بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده ‌‌ نیم‌شب فرعون گریان آمده
کین چه غلست ایخدا بر گردنم ‌‌ ورنه غل باشد که گوید من منم
زانک موسی‌را منوّر کردهٔ ‌‌ مر مرا زان هم مکدّر کردهٔ
زانک موسی‌را تو مه‌رو کردهٔ ‌‌ ماه جانم‌را سیه‌رو کردهٔ
بهتر از ماهی نمود استاره‌ام ‌‌ چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر ربّ و سلطان میزنند ‌‌ مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند ‌‌ ماهرا زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم زشهرت وای من ‌‌ زخم طاس آن ربّی الاعلای من
خواجه تاشانیم امّا تیشه‌ات ‌‌ میشکافد شاخ‌را در بیشه‌ات
باز شاخی‌را موصل میکنی ‌‌ شاخ دیگررا معطل میکنی
شاخ‌را بر تیشه دستی هست نی ‌‌ هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حقّ آن قدرت که آن تیشهٔ تراست ‌‌ از کرم کن این کژیهارا تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب ‌‌ من نه در یاربّنا ام جمله شب
در نهان خاکیّ و موزون میشوم ‌‌ چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زرّ قلب ده‌تو میشود ‌‌ پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب وقالبم در حکم اوست ‌‌ لحظهٔ مغزم کند یك لحظه پوست
سبز گردم چونك گوید کشت باش ‌‌ زرد گردم چونك گوید زشت باش
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه ‌‌ خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان ‌‌ میدویم اندر مکان و لامکان
چونك بیرنگی اسیر رنگ شد ‌‌ موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی ‌‌ موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید بدین نکته سؤال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست — رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن زآب افزون میشود — عاقبت با آب ضد چون میشود
چونك روغن را ز آب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست — همچو جنگ خَرْفِروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست — گنج باید جُست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهّم میکنی — زان توهّم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلك نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم زنیست — بلك او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خَود — وز درون میراندت با چوبِ رَد
نعلهای باژگونست ای سلیم — نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدّنیا وَالآخرةَ ،

چون حکیمك اعتقادی کرده است — کآسمان بیضه زمین چون زَرْده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان — در میانِ این مُحیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا — نی بر اسفل میرود نی بر عُلا
آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مَقناطیس قُبه ریخته — در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را

بلك دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطرِ اهل کمال / جانِ فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانك دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاهِ هستیّ ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
انچنانك مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سُغبهٔ اِنسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سُغبه چون حیوان شناسش ای کِیا
بندهٔ خود خواند احمد در رَشاد / جملهٔ عالم را بخوان قُل یا عباد
عقلِ تو همچون شُتربان تو شُتر / میکشاند هر طرف از حکمِ مُر
عقلِ عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یك قلاوز است جانِ صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
نك جهان در شب بمانده میخ‌دوز / منتظر موقوفِ خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذرّهٔ / شیرِ نر در پوستین برّهٔ
اینت دریائی نهان در زیرِ کاه / پا بر این کَه هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهرِ رَهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کُبری بقدرت سخره کرد / کرد خودرا در کِهین نقشی نَوَرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنك با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حسّ صالح و ناقهٔ صالح را، چون خواهد که لشکری را هلاك

کند در نظر ایشان حق خصمانرا حقیر واندك نماید اگرچه غالب باشد آن خصم وَ یُقلّلکُمْ فِی اَعینهمْ لِیقضیَ اللهُ امراً کانَ مَفعولاً،

ناقهٔ صالح بصورت بُد شتر / پی بُریدندش ز جهل آنقوم مُر
از برای آبِ جو خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بُدند
ناقةُ الله آب خورد از جویِ میغ / آبِ حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن اُمّت ز حکم مرگ و درد / ناقةَ اللهِ وَسُقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری دُرُست
روح همچون صالح و تن ناقه‌است / روح اندر وصل و تن در فاقه‌است
روحِ صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
روحِ صالح قابل آزار نیست / نورِ یزدان سُغبهٔ کفار نیست
جسمِ خاکی‌را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزارِ این آزارِ اوست / آبِ این خُم متصل با آبِ جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جملهٔ عالم‌را پناه
ناقهٔ جسم ولی‌را بنده باش / تا شوی با روحِ صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونك کردید این حسد / بعدِ سه روز از خدا نقمت رسد
بعدِ سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگِ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ و مختلف اندر نظر
روز اوّل رویتان چون زعفران / در دوم رُو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید کُرّهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست ورنه خود مرغ امید از دام جَست
کس نتانست اندر آن کُرّه رسید رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاك کو از تنگِ تن میگریزد جانب ربّ المنن
گفت دیدید این قضا مُبرَم شدست صورت اُمیدرا گردن زَدست
کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش که بجا آرید ز اِحسان و بِرَش
گر بجا آید دلش رَستید از آن ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید مُنکدِر چشم بنهادند آنرا منتظر
روزِ اوّل رویِ خود دیدند زرد میزدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم نوبت اُمید و توبه گشت گم
شد سِیه روز سوم روی همه حکمِ صالح راست شد بی مَلحمه
چون همه در ناامیدی سرزدند همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریل امین شرح این زانو زدنرا جاثمین
زانو آمدَم زن که تعلیمت کنند وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهررا قهر آمد نیست کرد آن شهررا
صالح از خلوت بسوی شهر رفت شهر دید اندر میان دود و تَفت
ناله از اجزای ایشان میشنید نَوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زُاستخوانهاشان شنید او نالها اشكِ خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ایقومِ بباطل زیسته وز شما من پیشِ حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جَورشان پندشان ده بس نماند از دَوْرشان
من بگفته پند شد بند از جفا شیرِ پند از مِهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جایِ من شیرِ پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم بر سرِ آن زخمها مَرهم نهم

صاف کرده حق دلم‌را چون سما　　روفته از خاطرم جورِ شما
در نصیحت من شده بارِ دگر　　گفته امثال و سخنها چون شکر
شیرِ تازه از شکر انگیخته　　شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن　　زانك زَهرستان بُدید از بیخ و بُن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون　　غم شما بودید ایقومِ حَرون
هیچ کس بر مرگِ غم نوحه کند　　ریشِ سر چون شد کسی مو برکند
رُو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر　　نوحه‌ات‌را می‌نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین　　کیفَ آسا خَلفَ قَومٍ آخرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت　　رحمتِ بیعلتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود　　قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقلِ او میگفت کین گریه زچیست　　بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فِعلشان　　بر سیاهِ کینهٔ بَدْ نَعلشان
بر دلِ تاریكِ پُر زنگارشان　　بر زبان زهرِ همچون مارشان
بر دَم و دندانِ سَگسارانه‌شان　　بر دهان و چشمِ کژدُم‌خانه‌شان
بر ستیز و تَسخر و افسوسشان　　شُکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ　　مِهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایاتِ نَقل　　پا نهاده بر جمالِ پیرِ عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرِ خر　　از زبان و چشم و گوشِ همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان　　تا نمایدشان سَقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مَرَجَ البحرَینِ یَلتقیانِ بَینهما بَرزَخ لا یَبغیان ،

اهل نار و خُلدرا بین همدکان　　در میانشان بَرْزَخ لا یَبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوهِ قاف انگیخته
همچو درکان خاك و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانك عِقد دَر دُرّ و شَبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیمِ دیگر تلخ همچون زهرِ مار / طعم تلخ و رنگ مُظلم قیروار
هردو برهم میزنند از تحت و اوج / بر مثالِ آبِ دریا موج موج
صورت برهم زدن از چشمِ تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مِهرهارا میکند زیر و زبر
مِهر تلخانرا بشیرین میکشد / زانك اصل مِهرها باشد رَشد
قهر شیرینرا بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورَد
تلخ و شیرین زاین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشمِ آخِر بین تواند دید راست / چشم آخُربین غرورست وخطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیك زهر اندر شکر مُضمر بود
آنك زیرکتر ببو بشناسدش / وآن دگر چون برلب ودندان زدش
پس لبش رَدّش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآن دگررا در گلو پیدا کند / وآن دگررا در بدن رسوا کند
وآن دگررا در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وآن دگررا بعد ایّام و شُهور / وآن دگررا بعد مرگ از قعرگور
ور دهندش مهلت اندر قعرِ گور / لا بُد آن پیدا شود یَومَ النشور
هر نبات و شکریرا در جهان / مهلتی پیداست از دَورِ زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تَرّه در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهرِ این فرمود حق عَزّ وَجل / سورهٔ الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان اینرا سخن / روحِ نو بین در تن حرفِ کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و رقیق
در مقامی هست هم این زهرِ مار / از تصاریف خدائی خوش‌گوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غُوره تُرُش باشد ولیك / چون باَنگوری رسد شیرین ونیك
باز در خُمّ او شود تلخ و حرام / در مقامِ سِرکگی نِعمَ الاِدام

در بیان آنك آنچ ولیّ کامل کند مریدرا نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب‌را زیان ندارد امّا بیماررا زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده‌را زیان ندارد امّا غوره‌را زیان دارد که در راهست و نارسیده که لِیَغفِرَ لَكَ اللهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ نشده است ،

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سِیه‌هوشی شود
رَبِّ هَبْ لی از سُلیمان آمدست / که مده غیر مرا این مُلك دست
تو مکن با غیرِ من این لطف و جود / این حسدرا مانَد امّا آن نبود
نکتهٔ لا یَنبغی میخوان بجان / سِرِّ مِنْ بَعدی ز بُخل او مدان
بلك اندر مُلك دید او صد خطر / مو بمو ملك جهان بُد بیمِ سَر
بیمِ سَر یا بیمِ سِرّ یا بیمِ دین / امتحانی نیست مارا مثل این
پس سلیمان همّتی باید که او / بگذرد زاین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوّت که او را بود هم — موجِ آن مُلکش فرو می‌بست دَم
خوان که اَلقینا علی کُرسیه — چون بماند از تخت و ملك خود تهی
چون بر او بنشست زاین اندوه گرد — بر همه شاهانِ عالَم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این مُلك را — با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدْهی و بکنی آن کرم — او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بَعدِی او باشد مَعی — خود مَعی چه بْوَد منم بی مدّعی
شرحِ این فرضست گفتن لیك من — باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او،

ماجرای مرد و زن را مَخلصی — باز میجوید درون مُخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نَقل — آن مثال نفسِ خود میدان وعقل
این زن ومردی که نَفسست و خِرد — نیك بایستست بهر نیك و بَد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانقاه — یعنی آب رُو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری — گاه خاکی گاه جوید سَروَری
عقل خود زاین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم اَلله نیست
گرچه سِرّ قصه این دانه‌است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی — خلقِ عالم عاطل و باطل بُدی
گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی
هَدْیهای دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی اِلاّ صوَر
تا گواهی داده باشد هدیها — بر محبتهای مُضمر در خفا
زانك احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سِرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از مَی و گاهی ز دُوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند — های و هوی و سَرْ گرانیها کند

آن مُرائی در صلوة و در صیام   مینماید جدّ و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست وَلاست   چون حقیقت بنگری غرقِ ریاست
حاصلْ افعالِ برونی رهبر است   تا نشان باشد بر آنچ مُضمَرست
یا رَب آن تمییزده ما را بخواست   تا شناسیم آن نشان کژ زِراست
حِسّ را تمییز دانی چون شود   آنك حس یَنظر بِنورِ اللّه بود
ور اثر نبود سبب هم مُظهِرست   همچوخویشی کز محبت مُخبِرست
نبود آنك نور حقش شد امام   مر اثرها یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زند   زَفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اَعلامِ مِهر   چون محبت نورِ خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت رَوی دُورند سخت
ترکِ ماهیات و خاصّیات گو   شرح کن احوالِ آن دو رزقِ جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست،

مرد گفت اکنون گذشتم ازخلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچ گویی من ترا فرمان بَرَم   در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون مُحبم حُبّ یُعمی وَ یُصم
گفت زن آهنگِ بِرّم میکنی   یا بحیلت کشفِ سِرّم میکنی
گفت والله عالِم السرّ وَ الخفی   کافرید از خاك آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود   هرچ در الواح و در ارواح بود

تا ابد هرچ بود او پیش پیش　　درس کرد از علّمَ الاسماء خویش
تا مَلَك بیخود شد از تدریس او　　قُدسِ دیگر یافت از تقدیسِ او
آن گشادیشان کز آدم رُو نمود　　در گشادِ آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان　　تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است　　من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز　　من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب　　گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادْخُل فِی عبادی تلتقی　　جنّةً مِن رُؤیتی یا مُتّقی
عرش با آن نورِ با پهنای خویش　　چون بدید اورا برفت ازجای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید　　لیك صورت کیست چون معنی رسید
هر مَلَك میگفت مارا پیش ازین　　اُلفتی میبود با روی زمین
تخمِ خدمت در زمین میکاشتیم　　زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست بااین خاکمان　　چون سرشت ما بُدست از آسمان
اِلفِ ما انوار با ظلمات چیست　　چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن اِلف از بوی تو بود　　زانك جسمت‌را زمین بُد تارو پود
جسمِ خاکت‌را ازینجا بافتند　　نورِ پاکت‌را درینجا یافتند
این که جانِ ما ز رُوحت یافتست　　پیش پیش از خاك آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین　　غافل از گنجی که در وی بُد دفین
چون سفر فرمود مارا زان مقام　　تلخ شد مارا از آن تحویل کام
تا که حُجتها همی گفتیم ما　　که بجایِ ما که آید ای خدا
نورِ این تسبیح و این تهلیل‌را　　میفروشی بهرِ قال و قیل‌را
حکمِ حق گسترد بهرِ ما بساط　　که بگوئید از طریقِ انبساط
هرچه آید بر زبانتان بیحذر　　همچو طفلان یگانه با پدر
زانك این دَمها چه گر نالایق است　　رحمتِ من بر غضب هم سابق است

از پی اظهارِ این سَبق ای مَلِك / در تو بنهم داعیهٔ اِشکال و شك
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکرِ حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلمِ ما / هر نَفَس زاید در افتد در فنا
حلمِ ایشان کفِّ بحرِ حلمِ ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چگویم پیشِ آن دُرّ این صدف / نیست الّا کفِّ کفِّ کفِّ کف
حقِّ آن کف حقِّ آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سرِ مهر و صفا است و خُضوع / حقِّ آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هَوَس / امتحان را امتحان کن یکنفس
سِر مپوشان تا پدید آید سِرم / امر کن تو هرچ بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دستِ من چه چاره است / در نگر تا جانِ من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خودرا و قبول کردن او،

گفت زن یك آفتابی تافتست / عالمی زو روشنائی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهرِ بغدادست ازوی چون بهار
گر بپیوندی بدانشه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی میروی
دوستیِّ مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشمِ احمد بر ابو بکری زده / او زیك تصدیق صدّیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنتُ طبیباً حاذقاً   کنت امشی نحوَ لیلی سابقاً

قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پرانرا گر نظر و آلت بُدی   روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی‌آلتی آلت شود

زانك آلت دعویست و هستی‌است   کار در بی‌آلتی و پستی‌است

گفت کی بی آلتی سودا کنم   تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وا نما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که زگفت و رنگ بُد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست،

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاك بر خیزند از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب‌را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست

گرخزینه‌اش پر زرست و گوهرست   این چنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خُم و کوزهٔ مرا   در پذیر از فضل الله اشتری

کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس   پاك دار این آبرا از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

تا چو هدیه پیشِ سلطانش بَری / پاك بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پُر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پُر دارش زُخم / گفت غُضوا عَنْ هوی ابصارکم
ریشِ او پُر باد کین هدیه کراست / لایق چونان شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پُر ز کشتیها و شست ماهیان
رَوْ بر سلطان و کار و بار بین / حِسِّ تجری تحتها الانهار بین
این چنین حِسها و اِدراکاتِ ما / قطرهٔ باشد در آن بحرِ صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مُهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب،

مرد گفت آری سبورا سر ببند / هین که این هدیه‌است مارا سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه‌را / تا گشاید شه بهدیه روزه‌را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / هیچ آبی این چنین راواق نیست
زانك ایشان زآبهای تلخ و شور / دائما پُر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شطّ و جیحون و فُرات
ای تو نارَسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سُکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جد است / پیشِ تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوّز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو بر داشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز وشب
بر سبو لرزان بُد از آفاتِ دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلّا بازکرده از نیاز / رَبِّ سلِّمْ وِرْد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان   یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثراست   قطرهٔ زینست کاصل گوهراست
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دارالخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب‌حاجتی   یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت   همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر بر خاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت چون جواهر بافته   اهل معنی بحر نادر یافته
آنك بی همت چه با همت شده   وانك با همت چه با نعمت شده

دربیان آنك چنانك گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدارا صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست،

بانگ می آمد که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان زآینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دَم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وآن دگر بخشد گدایانرا مزید
پس گدایان آینهٔ جود حق‌اند / وانك با حقند جود مطلق‌اند
وانك جزاین دواست اوخودمرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنك درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنك درویشست از خدا و تشنهٔ غیراست،

نقش درویشست او نی اهلِ نان / نقشِ سگ‌را تو مَینداز استخوان
فقرِ لقمه دارد او نی فقرِ حق / پیشِ نقشِ مردهٔ کم نِه طبق
ماهیِ خاکی بود درویشِ نان / شکلِ ماهی لیك از دریا رَمان
مرغِ خانه‌است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشقِ حقست او بهرِ نوال / نیست جانش عاشقِ حُسن وجمال
گر توهّم میکند او عشقِ ذات / ذات نبود وَهمِ اسما و صفات
وَهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزائیدست او لَمْ یُولَداست
عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن / کی بود از عاشقانِ ذو المنن
عاشقِ آن وَهم اگر صادق بود / آن مَجازش تا حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن / لیك میترسم زَافهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیالِ بَد در آرد در فِکر
بر سماعِ راست هرکس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ / پُر خیالی اعمیی بیدیدهٔ
نقشِ ماهی‌را چه دریا و چه خاك / رنگِ هندورا چه صابون وچه زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر وَرق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست … پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست … تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابهاست … از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس … جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زانك با جامه درون سو راه نیست … تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را،

آن عرابی از بیابان بعید … بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند … بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال … کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب … از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید … بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری … فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای که یك دیدارتان دیدارها … ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده … از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر … بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم … بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت … ذرّهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم … چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید … داد جان چون حسن نانوارا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان … فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید … آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست // آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان // بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده // تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور // ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر // بر امید مرغ با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده // ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین // بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو // در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم // صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان // بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت // نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملک // بیغرض گردم براین در چون فلک
بیغرض نبود بگردش در جهان // غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَحِیلَ بَیْنَهُمْ وَبَیْنَ ما یَشْتَهُونَ ،

عاشقان کلّ نه این عشاق جزو // ماند از کلّ آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود // زود معشوقش بکلّ خود رود

ریشِ گاو بندهٔ غیر آمد او   غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کمند تیمارِ او   کارِ خواجهٔ خود کند یا کارِ او

مَثَل عرب اِذا زَنَیتَ فَازنِ بِالحُرَّةِ وَاِذا سَرَقتَ فَاسرِق الدُّرَّةَ،

فَازنِ بالحُرَّة پی این شد مَثَل   فَاسرِقِ الدُّرَّة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوبِ خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ   سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت   مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب   اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست   خار میخور خار پیوستهٔ گلست
جزو یك رو نیست پیوسته بکل   ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند   پس چه پیوندندشان چون یك تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام   روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه‌را یعنی سبو را بغلامان خلیفه،

آن سبوی آب‌را در پیش داشت   تخمِ خدمت‌را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید   سائل شه‌را زحاجت وا خرید
آبِ شیرین و سبوی سبز و نو   زآبِ بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان‌را از آن   لیك پذرفتند آنرا همچو جان
زانك لطف شاهِ خوب با خبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخِ اخضر خاك‌را خضرا کند

شه چو حوضی دان و هر سو لولها   وز همه آبِ روان چون دولها
چونك آبِ جمله از حوضیست پاك   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
ور در آن حوض آب شورست و پلید   هر یکی لوله همان آرد پدید
زانك پیوسته‌است هر لوله بحوض   خوض کن در معنیء این حرف خوض
لطفِ شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن   چون اثر کردست اندر کلِّ تن
لطفِ عقل خوش‌نهادِ خوش‌نسب   چون همه تن‌را در آرد در ادب
عشقِ شنگِ بیقرارِ بی‌سکون   چون در آرد کلِّ تن‌را در جنون
لطفِ آبِ بحر کو چون کوثرست   سنگ‌ریزش جمله دُرّ و گوهرست
هر هنر که اُستا بدان معروف شد   جانِ شاگردان بدان موصوف شد
پیشِ استادِ اُصولی هم اُصول   خواند آن شاگردِ چستِ باحصول
پیشِ استادِ فقیه آن فقه‌خوان   فقه خواند نی اُصول و نی بیان
باز استادی که او نحوی بود   جانِ شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محوِ ره‌است   جانِ شاگردش ازو محوِ شه‌است
زین همه انواعِ دانش روزِ مرگ   دانشِ فقرست سازِ راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان،

آن یکی نحوی بکشتی در نشست   رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا   گفت نیمِ عمرِ تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان زتاب   لیك آن دم کرد خامُش از جواب
باد کشتی‌را بگردابی فکند   گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کلّی عمرت ای نحوی فناست   زانك کشتی غرقِ این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده‌را بر سر نهد   ور بود زنده زدریا کی رهد

چون بمردی تو زاوصافِ بشر　　بحرِ اسرارت نهد بر فرقِ سر
ای که خلقانرا تو خر میخواندهٔ　　این زمان چون خر براین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان　　نك فنای این جهان بین وین زمان
مردِ نحوی‌را ازآن در دوختیم　　تا شمارا نحوِ محو آموختیم
فقهِ فقه و نحوِ نحو و صرفِ صرف　　در کم‌آمد یابی ای یارِ شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست　　وان خلیفه دجلهٔ علمِ خداست
ما سبوها پُر بدجله میبریم　　گرنه خر دانیم ما خودرا خریم
باری اعرابی بدان معذور بود　　کو زدجله بیخبر بود و زرُود
گر زدجله با خبر بودی چو ما　　او نبردی آن سبورا جا بجا
بلك از دجله اگر واقف بُدی　　آن سبورا بر سرِ سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه‌را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو ،

چون خلیفه دید و احوالش شنید　　آن سبورا پُر زرز کرد و مزید
آن عرب‌را داد از فاقه خلاص　　داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبانرا بفرمود آن قباد　　آن جهان بخشش و آن بحر داد
کین سبو پُر زر بدستِ او دهید　　چونك وا گردد سوی دجله‌اش برید
از رهِ خشك آمدست و از سفر　　از رهِ آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید　　سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شهِ وهّاب‌را　　وین عجبتر کو سِتد آن آب‌را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود　　اینچنین نقدِ دَغل‌را زود زود
کُلِّ عالم را سبو دان ای پسر　　کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبیّ اوست　　کان نمیگنجد زپُرّی زیرِ پوست

گنجِ مخفی بُد ز پُرّی چاک کرد   خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنجِ مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد   خاک را سلطانِ اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله جدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
وانك دیدندش همیشه بی خودند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای زغیرت بر سبو سنگی زده   وان سبو زاشکست کاملتر شده
خُم شکسته آب ازو ناریخته   صد دُرُستی زاین شکست انگیخته
جُزو جُزوِ خُم برقص است وبحال   عقلِ جُزو را نموده این مُحال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین واللّهُ اعلم بالصواب
چون درِ معنی زنی بازت کنند   پرّ فکرت زن که شهبازت کنند
پرّ فکرت شد گِل‌آلود و گران   زانك گِل‌خواری ترا گِل شد چونان
نانِ گِلست وگوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گِل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تُند و بَدْپیوَند و بَدرَگ میشوی
چون شدی تو سیر مُرداری شوی   بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مُردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راهِ شیران خوش‌تگی
آلتِ اِشکارِ خود جز سگ مدان   کمترك انداز سگ را استخوان
زانك سگ چون سیر شد سَرکش شود   کی سوی صید و شکاری خوش رَود
آن عرب را بینوائی میکشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسانِ شاه   در حقِ آن بینوای بی‌پناه
هرچ گوید مردِ عاشق بوی عشق   از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فِقه فقر آید همه   بوی فقر آید از آن خوش دَمدَمه
ور بگوید کفر آید بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
کفِ کژ کز بحرِ صافی خاسته‌است   اصلِ صاف آن تیره را آراسته‌است
آن کَفش را صافی و محقوق دان   همچو دشنامِ لبِ معشوق دان
گشته آن دشنامِ نامطلوبِ او   خوش زبهرِ عارضِ محبوبِ او

گر بگوید کژ نماید راستی ای کژی که راست‌را آراستی
از شکر گر شکلِ نانی میپزی طعمِ قند آید نه نان چون میمزی
گر بتِ زرّین بیابد مؤمنی کی هلد اورا پی سجده کُنی
بلك گیرد اندر آتش افکند صورتِ عاریّتش‌را بشکند
تا نماند بر ذهب شکلِ وثن زانك صورت مانعست و راهزن
ذاتِ زرّش ذاتِ ربّانیّتست نقشِ بُت بر نقدِ زر عاریّتست
بهرِ کَیکی تو گلیمی‌را مسوز وز صُداعِ هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صُوَر صورتش بگذار و در معنی نگر
مردِ حجی همرهی حاجی طلب خواه هندو خواه تُرك و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
گر سیاهست و هم‌آهنگ تواست تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر همچو فکرِ عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده‌است پیش پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلك چون آبست و هرقطره از آن هم سَرست و پا و هم بی‌هر دُوان
حاش لِلّه این حکایت نیست هین نقدِ حالِ ماو تست این‌خوش‌ببین
پیش هرصوفی که او با فَر بود هرچ آن ماضیست لا یُذْکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم مَلك جمله ما یُؤفَكُ عَنهُ مَن اُفِك
عقل‌را شُو دان‌وزن‌را حرص‌وطمع این دو ظلمانی و مُنکر عقل شمع
بشنوا کنون اصلِ انکار از چه خاست زانك کل‌را گونه گونه جُزوهاست
جزوِ کل نی جزوها نسبت بکل نی چو بویِ گل که باشد جزو گل
لطفِ سبزه جزوِ لطف گل بود بانگ قُمری جزوِ آن بلبل بود
گر شوم مشغولِ اِشکال و جواب تشنگانرا کی توانم داد آب
گر تو اِشکالی بکلی و حَرَج صبر کن کالصبرُ مِفتاحُ الفرج
اِحتمی کن اِحتمی زاندیشها زانکه شیرانند در این بیشها

احتمیها بر دواها سرور است / زانك خاریدن فزونیّ گراست
احتمی اصلِ دوا آمد یقین / احتمی کن قوّتِ جانت ببین
قابلِ این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کانِ زر شوی / تا بماه و تا ثریّا بر شوی
اوّلا بشنو که خلقِ مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه ازیك رو زسر تا پا یکیست
از یکی رو ضدّ و یك رو متحد / از یکی رو هزل و از یك روی جِد
پس قیامت روزِ عرضِ اکبراست / عرضِ او خواهد که باکرّ و فراست
هرك چون هندوی بدسودائیست / روزِ عرضش نوبتِ رسوائی‌است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبِ همچون نقاب
برگِ یك گل چون ندارد خارِ او / شد بهاران دشمن اسرارِ او
وانك سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار اورا دو چشمِ روشنست
خارِ بیمعنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسنِ آن و ننگِ این / تا نبینی رنگِ آن و ژنگِ این
پس خزان اورا بهارست و حیات / یك نماید سنگ و یاقوتِ زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیك دیدِ یك به از دیدِ جهان
خود جهان آن یك کس است و آنمه است / هرستاره بر فلك جزوِ مَه است
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سرکند / چونك تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونك آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوّت کی دهد / نا شکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت‌افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی،

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یك دو كاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازكت‌را زور نیست   لیك بی خورشید مارا نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته   لیك سرخیل دل و سررشته
چون سر رشته بدست و كام تست   مهرهای عقد دل زانعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان   پیررا بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شبند و پیر ماه
كرده‌ام بخت جوان‌را نام پیر   كو زحق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست كش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قویتر میشود خمر كهن   خود شهی‌تر میبود زر كهن
پیررا بگزین كه بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی كه بارها تو رفته   بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی‌را كه ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها زرهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول   بس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از راه افكند اندر گزند   از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان   كه چسان كرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور   بردشان و كردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان   عبرتی گیرو مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه كش   سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خررا و دست از وی مدار   زانك عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یكی دم تو بغفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف   ای كه بس خربنده‌را كرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست   عكس آن كن خود بود آن راه راست

شاوِروهُنّ پس آنگه خالِفوا   اِنَّ مَنْ لم یَعصِهِنّ تالِفٌ
با هوی و آرزو کم باش دوست   چون یُضِلّك عَن سَبیلِ الله اوست
این هوی را نشکند اندر جهان   هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرّم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرّب جوید بحقّ تو تقرّب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیشقدم‌تر باشی،

گفت پیغمبر علی را کای علی   شیرِ حقی پهلوانی پُر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید   اندر آ در سایهٔ نخلِ امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی
ظلّ او اندر زمین چون کوهِ قاف   روحِ او سیمرغِ بس عالی‌طواف
گر بگویم تا قیامت نعتِ او   هیچ آنرا مَقطَع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب   فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعاتِ راه   بر گزین تو سایهٔ خاصِ اله
هر کسی در طاعتی بگریختند   خویشتن را مَخلَصی انگیختند
تو برَو در سایهٔ عاقل گریز   تا رهی زان دشمنِ پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهتراست   سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیرِ حکمِ خضر رَو
صبر کن بر کارِ خضری بی نفاق   تا نگوید خضر رَو هذا فِراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن   گرچه طفلی را کُشد تو مو مکن
دستِ او را حق چو دستِ خویش خواند   تا یَدُ الله فَوقَ ایدیهم براند

دستِ حق میراندش زنده‌اش کند	زنده چه بْود جانِ پاینده‌اش کند
هرکه تنها نادِر این ره‌را بُرید	هم بعون همت پیران رسید
دستِ پیر از غائبان کوتاه نیست	دستِ او جز قبضهٔ الله نیست
غائبانرا چون چنین خلعت دهند	حاضران از غائبان لا شك بهند
غائبان‌را چون نواله میدهند	پیشِ حاضر تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر	تا کسی که هست بیرون سوی دَر
جهد میکن تا رهی یابی درون	ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازك‌دل مباش	سُست و ریزیده چوآب وِگل مباش
ور بهر زخمی تو پُرکینه شوی	پس کجا بی صَیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن،

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی	که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیراست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	با چنین شیر ژیان درعزم و حزم
چونك او سوزن فرو بردن گرفت	دردِ آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کِای سَنی	مر مرا کُشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دُمگاه آغازیده‌ام	گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام

از دُم و دُمگاهِ شیرم دَم گرفت — دُمگه او دَمگهم محکم گرفت
شیر بی دُم باش گو ای شیر ساز — که دلم سُستی گرفت از زخمِ گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم — بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو — گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای هُمام — گوش‌را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خَلش آغاز کرد — باز قزوینی فغان‌را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز — گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیررا — خود چه اِشکم باید این ادبیررا
خیره شد دلاك و بس حیران بماند — تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد — گفت در عالم کسی‌را این فتاد
شیر بی دمّ و سر و اشکم که دید — این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر دردِ نیش — تا رهی از نیشِ نفس گبرِ خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مِهر و ماهشان آرد سجود
هرك مُرد اندرتن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب مُنتجم — ذکرِ تزاوَر کذا عَن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود — پیشِ جُزْوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن‌را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن‌را پیشِ واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز — هستیء همچون شب خودرا بسوز
هستیت در هستِ آن هستی نواز — همچو مِس در کیمیا اندر گداز
درمن وما سخت کردستی دو دست — هست این جملهٔ خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار،

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار　　رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها　　سخت بر بندند بند و قیدها
هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف　　صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود　　لیك کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه‌را زلشکر زحمتست　　لیك همره شد جماعت رحمتست
همچنین مَه‌را زاختر ننگهاست　　او میان اختران بهر سخاست
امرِ شاوِرْهُم پَیمبررا رسید　　گرچه رایی نیست رایش‌را ندید
در ترازو جَو رفیق زر شده‌است　　نی ازآنك جَو چو زر گوهر شده‌است
روح قالب‌را کنون همره شده‌است　　مدّتی سگِ حارس درگه شده‌است
چونك رفتند این جماعت سوی کوه　　در رکاب شیرِ با فرّ و شکوه
گاوِ کوهی و بُز و خرگوشِ زفت　　یافتند و کارِ ایشان پیش رفت
هرکه باشد در پی شیرِ حراب　　کم نیاید روز و شب اورا کباب
چون زِ کُه در بیشه آوردندشان　　کشته و مجروح واندر خون کشان
گرگ و روبه‌را طمع بود اندر آن　　که رود قسمت بعدلِ خسروان
عکسِ طمع هردوشان بر شیر زد　　شیر دانست آن طمعهارا سَنَد
هرکه باشد شیرِ اسرار و امیر　　او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو　　دل زاندیشهٔ بدی در پیشِ او
داند و خررا همی راند خموش　　در رُخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان　　وا نگفت و داشت آندَم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا　　مر شمارا ای خسیسان گدا
مر شمارا بس نیامد رایِ من　　ظنّتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رایِ من　　از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اشگالد دگر　　چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظنّ خسیسانه بمن　　مر شمارا بود ننگان زَمَن

ظانّین باللّهِ ظنَّ السوءرا گر نبرّم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ‌را از ننگِتان تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مالِ دنیا شد تبسمهای حق کرده مارا مست و هم مغرورِ خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سَند کان تبسم دامِ خودرا بر کند

امتحان کردن شیر گرگ‌را و گفتن که پیش آی ای گرگ و بخش کن صیدها را میان ما ،

گفت شیر ای گرگ این‌را بخش کن معدلت‌را نو کن ای گرگِ کهن
نایب من باش در قسمتگری تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وَحشی بخش تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بُز میانه‌است و وسط روبها خرگوش بِستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو چونك من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید پیشِ چون من شیرِ بی مِثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید پیشش آمد پنجه زد اورا درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید مَنت از خود نبرد اینچنین جانرا بباید زار مُرد
چون نبودی فانی اندر پیشِ من فرض آمد مر ترا گردن زدن
کلّ شَیءٍ هالكٌ جز وجهِ او چون نهٔ در وجه او هستی مجو
هرك اندر وجهِ ما باشد فنا کلّ شَیءٍ هالكٌ نبود جزا
زانك در الّاست او از لا گذشت هرك در الّاست او فانی نگشت
هرك او بر دَر من و ما میزند ردِّ بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنك در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیگشایم زیرا هیچکس از یارانرا نمیشناسم که او من باشد،

آن یکی آمد درِ یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقامِ خام نیست
خامرا جز آتش هجر و فراق که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توئیّ تو هنوز از تو نرفت سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراقِ یار سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت باز گِردِ خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی زلب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم توئی ای دِلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ نیست گنجایی دو من در یك سرا
نیست سوزن‌را سرِ رشتهٔ دوتا چونك یکتائی درین سوزن در آ
رشته‌را باشد بسوزن ارتباط نیست درخور با جَمل سَمّ الخیاط
کی شود باریك هستیّ جمل جز بمقراض ریاضات و عمل
دستِ حق باید مر آنرا ای فلان کوبود بر هر مُحالی کُنْ فکان
هر مُحال از دستِ او ممکن شود هر حَرون از بیمِ او ساکن شود
اَکمه و اَبرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود در کف ایجاد او مُضطر بود
کُلَّ یَوْمٍ هوَفی شَأنٍ بخوان مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود کو سه لشکررا روانه میکند
لشکری زَاصلاب سوی اُمّهات بهرِ آن تا در رَحِم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یارِ پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خودرا پس از تربیت یافتن،

گفت یارش کاندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف‌ونون همچون کمند آمد جَذوب — تا کشاند مر عدم‌را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صوَر — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا رَهرا بُرَد — همچو مقراض دوتا یکتا بُرَد
آن دو انبازانِ گازررا ببین — هست در ظاهر خلافی زان و زاین
آن یکی کرْباس در جو میزند — وآن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشك‌را تر میکند — گوئیا زاستیزه بر ضد می‌تند
لیك این دو ضدّ استیزه‌نما — یکدل و یك کار باشند ای فتی
هر نبیّ و هر ولی‌را مَسلکیست — لیك با حق میبرد جمله یکیست
چونك جمع مستمع‌را خواب برد — سنگهای آسیارا آب برد

روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان،

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاحون نماند — آبرا در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم‌راست — ورنه خود آن آبرا جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها — تَحتها الانهار تا گلزارها
ایخدا جان‌را تو بنما آن مقام — که درو بیحرف میروید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم — سوی عرصهٔ دورْ پهنای عدم

عرصهٔ بس باگشاد و با فضا … وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم … زانسبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال … زان شود در وی قمرهمچون هلال
باز هستیّ جهان حسّ و رنگ … تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد … جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالَم توحید دان … گر یکی خواهی بدانجانب بران
امرِ کن یك فعل بود و نون و کاف … در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد … تا چه شد احوالِ گرگ اندر نَبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود،

گرگ را برکند سر آن سرفراز … تا نماند دو سَری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگِ پیر … چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد … گفت اینرا بخش کن از بهرِ خَورد
سجده کرد وگفت کاین گاو سمین … چاشت خوردت باشد ای شاه زمین
وین بز از بهر میان روز را … یخنیی باشد شه پیروز را
واندگر خرگوش بهر شام هم … شبچرهٔ ای شاهِ با لطف وکرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی … اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ … گفت ای شاه جهان از حالِ گرگ
گفت چون درعشقِ ما گشتی گِرَو … هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی … چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جملهٔ اِشکاران ترا … پای بر گردونِ هفتم نِه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگِ دنی … پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از   مرگِ یاران در بلای محترَز
روبه آندم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اوّل بفرمودی که تو   بخش کن این‌را که بردی جان ازو
پس سپاس اورا که مارا در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حالِ آن گرگان پیش   همچو روبه پاسِ خود داریم بیش
اُمّت مرحومه زاین رو خواندمان   آن رسول حقّ و صادق در بیان
استخوان و پشمِ آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مِهان
عاقل از سَر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجامِ فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حالِ او   عبرتی گیرند از اِضلالِ او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس بحقیقت با خدای می پیچید نه با من ای مخذولان،

گفت نوح ای سرکشان من من نیم   من ز جان مُردم بجانان میزیم
چون ز جان مُردم بجانان زنده‌ام   نیست مَرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست   پیشِ این دَم هرک دم زد کافر اوست
هست اندر نقشِ این روباه شیر   سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی   غرّش شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح شیرِ سَرمدی   پس جهانی‌را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی   او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاسِ عُشر او نداشت   او چنین شعله بر آن خرمن گماشت

هرك او در پیشِ این شیرِ نهان بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دستِ شیر پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی تا بدی ایمان و دل سالم بُدی
قوّتم بشکست چون اینجا رسید چون توانم کرد این سِررا پدید
همچو آن روبه کم اِشکم کنید پیشِ او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من بپیشِ او نهید مُلك ملك اوست مُلك اورا دهید
چون فقیر آید اندر راهِ راست شیر و صید شیر خود آن شماست
زانك او پاکست و سبحان وصفِ اوست بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست از برای بندگانِ آن شهست
نیست شه را طمع بهرِ خلق ساخت این همه دولت خنك آنکو شناخت
آنك دولت آفرید و دو سرا ملك دولتها چکار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سِرّ و فکر و جستجو همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو
آنك او بی نقش و ساده سینه شد نقشهای غیب را آینه شد
سرِّ مارا بیگمان موقن شود زانك مؤمن آینهٔ مؤمن شود
چون زند او نقدِ مارا بر مِحك پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش مِحكّ نقدها پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود،

پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند زانك دل پهلوی چپ باشد بند

مشرف و اهل قلم بر دستِ راست زانك علم خطّ و ثبت این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر تا پذیرد اینهٔ دل نقشِ بکر
هرکه او از صلبِ فطرت خوب زاد آینه در پیشِ او باید نهاد
عاشقِ آینه باشد رویِ خوب صیقلِ جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان ،

آمد از آفاق یارِ مهربان یوسفِ صدّیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گِله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه گفت همچو در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماهِ نو گردد دو تا نی در آخر بَدر گردد بر سما
گرچه دُردانه بهاون کوفتند نورِ چشم و دل ازو افروختند
گندمی را زیرِ خاک انداختند پس ز خاکش خوشَها بر ساختند
بارِ دیگر کوفتندش زآسیا قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیرِ دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونك محو عشق گشت یعجب الزّرّاعَ آمد بعدِ کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که با یوسف چه گفت آن نیك مرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان ،

بعدِ قصهٔ گفتنش گفت ای فلان   هین چه آوردی تو مارا ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن   هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق‌را گوید بحشر   ارمغان کو از برای روز نشر
جِئتمونا و فُرادَی بینوا   هم بدان سان که خَلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست‌آویزرا   ارمغانی روزِ رستاخیزرا
یا امید باز گشتنتان نبود   وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وَعدهٔ مهمانیش‌را مُنکری   پس ز مطبخ خاك و خاکستر بَری
ور نهٔ منکر چنین دست تهی   بر دَرآن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صَرْفه بکن از خواب و خَور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیلُ النَّوْمِ مِمّا یَهجعون   باش در اَسحار از یستغفرون
جُنبشی اندك بکن همچون جنین   تا ببخشندت حواسِّ نوربین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون روی   از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنك ارضُ اللهِ واسع گفته‌اند   عرصهٔ دان کاولیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ   نخلِ تَر آنجا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست‌را کنون   کند و مانده میشوی و سرنگون
چونك محمولی نه حامل وقتِ خواب   ماندگی رفت وشدی بی‌رنج و تاب
جاشنییّ دان تو حال خوابرا   پیشِ محمولیّ حال اولیا
اولیا اصحابِ کهفند ای عنود   در قیام و در تقلب هُمْ رُقود
میکشدشان بی تکلف در فعال   بیخبر ذاتَ الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حَسن   چیست آن ذات‌الشمال اَشغالِ تن
میرود این هر دو کار از اولیا   بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر   ذاتِ کُه باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف‌را که آینهٔ آوردمت ارمغان

تا هر بار که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی،

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او زشرمِ این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جُستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبّه‌را جانب کان چون برم / قطره‌را سوی عمان چون برم
زیره‌را من سوی کِرمان آورم / گر بپیشِ تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیرِ حسنِ تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آینهٔ / پیشِ تو آرم چو نورِ سینهٔ
تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن / ای تو چون خورشید شمعِ آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی رویِ خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه‌است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه‌است
نیستی و نقص هر جائی که خاست / آینهٔ خوبیّ جمله هستهاست
چونک جامه چُست و دوزیده بود / مَظهرِ فرهنگِ درزی چون شود
تا تراشیده همی باید جُذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اِشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پایِ اِشکسته بود
کَی شود چون نیست رنجور و نزار / آن جمالِ صنعتِ طبّ آشکار
خواری و دونیّ مِسها بر مَلا / گر نباشد کَی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصفِ کمال / وان حقارت آینهٔ عزّ و جلال
زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانک با سِرکه پدیدست انگبین

هرك نقصِ خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اَسبه تاخت
زان نمی‌پرّد بسوی ذو الجلال — کو گمانی میبرَد خودرا کمال
علّتی بدتر ز پندارِ کمال — نیست اندر جانِ تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این مُعجبی بیرون رود
علتِ ابلیس اَنا خَیر بُداست — وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست
گرچه خودرا بس شکسته بیند او — آبِ صافی دان و سرگین زیرِ جو
چون بشورانی مراورا زامتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگِ جُو هست سرگین ای فَتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیرِ راهدانِ پُر فطن — باغهای نفس و تن را جوی کن
جوی خودرا کی تواند پاك کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد
آبِ جو سرگین نتاند پاك کرد — جهلِ نفسش را نروبد علمِ مرد
کَی تراشد تیغ دستهٔ خویش را — رَو بجرّاحی سپار این ریش را
بر سرِ هر ریش جمع آید مگس — تا نبیند قبحِ ریشِ خویش کس
آن مگس اندیشها و آمالِ تو — ریش تو آن ظلمتِ احوالِ تو
ور نهد مَرهَم بر آن ریشِ تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا نه پنداری که صحت یافته‌است — پرتو مرهم بر آنجا تافته‌است
هین ز مَرْهَم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پرتو دان مدان از اصلِ خویش

مرتدّ شدن کاتب وحی بسبب آنك پرتو وحی بر او زد و آن آیه را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند وگفت پس من هم مَحلِّ وَحیم،

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدّی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همانرا وا نبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی ‌‌ ‌ او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول ‌ ‌ زاین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچ میگوید رسول مستنیر ‌ ‌ مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ‌ ‌ قهرِ حقّ آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم زدین ‌ ‌ شد عدوّ مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود ‌ ‌ چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای ‌ ‌ اینچنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش بپیش این و آن ‌ ‌ نشکند بر بست از توبه دهان
اندرون میسوختش هم زین سبب ‌ ‌ توبه کردن می‌نیارست ایعجب
آه می کرد و نبودش آه سود ‌ ‌ چون در آمد تیغ و سررا در ربود
کرده حق ناموس‌را صد من حدید ‌ ‌ ای بسا بسته بندِ ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه‌را ‌ ‌ که نیارد کرد ظاهر آه‌را
گفت اغلالاً فَهُمْ بِهْ مُقمحون ‌ ‌ نیست آن اغلال بر ما از برون
خَلفهمْ سدّاً فاغشیناهُم ‌ ‌ می‌نبیند بندرا پیش و پس او
رنگِ صحرا دارد آن سدّی که خاست ‌ ‌ او نمیداند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدِّ روی شاهدست ‌ ‌ مرشد تو سدِّ گفت مُرشدست
ای بسا کفار را سودای دین ‌ ‌ بندِ شان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیك از آهن بتر ‌ ‌ بندِ آهن‌را کند پاره تبر
بند آهن‌را توان کردن جدا ‌ ‌ بندِ غیبی‌را نداند کس دوا
مردرا زنبور گر نیشی زند ‌ ‌ طبع او آن لحظه بر دفعی تَند
زخمِ نیش امّا چو از هستیّ تُست ‌ ‌ غم قوی باشد نگردد درد سست
شرحِ این از سینه بیرون میجهد ‌ ‌ لیك میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خودرا شاد کن ‌ ‌ پیشِ آن فریادرس فریاد کن
کای مُحبّ عفو از ما عفو کن ‌ ‌ ای طبیب رنجِ ناسور کهن

عکسِ حکمت آن شقی‌را یاوه کرد   خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است   آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌است
گرچه در خود خانه نوری یافته‌است   آن ز همسایهٔ مُنوَّر تافته است
شُکر کن غِرّه مشو بینی مکن   گوشدار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی   مُعجبانرا دور کرد از اُمّتی
من غلام آنك اندر هر رباط   خویش‌را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترك کرد   تا بمسکن در رسد یك روز مرد
گرچه آهن سرخ شد اوسرخ نیست   پرتو عاریّت آتش زنیست
گر شود پُر نور روزن یا سرا   تو مدان روشن مگر خورشیدرا
هر در و دیوار گوید روشنم   پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارَشید   چونك من غارب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم   شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
فصلِ تابستان بگوید کای اُمَم   خویش‌را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال   روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش کای مَزْبله تو کیستی   یك دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد درجهان   باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند   طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی   کو پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق وچشم وگوش   پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانك پرتو جان بر تن‌است   پرتو ابدال بر جانِ من‌است
جانِ جان چون واکشد پارا زجان   جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین   تا گواه من بود در یومِ دین
یومِ دین که زُلزِلَت زلزالها   این زمین باشد گواه حالها
کو تُحدِّث جهرةً اخبارها   در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون   عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن   گو بَرو سررا بر این دیوار زن
نطقِ آب و نطقِ خاك و نطقِ گِل   هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل
فلسفی کو منکر حنانه است   از حواسِّ انبیا بیگانه است
گوید او که پرتوِ سودای خلق   بس خیالات آورد در رایِ خلق
بلك عکسِ آن فساد و کفرِ او   این خیالِ منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود   در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیورا خودرا ببین   بی جنون نبودْ کبودی در جبین
هرکرا در دل شك و پیچانیست   در جهان او فلسفیِ پنهانیست
مینماید اعتقاد و گاه گاه   آن رگِ فلسف کند رویش سیاه
اَلحذَر ای مؤمنان کان درشماست   در شما بس عالمِ بی‌منتهی‌است
جمله هفتاد و دو ملت در تو است   وه که روزی آن بر آرد از تو دست
هرك اورا برگِ این ایمان بود   همچو برگ از بیمِ این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیدهٔ   که تو خودرا نیك مردم دیدهٔ
چون کند جان باژگونه پوستین   چند وا وَیلی بر آرد زاهلِ دین
بر دکان هر زَرْنُما خندان شدست   زانك سنگِ امتحانِ پنهان شدست
پرده ای ستّار از ما بر مگیر   باش اندر امتحانِ ما مُجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب   انتظارِ روز میدارد ذهب
با زبانِ حال زر گوید که باش   ای مزوِّر تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیسِ لعین   بود ز اَبدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت   گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس   برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعمِ باعور که موسی و قومش را ازین

شهر که حصار داده اند بیمراد باز گردان ،

بَلعمِ باعور را خلقِ جهان
سُغبه شد مانندِ عیسیِ زمان

سجده ناوردند کس‌را دونِ او
صحتِ رنجور بود افسونِ او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این دورا مشهور گردانید اِله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دارِ بلند
ورنه اندر دهر بس دزدان بُدند

این دورا پَرچم بسوی شهر بُرد
کُشتگانِ قهررا نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حدّ خویش
الله الله پا منه از حدّ بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگِ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهرِ چیست
تا بدانی کانبیارا نازکیست

این نشانِ خَسف و قَذف و صاعقه
شد بیانِ عز نفسِ ناطقه

جمله حیوانرا پی اِنسان بکش
جمله انسانرا بکش از بهرِ هُش

هُش چه باشد عقلِ کلّ ای هوشمند
عقلِ جُزوی هش بود امّا نژند

جمله حیواناتِ وحشی زآدمی
باشد از حیوانِ اِنسی در کمی

خونِ آنها خلق‌را باشد سَبیل
زانك وحشی اند از عقل جلیل

عزّتِ وحشی بدین ساقط شدست
که مر انسان‌را مخالف آمدست

پس چه عزّت باشدت ای نادره
چون شدی تو حُمر مُستنفره

خر نشاید کُشت از بهرِ صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خررا دانشِ زاجر نبود
هیچ معذورش نمیدارد وَدود

پس چو وحشی شد از آن دَم آدمی
کی بود معذور ای یارِ سَمی

لاجرم کفاررا خون شد مباح
همچو وحشی پیشِ نُشاب و رِماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانك بی عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقلِ عقل	کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزیِ اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن ،

همچو هاروت و چو ماروتِ شهیر	از بَطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان برقدسِ خویش	چیست بر شیر اعتمادِ گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند	شاخ‌شاخش شیرِ نر پاره کند
گرشود پُر شاخ همچون خارپشت	شیر خواهد گاورا ناچار کُشت
بادِ صَرصَر کو درختان میکند	با گیاهِ پست احسان میکند
بر ضعیفیّ گیاه آن بادِ تند	رحم کرد ایدل تو از قوّت مَلند
تیشه‌را زانبوهیِ شاخ درخت	کی هراس آید ببرّد لخت لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش‌را	جز که بر ریشه نکوبد نیش‌را
شعله‌را زانبوهیِ هیزم چه غم	کی رمد قصاب زانبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ‌را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخِ دولابی بگیر	گردشش ازکیست از عقلِ مُنیر
گردش این قالب همچون سِپر	هست از روح مُستتر ای پسر
گردش این باد از معنیّ اوست	همچوچرخی کو اسیر آبِ جوست
جزرو مَدّ و دَخل و خَرجِ این نَفس	از که باشد جز زجانِ پُر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال	گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار	گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این بادرا یزدان ما	کرده بُد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن بادرا بر مؤمنان	کرده بُد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هُوَ اللّه شیخ دین	بحرِ معنیهای ربِّ العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقصِ خاشاك اندر آب هم زآب آمد بوقت اضطراب
چونك ساکن خواهدش کرد از مِرا سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشد از ساحلش درموجگاه آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد بازران جانب هاروت و ماروت ایجوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل،

چون گناه و فسقِ خلقان جهان میشدی روشن بایشان آنزمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیك عیب خود ندیدندی بچشم
خویش درآیینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جُرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کِبررا ننگرد در خویش نفس کبریا
حَمیت دین‌را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید در سیه کاران مُغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران رَسته‌اید از شهوت و ازچاكِ‌ران
گر ازآن معنی نهم من بر شما مر شمارا بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شمارا در تن‌است آن زعکس عصمت وحفظ من‌است
آن زمن بینید نز خود هین و هین تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول دید حکمت در خود ونور وصول
خویش‌را هم لحن مرغان خدا میشمرد آن بُد صفیری چون صدا
لحنِ مرغان‌را اگر واصف شوی بر ضمیرِ مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آنهم از گمان   چون ز لب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش،

آن کری را گفت افزون مایهٔ   که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران   من چه در یابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد   لیك باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کان لبش جنبان شود   من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحّ نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او   چونك او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیك مرد
گفت چونی گفت مُردم گفت شکر   شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر
کین چه شکرست او عدوّ ما بُدست   کر قیاسی کرد وآن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو   گفت پایش بس مبارك شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان   شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوّ جان ماست   ما ندانستیم کو کانِ جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
کظمِ غیظ اینست آنرا قی مکن   تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او   کین سگ زن روسپیء حیز کو

تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهرِ دل‌آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خودرا نزار / تا بگیرد خاطرِ زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / آن کدر باشد که پندارد صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کونکوئی کرد وآن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حقّ همسایه بجا آورده‌ام
بهرِ خود او آتشی افروخته‌است / دردلِ رنجورو خودرا سوخته‌است
فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتی اَوْقَدْتُمُ / اِنَّکُمْ فی الْمَعْصِیَهْ اِزْدَدْتُمُ
گفت پیغمبر بیك صاحب ریا / صَلِّ اِنَّكْ لَمْ تُصَلِّ یافتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اِهدِنا
کین نمازم‌را میآمیز ای خدا / با نمازِ ضالّین وَاهلِ ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبتِ ده‌ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاسِ حسِّ دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند
گوشِ حسِّ تو بحرف اردرخورست / دان که گوشِ غیب‌گیرِ تو کرست

در بیان آنك اوّل کسی که در مقابلهٔ نصّ قیاس آورد ابلیس بود،

اوّل آنکس کین قیاسکها نمود / پیشِ انوارِ خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی‌شك بهترست / من زنار و او زخاك اکدرست
پس قیاسِ فرع بر اصلش کنیم / او زظلمت ما زنورِ روشنیم
گفت حق نی بل که لاانسابْ شد / زهد و تقوی فضل‌را محراب شد

این نه میراثِ جهانِ فانیست　　که بانسابش بیابی جانیست
بلك این میراثهای انبیاست　　وارثِ این جانهای اتقیاست
پورِ آن بو جهل شد مؤمن عیان　　پورهٔ آن نوح شد از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه　　زادهٔ آتش توئی ای رُوسیاه
این قیاسات و تحرّی روزِ ابر　　یا بشب مر قبله‌را کردست حَبر
لیك با خورشید و کعبه پیشِ رُو　　این قیاس و این تحرّی‌را مجو
کعبه نادیده مکن رُو زو متاب　　از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغِ حق　　ظاهرش‌را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی　　مر خیالِ محض‌را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال‌را　　که نباشد زان خبر غفال‌را
مَنطق الطیری بصوت آموختی　　صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجوردلها از تو خست　　کر بپندارِ اصابت گشته مست
کاتبِ آن وحی زان آوازِ مرغ　　برده ظنی کو بود انبازِ مرغ
مرغ پرّی زد مر اورا کور کرد　　نك فرو بردش بقعرِ مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما　　در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون　　از همه بر بامِ نَحنُ الصافّون
بر بدیهای بدان رحمت کنید　　بر مَنیّ و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین　　سَرنگون افتید در قعرِ زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست　　بی امانِ تو امانی خود کجاست
این همی‌گفتند و دلشان میطپید　　بد کجا آید زما نِعمَ العبید
خارِ خارِ دو فرشته هم نهشت　　تا که تخمِ خویش‌بینی‌را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان　　بیخبر از پاکیِ روحانیان
ما برین گردون تُتقها می‌تنیم　　بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم　　باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شويم اعجوبهٔ دور زمان … تا نهيم اندر زمين امن و امان

اين قياس حالِ گردون بر زمين … راست نايد فرق دارد در كمين

در بيان آنك حال خود و مستىء خود پنهان بايد داشت از جاهلان،

بشنو الفاظ حكيم پردهٔ … سر همانجا نه كه باده خوردهٔ

چونك از ميخانه مستى ضال شد … تسخر و بازيچهٔ اطفال شد

مى فتد او سو بسو بر هر رهى … در گل و ميخنددش هر ابلهى

او چنين و كودكان اندر پيش … بيخبر از مستى و ذوق ميش

خلق اطفالند جز مست خدا … نيست بالغ جز رهيد از هوى

گفت دنيا لعب و لهواست و شما … كودكيد و راست فرمايد خدا

از لعب بيرون نرفتى كودكى … بى زكات روح كى باشى زكى

چون جماع طفل دان اين شهوتى … كه همى‌رانند اينجا اى فتى

آن جماع طفل چه بْوَد بازيى … با جماع رستمى و غازيى

جنگِ خلقان همچو جنگ كودكان … جمله بيمعنى و بيمغز و مهان

جمله با شمشيرِ چوبين جنگشان … جمله در لا ينفعى آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نيى … كين براق ماست يا دلدل پيى

حاملند و خود ز جهل افراشته … راكب و محمولِ ره پنداشته

باش تا روزى كه محمولان حق … اسب‌تازان بگذرند از نه طبق

تعرجُ الرّوحُ اليهِ والملك … مِنْ عروجِ الرّوحِ يهتزّ الفلك

همچو طفلان جملتان دامن سوار … گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق اِنّ الظنّ لا يغنى رسيد … مركب ظن بر فلكها كى دويد

اغلبُ الظنينِ فى الترجيحِ ذا … لا تمارِى الشمسَ فى توضيحها

آفتاب حقّ چو گردد مُستوی
در قیامت بر رشید و بر غَوی

آنگهی بینید مَرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وَهم و فکر و حسّ و اِدراك شما
همچو نَی دان مرکب کودك هلا

علمهای اهلِ دل حمالشان
علمهای اهلِ تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یَحملُ اسفارَهُ
بار باشد علم کان نبود زهُو

علم کان نبود ز هو بیواسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیك چون این باررا نیکوکشی
بار بر گیرند و بخشندت خَوشی

هین مکش بهر هوی این بارِ علم
تا شوی راکب تو بر رهوارِ علم

تا که بر رهوارِ علم آیی سوار
آنگهان افتد ترا از دوش بار

از هوی‌ها کی رهی بی جامِ هو
ای ز هو قانع شده با نامِ هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلاّل وصال

دیدهٔ دلاّل بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز گاف و لامِ گل گل چیده‌ای

اِسم خواندی رَو مسمی را بجو
مه ببالا دان نه اندر آبِ جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاك کن خودرا ز خود هین یکسری

همچو آهن زآهنی بیرنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

خویش‌را صافی کن از اوصافِ خود
تا ببینی ذات پاكِ صافِ خود

بینی اندر دل علوم اَنبیا
بی کتاب و بی معید و اَوستا

گفت پیغمبر که هست از اُمّتم
کو بوَد هم گوهر و هم همّتم

مرمرا زان نور بیند جانشان
که من ایشانرا همی بینم بدان

بی صَحیحین و احادیث و رواة
بلك اندر مشرب آب حیوة

سرِّ اَمسینا لَکردیّاً بدان
رازِ اَصبحنا عَرابیاً بخوان

سرّ اَمسینا و اَصبحنا تورا
میرساند جانب راه خدا

ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری،

چینیان گفتند ما نقاشتر — رومیان گفتند مارا کرّ و فرّ
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما خود کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم واقفتر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاصه بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند — پس خزینه بازکرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ — در خور آید کاررا جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند — همچو گردون ساده و صافی شدند
ازدو صد رنگی به بیرنگی رهیست — رنگ چون ابرست وبی‌رنگی مهیست
هرچ اندر ابر ضو بینی و تاب — آن زاختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها — میربود آن عقل‌را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده‌را بر داشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها
هرچ آنجا دید اینجا به نمود — دیده‌را از دیده‌خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر — بی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
لیك صیقل کرده‌اند آن سینها — پاك از آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه وصف دلست — کو نقوش بی‌عددرا قابلست

صورت بی‌صورت بیحدّ غیب　　زآینهٔ دل تافت بر موسی زجیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک　　نی بعرش و کرسی و نی بر سمک
زانك محدودست و معدودست آن　　آینهٔ دل‌را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل　　زانك دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد　　جز زدل هم با عدد هم بیعدد
تا ابد هر نقش نو کاید بر او　　مینماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ　　هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم‌را بگذاشتند　　رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند　　نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند　　میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر　　بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه‌را بگذاشتند　　لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته‌است　　لوح دلشانرا پذیرا یافته‌است
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند　　چه نشان بل عین دیدار حق‌اند
برترند از عرش و کرسی و خلا　　ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه و آله مر زیدرا که امروز چونی و چون از خواب برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول الله،

گفت پیغمبر صباحی زیدرا　　کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت　　کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها　　شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا زروز و شب گذر کردم چنان　　که ز اسپر بگذرد نوك سنان

که از آنسو جملهٔ ملت یکیست   صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست اَبد را و ازل را اتّحاد   عقل را ره نیست آن سو زافتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار   در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بُت پیش شمن
یك بیك وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیّ و بیگانه کیست   پیش من پیدا چو مار و ماهیست
اینزمان پیدا شده براین گروه   یَومَ تَبیضُّ و تَسوَدُّ وُجوه
پیش ازین هرچند جان پُر عیب بود   در رَحِم بود و زخلقان غیب بود
الشقیُّ مَن شَقی فی بَطنِ الاُمّ   مِنْ سِماتِ اللهِ یُعرَف کلهم
تن چو مادر طفلِ جان را حامله   مرگ دردِ زادنست و زَلزَله
جملهٔ جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید آن جان بَطِر
زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید درجهان جان و جود   پس نماند اختلاف بِیض و سُود
گر بود زنگی برندش زنگیان   ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالَمست   آنك نازاده شناسد او کمست
او مگر یَنظر بنورِ الله بود   کاندرونِ پوست اورا ره بود
اصلِ آبِ نطفه اسپیدست وخوش   لیك عکسِ جانِ رومیّ و حَبش
میدهد رنگ احسنُ التقویم را   تا باسفل میبرَد این نیم را
یَوْمَ تَبیضُّ وَتَسوَدُّ وُجوه   تُرك و هندو شُهره گردد زان گروه
فاش گردد که‌تو کاهی یا که کوه   هندوئی یا ترك پیش هر گروه
در رَحِم پیدا نباشد هند و ترك   چونك زاید بیندش زار و سترك
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان

جواب زید رسول‌را صلی الله علیه وسلم که احوال خلق بر من پوشیده نیست،

جمله‌را چون روزِ رستاخیز من   فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نَفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سرِّ حَشر   در جهان پیدا کنم امروز نَشر

هِل مرا تا پردهارا بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید زمن خورشیدرا   تا نمایم نخل را و بیدرا

وا نمایم رازِ رستاخیزرا   نقدرا و نقدِ قلب آمیزرا

دستها بریده اصحابِ شمال   وا نمایم رنگِ کفر و رنگِ آل

وا گشایم هفت سوراخِ نفاق   در ضیائی ماهِ بی خسف و مِحاق

وا نمایم من پلاسِ اشقیا   بشنوانم طبل و کوسِ انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیشِ چشمِ کافران آرم عیان

وانمایم حَوضِ کَوثررا بجوش   کاب بر رُوشان زند بانگش بگوش

وآنك تشنه گِردِ کوثر میدوند   یك بیك‌را نام واگویم کِیند

می بساید دوششان بر دوشِ من   نعرهاشان میرسد در گوشِ من

اهلِ جنت پیشِ چشمم زاختیار   در کشیده یکدگررا در کنار

دستِ همدیگر زیارت میکنند   وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کَرشد این گوشم زبانگِ واه واه   از حَسان و نعرهٔ وا حَسرتاه

این اشارتهاست گویم از نُغول   لیك میترسم زآزارِ رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسبت گرم شد   عکسِ حق لا یَستحی زد شرم شد

آینهٔ تو جَست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس	بهرِ آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سَنی	گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی	بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا مارا برای آن فراخت	که بما بتوان حقیقت‌را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان	کی شویم آیینِ روی نیکوان
لیك درکش در بغل آینه‌را	کز تجلی کرد سینا سینه‌را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل	آفتابِ حقّ و خورشیدِ ازل
هم بغل‌را هم دغل‌را بر دَرَد	نی جنون ماند بپیشش نی خِرَد
گفت یك اِصبع چو بر چشمی نهی	بینی از خورشید عالم‌را تهی
یك سرِ انگشت پردهٔ ماه شد	وین نشانِ ساتری الله شد
تا بپوشاند جهانرا نُقطهٔ	مِهر گردد مُنکسف از سَقطهٔ
لب ببند و غورِ دریائی نگر	بحررا حق کرد محکومِ بَشر
همچو چشمهٔ سَلسبیل و زَنجبیل	هست در حکمِ بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکمِ ماست	این نه زورِ ما زفرمانِ خداست
هرکجا خواهیم داریمش روان	همچو سِحر اندر مُرادِ ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشمِ روان	هست در حکمِ دل وفرمانِ جان
گر بخواهد رفت سوی زهرِ مار	ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت	ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کُلیات راند	ور بخواهد حبس جُزئیات ماند
همچنین هر پنج حسّ چون نایزه	بر مراد و امرِ دل شد جایزه
هر طرَف که دل اشارت کردشان	میرود هر پنج حسّ دامن کشان
دست و پا در امرِ دل اندر مَلا	همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زاو برقص	یا گریزد سوی افزونی زنقص

دل بخواهد دست آید در حساب　　با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دستِ نهانی مانده‌است　　او درون تن‌را برون بنشانده‌است
گر بخواهد بر عدو ماری شود　　ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی　　ور بخواهد همچو گرزِ دَه‌مَنی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب　　طُرْفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مُهرِ سُلیمان یافته‌است　　که مهارِ پنج حس برتافته‌است
پنج حسیّ از برون مأسورِ او　　پنج حسیّ از درون مأمورِ او
ده حس است و هفت اندام دگر　　آنچ اندر گفت ناید میشمر
چون سُلیمانی دلا در مهتری　　بر پَریّ و دیو زن انگشتری
گر درین مُلکت بَری باشی ز ریو　　خاتم از دستِ تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسمِ تو　　دوجهان محکومِ تو چون جسمِ تو
ور زدستت دیو خاتم‌را ببرد　　پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازآن یا حسرتا شد یا عِباد　　بر شما محتوم تا یَومَ التّناد
ور تو ریوِ خویشتن‌را منکری　　از ترازو وآینه کَی جان بَری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمانرا که آن میوهای تَرْوَند که می‌آوردیم او خورده‌است،

بود لقمان پیشِ خواجهٔ خویشتن　　در میانِ بندگانش خوارْتن
میفرستاد او غلامانرا بباغ　　تاکه میوه آیدش بهرِ فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل　　پُر معانی تیره‌صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع‌را　　خوش بخوردند از نهیبِ طمع‌را
خواجه‌را گفتند لقمان خورد آن　　خواجه برلقمان تُرش گشت وگران
چون تفحص کرد لقمان از سبب　　در عتابِ خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیشِ خدا   بندهٔ خائن نباشد مرتجا
امتحان کن جمله‌مانرا ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن مارا بصحرایی کلان   تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بَدکرداررا   صُنعهای کاشف الاسراررا
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامانرا و خوردند آن زبیم
بعد از آن میراندشان در دشتها   میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا   آب می‌آورد زایشان میوها
چونک لقمان‌را در آمد قی زناف   می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود   پس چه باشد حکمت رَبّ الوجود
یَوْمَ تُبلی السرّآئرْ کلها   بانَ منکم کامِن لا یُشتهی
چون سُقوا ماءً حمیماً قطعتْ   جُملةَ الاستارِ مِما افضحتْ
نار از آن آمد عذاب کافران   که حَجررا نار باشد امتحان
این دل چون سنگرا ما چند چند   نرم گفتیم و نمی‌پذْرفت پند
ریشِ بَدرا داروی بَد یافت رگ   مر سر خررا سزد دندان سگ
الخبیثاتْ للخبیثین حکمتست   زشت‌را هم زشت جُفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو   مَحو و هم‌شکلِ صفات دوست شو
نور خواهی مُستعدّ نور شو   دُور خواهی خویش‌بین ودور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خَرِب   سرمکش ازدوست وَاسجدْ وَاقترِب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه‌السلام،

این سخن پایان ندارد خیز زید   بر بُراق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب‌را   میدراند پردهای غیب‌را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه   این دُهل‌زن‌را بران بر بند راه
تگ مران در کش عنان مستور به   هر کس از پندارِ خود مسرور به

حق همی‌خواهد که نومیدانِ او   زین عبادت هم نگردانند رُو
هم بآمیدی مشرّف میشوند   چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه   بر بد و نیك از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر   با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود   تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف ورجا   غیب‌را شد کرّ و فرّی بر َملا

حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست،

بر لب ُجو ُبرْد ظنی یك فتی   که سلیمانست ماهی‌گیرِ ما
گر َو َیست این‌ازچه‌فردست‌وخفیست   ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دِل   تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیورفت از ُملك وتخت او گریخت   تیغِ بختش خونِ آن شیطان بریخت
کرد در انگشتِ خود انگشتری   جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهرِ نظاره رجال   در میانشان آنك ُبد صاحب خیال
چونك کف بگشاد و دید انگشتری   رفت اندیشه و تحرّی یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده‌است   این تحرّی از پی نادیده‌است
ُبد خیال غایب اندر سینه زفت   چونك شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست   هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بِالغیب میباید مرا   زان ببستم روزن فانی َسرا
لیك یك در صد بوَد ایمان بغیب   نیك دان و بگذر از تردید و ریب
چون شکافم آسمانرا در ظهور   چون بگویم َهل تَری ِفیها فطور
تا درین ظلمت تحرّیها کنند   هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدّتی معکوس باشد کارها   شحنه‌را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همّتی   بندهٔ بندهٔ خود آید مدّتی
بندگی در غیب آمد خوب و گش   حفظ غیب آمد در استعبادَ خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او   تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت   دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه‌را از دشمنان   قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها   همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزدِ شه بهتر بود از دیگران   که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیمِ ذرّهٔ حفظ کار   به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد   بعدِ مرگ اندر عیان مردود شد
چونك غیب و غایب و روپوش به   پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن   خود خدا پیدا کند علم لَدُن
بس بود خورشیدرا رویش گواه   اَیّ شَیءٍ اعظمُ الشاهد اِله
نی بگویم چون قرین شد در بیان   هم خدا و هم مَلك هم عالمان
یَشهدُ اللّهُ وَالملك واهلُ العلوم   اَنّهُ لا رَبَّ الاّ مَنْ یَدُوم
چون گواهی داد حق کِبوَد ملك   تا شود اندر گواهی مشترَك
زانك شعشاع و حضور آفتاب   بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشیدرا   بر نتابد بگسلد امّیدرا
پس ملائِك‌را چو ما هم یار دان   جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما زآفتابی یافتیم   چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
ماهِ نو یا هفت‌روزه یا که بَدْر   مرتبهٔ هر یك ملك در نور و قَدْر
زاجنحهٔ نور ثُلاثَ اوْ رُباع   بر مَراتب هر مَلك‌را آن شُعاع
همچو پرهای عقول اِنسیان   که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بَشر در نیك و بد   آن مَلك باشد که مانندش بود

چشم اعمش چونك خوررا بر نتافت   اختر اورا شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زیدرا كه این سرّ را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگاهدار،

گفت پیغمبر كه اصحابی نُجوم   رهروانرا شمع و شیطان‌را رُجوم
هركسی‌را گر بُدی آن چشم و زور   كو گرفتی زآفتابِ چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود   كه بُدی بر آفتابی چون شهود
ماه میگوید بخاك و ابر و فَی   من بَشر بودم ولی یُوحَی اِلَیْ
چون شما تاریك بودم در نهاد   وحیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بِنسبت با شُموس   نور دارم بهرِ ظلماتِ نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   كه نه مردِ آفتابِ انوری
همچو شهد و سِركه درهم بافتم   تا بامراض جگر ره یافتم
چون زعلت وا رهیدی ای رهین   سركه‌را بگذار و میخور انگبین
تختِ دل معمور شد پاك ازهوی   بروی اَلرَّحمن عَلی اَلعَرْشِ اْستوی
حكم بر دل بعد ازین بیواسطه   حق كند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زَید كو   تا دهم پندش كه رسوائی مجو

باز گشتن بحكایت زید،

زیدرا اكنون نیابی كو گریخت   جَست از صفّ نِعال و نعل ریخت
تو كه باشی زید هم خودرا نیافت   همچو اختر كه براو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان   نی كهی یابی براهِ كَهْ‌كشان
شد حواس و نطقِ بی پایانِ ما   محوِ علم و دانشِ سلطانِ ما
حسها و عقلهاشان در درون   موج در موجِ لَدَینا مُحضرون

چون شب آمد باز وقتِ بار شد   انجمِ پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها   حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا   ناز نازان رَبّنا احییتنا
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شَکور و هم کَنود
سر چه می‌پیچی کنون نادیدهٔ   در عدم ز اوّل نه سر پیچیدهٔ
در عدم افشرده بودی پای خویش   که مرا که بر کند از جایِ خویش
می‌نبینی صُنعِ ربّانیت را   که کشید او مویِ پیشانیت را
تا کشیدت اندرین اَنواعِ حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم اورا هماره بنده است   کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جِفانٍ کَالجواب   زَهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی زبیم   مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ورتو دست اندر مَناصب میزنی   هم زترس است آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشقِ خدای احسن است   گر شَکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن   دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاك و ممات   صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نَوَد   شب برَو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریك جوی آن روزرا   پیش کن آن عقلِ ظلمت سوزرا
در شب بَدْرنگ بس نیکی بود   آبِ حیوان جفتِ تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان بر داشتن   با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن
خوابِ مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزدِ شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کِیند   ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندانِ اوست   همچنان که آب خصم جانِ اوست
آب آتش را کُشد زیرا که او   خصمِ فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوتست   کاندرو اصل گناه و زلّتست
نارِ بیرونی بآبی بفسرد   نارِ شهوت تا بدوزخ میبرد
نارِ شهوت می نیارامد بآب   زانك دارد طبعِ دوزخ در عذاب
نارِ شهوت‌را چه چاره نورِ دین   نُورُکُمْ اطفآءُ نارِ الکافرین
چه کُشد این نار‌را نور خدا   نورِ ابراهیم‌را ساز اوستا
تا زنارِ نفس چون نمرودِ تو   وارهد این جسمِ همچون عُودِ تو
شهوت ناری براندن کم نشد   او بماندن کم شود بی هیچ بُد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی   کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونك هیزم بازگیری نار مُرْد   زانك تقوی آب سوی نار بُرْد
کی سیه گردد زآتش رویِ خوب   کو نهد گلگونه از تقویَ القلوب

آتش افتادن در شهر بأیّام عمر رضی الله عنه،

آتشی افتاد در عهد عُمر   همچو چوب خشك میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها   تا زد اندر پرّ مرغ و لانها
نیمِ شهر از شعلها آتش گرفت   آب میترسید از آن و می‌شگفت
مَشکهای آب و سِرکه میزدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب   میرسید اورا مدد از صنع ربّ
خلق آمد جانب عُمر شتاب   کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش زآیات خداست   شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید   بُخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم   ما سخی واهلِ فتوّت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید   دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهرِ فخر و بهرِ بوش و بهرِ ناز   نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه   تیغ‌را در دستِ هر رهزن مده

اهلِ دين‌را باز دان از اهلِ كين   همنشين حق بجو با او نشين
هر كسى بر قومِ خود ايثار كرد   كاغه پندارد كه او خود كار كرد

خدو انداختن خصم در روى امير المؤمنين على عليه‌السلام و انداختن على شمشيررا از دست،

از على آموز اخلاص عمل   شيرِ حق‌را دان منزّه از دغل
در غزا بر پهلوانى دست يافت   زود شمشيرى بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روى على   افتخار هر نبىّ و هر ولى
او خدو انداخت بر روئى كه ماه   سجده آرد پيشِ او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشير آن على   كرد او اندر غزااش كاهلى
گشت حيران آن مبارز زين عمل   وز نمودن عفو و رحمت بى مَحل
گفت بر من تيغِ تيز افراشتى   از چه افكندى مرا بگذاشتى
آن چه ديدى بهتر از پيكارِ من   تا شدستى سُست در اِشكارِ من
آن چه ديدى كه‌چنين خشمت نشست   تا چنان برقى نمود و باز جست
آن چه ديدى كه مرا زان عكسِ ديد   در دل و جان شعلهٔ آمد پديد
آن چه ديدى برتر از كون و مكان   كه به از جان بود و بخشيديم جان
در شجاعت شيرِ ربّانيستى   در مروّت خود كه داند كيستى
در مروّت ابرِ موسائى بتيه   كامد از وى خوان و نان بى‌شبيه
ابرها گندم دهد كانرا بجهد   پخته و شيرين كند مردم چو شهد
ابرِ موسى پرِّ رحمت بر گشاد   پخته و شيرينِ بى زحمت بداد
از براى پخته‌خواران كَرَم   رحمتش افراشت در عالم عَلم
تا چهل سال آن وظيفه وآن عطا   كم نشد يك روز ازآن اهلِ رجا
تا هم ايشان از خسيسى خاستند   گندنا و تره و خس خواستند

اُمّت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیتُ عِندَ رَبّی فاش شد / یُطعِم و یَسقی کنایت زاش شد
هیچ بی تأویل این‌را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانك تأویلست وا دادِ عطا / چونك بیند آن حقیقت‌را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقلِ اوست / عقلِ کلّ مغزست وعقل جزو پوست
خویش‌را تأویل کن نه اخبار‌را / مغز‌را بد گوی نی گلزار‌را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ / شمهٔ واگو از آنچ دیدهٔ
تیغِ حلمت جانِ مارا چاك کرد / آبِ علمت خاكِ مارا پاك کرد
باز گو دانم که این اسرارِ هُوست / زانك بی شمشیر کشتن کارِ اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران مَی چشاند هوش‌را / که خبر نبود دو چشم و گوش‌را
باز گو ای بازِ عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمِ تو ادراكِ غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وآن یکی تاریك می‌بیند جهان
وآن یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یك موضع نَعم
چشمِ هرسه باز و گوشِ هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سِحرِ عینست این عجب لطفِ خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالَم ار هژده هزارست و فزون / نیست این هجده بهر چشمی زبون
راز بگشا ای علیّ مرتضی / ای پس سُوءِ القضا حُسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست / یا بگویم آنچ بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر در گفت آید قرصِ ماه / شب‌روان‌را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگِ مه غالب شود بر بانگِ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رَهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم‌را / چون شعاعی آفتابِ حلم‌را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای بابِ رحمت تا ابد / بارگاهِ ما لَهُ کُفُؤاً احد
هر هوا و ذرّهٔ خود مَنظریست / ناگشاده کی گوَد آنجا دریست
تا بنگشاید دری‌را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هرویران از آن پس میشتافت
تا زدرویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی زدرویشی دگر
سالها گرظن دود با پایِ خویش / نگذرد زاشکافِ بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از علی کرّم الله وجهه که چون بر چون منی مظفر شدی شمشیررا از دست چون انداختی ،

پس بگفت آن نومسلمانِ ولی / از سر مستی و لذّت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
چون جنین‌را نوبتِ تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
چونک وقت آید که گیرد جان جنین / آفتابش آنزمان گردد معین
این جنین در جنبش آید زآفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رَحِم با آفتابِ خوبرو
از ره پنهان که دور از حسِّ ماست / آفتابِ چرخ‌را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

وان رهی که سرخ سازد لعل‌را		وان رهی که برق بخشد نعل‌را
وان رهی که پخته سازد میوه‌را		وان رهی که دل دهد کالیوه‌را
باز گو ای بازِ پرّ افروخته		با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای بازِ عنقاگیرِ شاه		ای سپاه‌اِشکن بخود نی با سپاه
امّت وحدی یکی و صدهزار		باز گو ای بنده بازت‌را شکار
در محلِّ قهر این رحمت زچیست		اژدهارا دست دادن راهِ کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت،

گفت من تیغ از پیِ حق میزنم		بندهٔ حقم نه مأمورِ تنم
شیرِ حقم نیستم شیرِ هوا		فعلِ من بر دینِ من باشد گوا
مَا رَمَیتَ اذْ رَمیتُ در حِراب		من چو تیغم وان زننده آفتاب
رختِ خودرا من زره بر داشتم		غیرِ حق‌را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب		حاجبم من نیستم اورا حجاب
من چو تیغم پُر گهرهای وصال		زنده گردانم نه کُشته در قتال
خون نپوشد گوهرِ تیغِ مرا		باد از جا کی برد میغ مرا
کَه نِیم کوهم زحلم و صبرو داد		کوه‌را کی در رباید تند باد
آنك از بادی رود از جا خسیست		زانك بادِ ناموافق خود بسیست
بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز		برد اورا که نبود اهلِ نیاز
کوهم و هستیّ من بنیادِ اوست		ور شوم چون کاه بادم بادِ اوست
جز بباد او نجنبد میل من		نیست جز عشقِ احد سرخیلِ من
خشم بر شاهان شه و مارا غلام		خشم‌را هم بسته‌ام زیرِ لگام
تیغِ حلمم گردنِ خشمم زدست		خشمِ حق برمن چو رحمت آمدست

غرقِ نورم گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر عزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا اَحبّ لله آید نامِ من تا که ابغضْ لله آید کامِ من
تا که اعطا لله آید جودِ من تا که امسكْ لله آید بودِ من
بخل من لله عطا لله و بس جمله لله‌ام نیم من آنِ کس
وآنچ لله میکنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحرّی رَسته‌ام آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرّم همی بینم مَطار ور همی گردم همی بینم مَدار
ور کشم باری بدانم تا کجا ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حرّ شنو که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهیء بنده‌را نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بَتر نزدیكِ حق از غلام و بندگان مسترَق
کین بیك لفظی شود از خواجه حُر وان زِید شیرین و میرد تلخ و مُر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص جز بفضل ایزد و انعامِ خاص
در چهی افتاد کانرا غَورْ نیست وان گناه اوست جَبر و جَوْر نیست
در چهی انداخت او خودرا که من در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهیء بندگان مقبول نیست عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارْسلناكَ شاهدْ در نُذُر زانك بود از کوْن او حُرّ ابنِ حُر

چونك حُرّم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضلِ حق — زانك رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رَستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رَستهٔ از کفر و خارستانِ او — چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من تُوَام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیمودهٔ در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نی ز خاری بر دمد اوراقِ ورد
نی گناه عُمر و قصد رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحرِ ساحران فرعونشان — میکشید و گشت دولت عَونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود — کِی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و مُعجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عُصات
ناامیدی را خدا گردن زده است — چون گناه و معصیت طاعت شده است
چون مبدل میکند او سیئات — عین طاعت میکند رغم وُشات
زاین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد — زان گنه مارا بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد اورا نامُبارك ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا — تُف زدی و تُحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم — پیشِ پای چپ زجان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان — گنجها و مُلکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونیّ خویش — نوشِ لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمومنین علی کرّم الله وجهه که کشتنِ

علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم،

گفت پیغمبر بگوش چاکرم   کو بُرَد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وَحیِ دوست   که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همیگوید بکش پیشین مرا   تا نیاید از من این مُنکَر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تُست   با قضا من چون توانم حیله جُست
او همی افتد بپیشم کای کریم   مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجامِ بَد   تا نسوزد جانِ من بر جانِ خَود
من همیگویم برَو جَفَّ القلم   زاین قلم بس سرنگون گردد عَلم
هیچ بغضی نیست در جانم زتو   زانك این را من نمیدانم زتو
آلت حقی تو فاعل دستِ حق   چون زنم بر آلت حق طعن و دَق
گفت او پس آن قصاص از بهرِ چیست   گفت هم از حقّ و آن سرّ خفیست
گر کند بر فعلِ خود او اعتراض   زاعتراضِ خود برویاند ریاض
اعتراض اورا رسد بر فعلِ خَود   زانك در قهرست و در لطف او اَحد
اندرین شهرِ حوادث میر اوست   در ممالك مالكِ تدبیر اوست
آلتِ خودرا اگر او بشکند   آن شکسته گشته را نیکو کند
رمزِ نَنسخْ آیةً اوْ نُنسها   نَأتِ خَیراً در عَقب میدان مِها
هرشریعت را که حق منسوخ کرد   او گیا بُرد و عوض آورد وَرد
شب کند منسوخ شغلِ روزرا   بین جمادیّ خِرَدْ افروزرا
باز شب منسوخ شد از نورِ روز   تا جمادی سوخت زآن آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سُبات   نی درونِ ظلمتست آبِ حیات
نی در آن ظلمت خِرَدها تازه شد   سَکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که زِضدها ضِدها آید پدید   در سُوَیدا روشنائی آفرید
جنگِ پیغمبر مدارِ صلح شد   صلحِ این آخر زمان زان جنگ بُد

صد هزاران سر بُرید آن دلستان تا امان یابد سرِ اهلِ جهان
باغبان زان میبرَد شاخِ مَضر تا بیابد نخل قامتها و بَر
میکند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خُرّمیش
میکند دندانِ بدرا آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درونِ نقصهاست مر شهیدانرا حیوة اندر فناست
چون بریده گشت حلقِ رزقخوار یُرزَقُونَ فَرِحِینَ شد گوار
حلقِ حیوان چون بریده شدبعدل حلقانسان رُست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین تا چه زاید کن قیاسِ آن براین
حلقِ ثالث زاید و تیمارِ او شربتِ حق باشد و انوارِ او
حلقِ ببریده خورد شربت ولی حلق از لا رَسته مرده در بَلی
بس کُن ای دون همت کوته بَنان تاکیت باشد حیوةِ جان بنان
زان نداری میوهٔ مانندِ بید کآب رُو بُردی پی نانِ سپید
گر ندارد صبر زاین نان جانِ حس کیمیارا گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان رُو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دستِ او پس رَفو باشد یقین اِشکستِ او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حقّ او باشد که او مر شکسته گشته‌را داند رفو
آنک داند دوخت او داند درید هرچ را بفروخت نیکوتر خرید
خانه‌را ویران کند زیر و زبر پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سررا ببرّد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة یا نگفتی فِی القصاص آمد حیوة
خودکرا زَهره بُدی تا او زِخود بر اسیر حکمِ حق تیغی زند
زانک داند هرکه چشمش را گشود کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هرکه آن تقدیـر طوق او شدی　　بر سر فرزنـد هم تیغی زدی
رَو بترس و طعنه کم زن بر بَدان　　پیشِ دام حُکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس و عجب آوردن،

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست　　از حقارت واز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین　　خنـده زد بر کارِ ابلیس لعین
بانگ بـر زد غیرت حق کای صفی　　تو نمیدانی زاسـرار خفی
پوستین‌را بازگونـه گـر کنم　　کوه‌را از بیخ و از بُن بر کَنم
پردهٔ صد آدم آندم بـر دَرَم　　صد بلیس نَـو مُسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نَظر　　این چنین گستاخ نندیشم دگـر
یـا غِیـاثَ ٱلمستغیثینَ ٱهدِنـا　　لَا ٱفتخـارَ بالعـلومِ وَٱلغنی
لا تُزِغْ قلباً هَدَیتَ بِالکَرَم　　وَٱصرِفِ ٱلسوءَ ٱلذِی خطّ ٱلقلم
بگذران از جـان ما سُوء ٱلقضا　　وا مبر مارا ز اِخوان رضـا
تلختر از فُرقت تو هیچ نیست　　بی پناهت غیرِ پیچاپیچ نیست
رختِ ما هم رختِ مارا راهزن　　جسمِ ما مرجانِ مارا جامه‌کن
دستِ ما چون پایِ مارا میخورد　　بی امان تو کسی جان چون بَرَد
ور بَرد جان زاین خطرهای عظیم　　بُرده باشد مایهٔ اِدبار و بیم
زانك جان چون واصل جانان نبود　　تا ابد با خویش کوراست و کبود
چون‌تو ندهی راه جان خود بُرده گیر　　جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان　　مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا　　ور تو قدّ سَرورا گوئی دوتا
ور تو عرش و چرخ‌را خوانی حقیر　　ور تو کان و بحررا گوئی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رَواست   ملك و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستانرا موجِد و مغنیستی
آنك رویانید داند سوختن   وانك بِدْریدست داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را   باز رویاند گُل صبّاغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   بارِ دیگر خوب و خوش‌آوازه شو
چشمِ نرگس کور شد بازش بساخت   حلقِ نَی ببرید وبازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم   جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نَفسی و نَفسی میزنیم   گر نخوانی ما همه آهرمَنیم
زان زآهرمَن رهیدستیم ما   که خریدی جانِ مارا از عَمی
تو عصاکش هرکرا که زندگیست   بی عصا و بی عصاکَش کور کیست
غیرِ تو هرچ خوشست و ناخوشست   آدمی‌سوزست و عین آتشست
هرکرا آتش پناه و پشت شد   هم مَجوسی گشت و هم زَرْدشت شد
کلّ شَیءٍ ما خلا الله باطِل   انّ فَضلَ الله غَیم هاطِل

بازگشتن بحکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونیء خویش،

باز رَو سوی علی و خونیش   وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن‌را همی‌بینم بچشم   روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانك مرگم همچو جان خوش آمده است   مرگِ من در بَعث چنگ اندرزده است
مرگِ بی‌مرگی بود مارا حلال   برگِ بی‌برگی بود مارا نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی   ظاهرش اَبتر نهان پایندگی
از رَحِم زادن جنین‌را رفتنست   در جهان اورا زنو بشکفتنست
چون مراسوی اجل عشق وهوی است   نهیِ لا تُلقوا بِایدیکم مَراست

زانك نهی از دانهٔ شیرین بود　　تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانـهٔ که تلخ باشد مغز و پوست　　تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده‌است　　بَل هُم اَحیاء پی من آمده است
اُقتلونی یا ثِقاتی لائِماً　　انّ فی قَتلی حیوتی دآئِماً
انّ فی مَوتی حَیوتی یا فَتی　　کَمْ افارِقْ مَوطِنی حَتی مَتی
فُرقتی لَو لَم تَکن فی ذَا السکون　　لَم یَقل انّا الیه راجِعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر　　سوی وحدت آید از تفریقِ دهر

افتادن رکابدار در پای امیر المومنین علی کرم الله وجهه که از بهر خدا مرا بکش و ازین قضا برهان،

باز آمد کای علی زودم بکش　　تا نبینم آندم و وقت ترُش
من حلالت میکنم خونم بریز　　تا نبیند چشمِ من آن رَستخیز
گفتم ار هر ذرّهٔ خونی شود　　خنجر اندر کف بقصد تو رود
یك سر مو از تو نتواند برید　　چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم　　خواجهٔ روحم نه مملوك تنم
پیشِ من این تن ندارد قیمتی　　بی تن خویشم فتی اِبن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحانِ من　　مرگِ من شد بزم و نرگسدان من
آنك او تن را بدینسان پی کند　　حرصِ میریّ و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم　　تا امیرانرا نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر　　تا دهد نخلِ خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را

و غیر مکه‌را جهة دوستی مُلك دنیا نبود چون فرموده استکه الدّنیا جیفةٌ بلك بامر بود،

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حبِّ دنیا متهم
آنك او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بر بست روزِ امتحان
از پی نظاره اش حور جنان / کرده پر آفاقِ هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهرِ او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلالِ حق / که درو هم ره نیابد آلِ حق
لا یَسعْ فینا نَبِیٌّ مرسَلٌ / وَالملكْ وَالرّوح ایضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مستِ صباغیم مست باغ نی
چونك مخزنهای افلاك و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نَبرْد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق‌را بود / کو قیاس از جان زشت خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زردرا / تا شناسی گردرا و مَردرا
گَرْدِ فارسِ گَرْد سَر افراشته / گردرا تو مَرْدِ حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرعِ طین / چون فزاید بر منِ آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزانرا بَشر / دانك میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیرِ حقم حق پرست / شیرِ حق آنست کز صورت بَرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیرِ مَوْلی جوید آزادی و مرگ
چونك اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودانرا بُد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود　　صادقانرا مرگ باشد گنج و سود
همچنانك آرزوی سود هست　　آرزوی مرگ بردن زان بهاست
ای جهودان بهر ناموس کسان　　بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی اینقدر زهره نداشت　　چون محمد این علمرا بر فراشت
گفت اگر رانند اینرا بر زبان　　یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج　　که مکن رسوا تو مارا ای سراج
این سخنرا نیست پایانی پدید　　دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد،

گفت امیر المؤمنین با آن جوان　　که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من　　نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوی　　شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی　　آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حقرا هم بامر حق شکن　　بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید　　در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم　　من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بودهٔ　　بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ　　تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جو　　که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور　　که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادترا که من　　مر ترا دیدم سرافراز زمن

قُربِ پنجه کس زخویش و قومِ او　　عاشقانه سوی دین کردند رُو
او بتیغِ حِلم چندین حلق‌را　　واخرید از تیغ چندین خَلق‌را
تیغِ حِلم از تیغِ آهن تیزتر　　بل زصد لشکر ظَفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اوّل

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد　　جوششِ فکرت ازآن افسرده شد
گندمی خورشید آدم‌را کسوف　　چون ذَنَب شعشاعِ بدری‌را خسوف
اینت لطف دل که از یك مشتِ گِل　　ماهِ او چون میشود پروین گسل
نان چومعنی بود خوردش سود بود　　چونك صورت گشت انگیزد جُحود
همچو خارِ سبز کاُشتر میخورد　　زان خورِش صد نفع و لذت میبرد
چونك آن سبزیش رفت و خشك گشت　　چون همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لُنجش ای دریغ　　کان چنان وَرْدِ مربّی گشت تیغ
نان چومعنی بود بود آن خارِ سبز　　چونك صورت شد کنون خشك‌ست و گبز
تو بدان عادت که اورا پیش ازین　　خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بُو میخوری این خشك‌را　　بعد از آن کامیخت معنی با ثَرَی
گشت خاك‌آمیز و خشك و گوشت بُر　　زان گیاه اکنون بپرهیز ای شُتر
سخت خاك‌آلود می‌آید سخن　　آب تیره شد سر چَه بند کن
تا خدایش باز صاف و خَوش کند　　آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزورا نی شتاب　　صبر کن واللّه اعلم بِالصواب

تمّ المجلد الاوّل من المثنوی المعنوی ·

غلطنامه

سطر	۱۵۹	شهرتاش	خوانده شود
»	۴۵۰	جُلاب و قند	»
»	۵۵۹	همی کردند	»
»	۶۰۳	گفتن	»
»	۹۵۴	جبرِ تو	»
»	۱۲۸۸	صد بار	»
»	۱۳۲۵	دور را	»
»	۱۳۸۶	ٱلبشیر	»
صفحه	۷۱	(در عنوان) ٱلأَصغرِ	»
سطر	۱۹۳۱	نَشفش	»
»	۱۹۳۲	»	»
»	۱۹۷۰	نغمهٔ پری	»
»	۲۲۲۳	آواز	»
»	۲۴۷۵	فتاد	»
»	۲۶۰۰	آندَم	»
»	۲۸۶۶	تا کنند	»
»	۳۱۰۰	اسگالد	»
»	۳۳۵۸	برگِ	»
»	۳۵۰۲	رهیده	»
»	۳۸۸۰	غزا	»

THE

MATHNAVI

of

Jalaloddin Mohammad, son of Mohammad, son of Hossein of Balkh, later known as ROOMI.

Reprinted from the edition of Reynold A. Nicholson.

Collated with Mss. and other printed editions, and revised in the text.

Volume I.

BEROUKHIM
Publisher, Bookseller & Printer.
TEHERAN
1935

کتاب

مثنوی معنوی

تألیف

جلال‌الدّین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی

جلد دوّم

از روی چاپ رینولد آلین نیکلسون

پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی دیگر و تصحیح در متن

ناشر

کتابخانه و مطبعهٔ بروخیم

طهران

۱۳۱۴

فهرست عناوین از حکایات و قصص و غیره،

دفتر دوم،

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

مثنوی معنوی

جلد دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده‌را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی‌پایان حق ادراك اورا ویران سازد و بدان کار نپردازد . پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی‌پایان مهار بینیء او کند و اورا بدان کار کشد که اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم ، و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانك اگر در بینیء اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد ، وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ وَما نُنَزِّلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعلومٍ ، خاك بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود ، وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ المیزان ، بمیزان دهد هرچیزی‌را نه بی حساب و بی میزان الّا کسانی‌را که از عالم خلق مبدّل شده اند وَیَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیرِ حِسابٍ گشته وَمَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ ،

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چوما شوی بدانی

عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او بنده مجازست یُحِبُّهُمْ تمامست یُحِبُّونَهُ کدامست ، والحمد لولیّ الحمد .

مدّتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بختِ تو فرزند نو خون نگردد شیرِ شیرین خوش شنو
چون ضیاءُ الحق حسامُ الدّین عنان باز گردانید ز اَوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روزِ استفتاح بود
مَطلع تاریخِ این سَودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت بهرِ صید این معانی باز گشت
ساعدِ شه مَسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد
آفتِ این در هوی و شهوتست ورنه اینجا شربت اندر شربتست
چشم‌بند آن جهان حلق و دهان این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی وی جهان تو بر مثالِ برزخی
نورِ باقی پهلوی دنیای دون شیرِ صافی پهلوی جوهای خون
چون دراو گامی زنی بی احتیاط شیرِ تو خون میشود از اختلاط
یك قَدَم زد آدم اندر ذَوقِ نفس شد فراقِ صدرِ جنت طَوقِ نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت بهرِ نانی چند آبِ چشم ریخت
گرچه یك مو بُد گنه کو جُسته بود لیك آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معذرت
زانك با عقلی چو عقلی جفت شد مانعِ بَد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفسِ دگر چون یار شد عقلِ جزوی عاطل و بیکار شد

چون زتنهائی تو نومیدی شوی   زیرِ سایهٔ یار خورشیدی شوی
رَو بجو یار خدائی‌را تو زود   چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنك در خلوت نظر بر دوختست   آخر آنرا هم زیار آموختست
خلوت از اغیار باید نه زیار   پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود   نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاك اورا پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن   چشم‌را از خس ره آوردی مکن
چونك مؤمن آینهٔ مؤمن بود   رویِ او زآلودگی ایمن بود
یار آیینه‌است جان‌را در حزن   بر رخِ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خودرا از دَمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم زخاکی چونك خاکی یار یافت   از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت   از هوای خوش زسر تاپا شگفت
در خزان چون دید او یارِ خلاف   در کشید او رو و سر زیرِ لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است   چونك او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحابِ کهف   به زدقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود   خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است   وای بیداری که با نادان نشست
چونك زاغان خیمه در گلشن زدند   بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانك بی گلزار بلبل خامش است   غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترکِ این گلشن کنی   تا که تَحتَ ٱلارض‌را روشن کنی
آفتاب معرفت‌را نقل نیست   مَشرق او غیرِ جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سَریست   روز و شب کردارِ او روشن‌گریست
مَطلع شمس آی اگر اسکندری   بعد از آن هرجا رَوی نیکو فَری

بعد از آن هر جا رَوی مَشرق شود
شرقها بر مَغـرِبت عاشق شود

حسِّ خفاشت سوی مغرب دوان
حسِّ دُر پاشت سوی مشرق روان

راهِ حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مُزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زرّ سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کایشان ماهرند
حسِّ مس را چون حس زر کی خرند

حسِّ ابدان قوتِ ظلمت میخورد
حسِّ جان از آفتابی میچرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور زَجیب

ای صفاتت آفتاب معرفت
وآفتاب چرخ بند یك صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شَوی

تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و تُرکی چه کار

از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر
هم مُشبِّه هم مُوَحِّد خیره سر

گه مُشبِّه را موحّد میکنی
گه موحّد را بصورت ره زنی

گه ترا گوید زمستی بو الحسن
یا صَغیرَ السِّنِّ یا رَطبَ البَدَن

گاه نقش خویش ویران میکند
از پی تنزیهِ جانان میکند

چشمِ حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقلست سُنی در وصال

سُخرهٔ حسّ اند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال

هرك در حس ماند او معتزلیست
گرچه گوید سنیم از جاهلیست

هرکه بیرون شد ز حس سنی وَیست
اهلِ بینش چشمِ حسّ خویش بست

گر بدیدی حسِّ حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حسّ دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوی

پس بنی آدم مکرّم کی بُدی
کی بحسّ مشترك مَحرم شدی

نامصوّر یا مصوّر گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رَستنت

نامصوّر یا مصوّر پیشِ اوست
کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حَرَج / ورنه رَو کالصبر مفتاح الفرَج
پرده‌های دیده‌را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرحِ صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك / نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش‌را / فرشِ دولت‌را و هم فراش‌را
چون خلیل آمد خیال یارِ من / صورتش بت معنیء او بت‌شکن
شکر یزدان‌را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاكِ درگاهت دلم‌را میفریفت / خاك بر وی کو زخاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم آن ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خودرا بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محبّ للجمال / کی جوان نو گزیند پیرِ زال
خوب خوبی‌را کند جذب این بدان / طَیبات للطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی‌را کشید و سرد سرد
قسمِ باطل باطلان‌را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخَوشند
ناریان مر ناریان‌را جاذبند / نوریان مر نوریان‌را طالبند
صاف‌را هم صافیان راغب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب بوند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نورِ چشم از نورِ روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نورِ چشم بود / تا بپیوندد بنورِ روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشمِ دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی‌جوید ضیای بیقیاس
چون فراق آن دو نورِ بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نورِ پایدار / تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایقِ جذبم و یا بَدپیکرم
گر لطیفی زشت‌را در پی کند / تَسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم رویِ خودرا ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقشِ جان خویش میجستم بسی　　هیچ می‌ننمـود نقشم با کسی
گفتم آخر آینه از بهرِ چیست　　تا بداند هر کسی کو چیست وکیست
آینـهٔ آهن برای لونهـاست　　آینـهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الاّ رویِ یار　　رویِ آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینـهٔ کل‌را بجو　　رو بدریـا کـار بر ناید زجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید　　دردْ مریم‌را بخرمابن کشیـد
دیدهٔ تو چون دلم‌را دیده شد　　این دل نادیده غرق دیده شد
آینـهٔ کلی ترا دیدم ابد　　دیدم اندر چشمِ تو من نقشِ خود
گفتم آخر خویش‌را من یافتـم　　در دو چشمش راهِ روشن یافتـم
گفت وهمم کان خیال تست هان　　ذاتِ خود را از خیال خود بدان
نقشِ من از چشم تو آواز داد　　که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال　　از حقایق راه کی یابد خیـال
در دوچشم غیرِ من تو نقشِ خود　　گر ببینی آن خیالی‌دان و رد
زانك سرمـهٔ نیستی در میکشد　　باده از تصویـرِ شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیـالست و عدم　　نیستهـارا هست بیند لاجرم
چشمِ من چون سرمه‌دید ازذوالجلال　　خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیشِ چشم　　در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم‌را آنگـه شناسی از گهر　　کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنو ای گوهرشناس　　تـا بدانی تو عیان‌را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عُمر رضی الله عنه ،

ماهِ روزه گشت در عهد عمر　　بر سر کوهی دویدند آن نفـر

تا هلال روزه‌را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه‌را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاك‌را   چون نمی‌بینم هلال پاك‌را
گفت تر کن دست بر ابرو بمال   آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونك او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو   شکل ماه نو نمود آن موی تو
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات‌را از راستان   سرمکش ای راسترَو زان آستان
هم ترازورا ترازو راست کرد   هم ترازورا ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رَو اَشِدّآءِ عَلی اَلکفّار باش   خاك بر دلداریِ اغیار پاش
بر سرِ اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا زغیرت از تو یاران نگسلند   زانك آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانك آن گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدَم بفریبدت دیوِ لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمی‌را آن سِیه‌رُخ مات کرد
برسرِ شطرنج چُست است این غراب   تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانك فرزین‌بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خسِ او سالها   چیست آن خس مِهرِ جاه و مالها
مال خس باشد چوهست آن بی‌ثبات   در گلویت مانع آب حیات
گر بَرَد مالت عدوّی پُر فنی   رهزنی‌را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر ماری‌را از مارگیر دیگر،

دزدکی از مارگیری مار برد   زابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وا رهید آن مارگیر از زخمِ مار   مار کُشت آن دزدرا بس زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش   گفت از جان مارِ من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق‌را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم خود سود بُد
بس دعاها کان زیانست و هلاك   وز کرم می‌نشنود یزدانِ پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوانهارا،

گشت با عیسی یکی ابله رفیق   استخوانها دید در حُفرهٔ عمیق
گفتش آن همراه کان نامِ سَنی   که بدان تو مرده‌را زنده کُنی
مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانهارا بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کارِ تو نیست   لایقِ انفاس و گفتارِ تو نیست
کان نَفَس خواهد زباران پاکتر   وز فرشته در رَوِش درّاكتر
عمرها بایست تا دم پاك شد   تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این عصا دردست راست   دسترا دستانِ موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارْخوان   هم تو خوان آن نام‌را براستخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست   مَیلِ این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیماررا   چون غم جان نیست این مرداررا
مردهٔ خودرا رها کردست او   مردهٔ بیگانه را جوید رَفو
گفت حق اِدْبارهم اِدبارجوست   خارِ روییده جزای کِشت اوست
آنك تخم خار کارد در جهان   هان و هان اورا مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهرِ مارست آن شقی بر خلافِ کیمیای مُتقی

اندرز کردن صوفی خادم‌را در تیمار داشت بهیمه و لاحَوْل گفتن خادم ،

صوفیی میگشت در دَوْرِ اُفق تا شبی در خانقاهی شد قُنق
یك بهیمه داشت در آخُر ببست او بصدرِ صُفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یارانِ خویش دفتری باشد حُضور یار بیش
دفترِ صوفی سواد و حرف نیست جز دل اِسپید همچون برف نیست
زادِ دانشمند آثار قَلم زادِ صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی که در اِشکار شد گامِ آهو دیدو بر آثار شد
چند گاهش گامِ آهو در خورست بعد از آن خود نافِ آهو رهبرَست
چونك شکر گام کرد و ره بُرید لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بویِ ناف بهتر از صد منزل و گامِ وطواف
آن دلی کو مَطلعِ مهتابهاست بهرِ عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان دَراست با تو سنگ و با عزیزان گوهراست
آنچ تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالَم نبود جانِ ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کِشت بَر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند پیشتر از بحر دُرها سُفته‌اند
مشورت میرفت در ایجاد خَلق جانشان در بحرِ قدرت تا بحلق
چون ملائِك مانع آن میشدند بر ملائِك خُفیه خُنبك میزدند
مُطلع بر نقشِ هر که هست شد پیش از آن کین نَفسِ کل پابَست شد
پیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند پیشتر از دانها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پُر از فکرت بُدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
این عیان نِسبت بایشان فکرتست   ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضیّ و مستقبل بود   چون ازین دو رَست مشکل حَل شود
روح از انگور مَی را دیده است   روح از معدوم شَی را دیده است
دیده چون بی کَیف هر با کیف را   دیده پیش از کان صحیح و زَیف را
پیشتر از خلقتِ انگورها   خورده مَیها و نموده شورها
در تموزِ گرم می‌بینند دَی   در شعاعِ شمس می‌بینند فَی
در دلِ انگور می را دیده‌اند   در فنای محض شَی را دیده‌اند
آسمان در دَورِ ایشان جرعه‌نوش   آفتاب از جودشان زَربَفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثالِ موجها اعدادشان   در عَدَد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتابِ جانها   در درونِ روزنِ ابدانها
چون نظر در قُرص داری خود یکیست   وانك شد محجوبِ ابدان در شکیست
تفرقه در روحِ حیوانی بود   نفسِ واحد روحِ انسانی بود
چونك حق رَشّ عَلیهِم نُورَهُ   مفترق هرگز نگردد نورِ او
یك زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصفِ خالی زان جمال
در بیان ناید جمالِ خالِ او   هر دو عالم چیست عکسِ حالِ او
چونك من از خالِ خوبش دم زنم   نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خَوشم   تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنیء حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت ،

کی گذارد آنك رشكِ روشنیست   تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سَدّی کند　　جَر کند وز بعدِ جَر مدّی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر　　مستمع‌را رفت دل جایی دگر
خاطـرش شد سوی صوفیّ قُنق　　اندر آن سودا فرو شد تا عُنق
لازم آمد باز رفتن زین مقـال　　سوی آن افسانه بهرِ وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز　　همچو طفلان تا کی از جَوز و مویز
جسمِ ما جوز و مویزاست ای پسر　　گر تو مَردی زین دو چیز اندرگذر
ور تو انـدر نگذری اکرامِ حق　　بگذراند مر تـرا از نُه طَبق
بشنو اکنون صورتِ افسانـه‌را　　لیك هین از کَـه جدا کن دانه‌را

مبالغه کردن صوفی خادم‌را در نگاهداشت بهیمه و تخلف او،

حلقـهٔ آن صوفیانِ مستفیـد　　چونك در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردنـد بهرِ میهمـان　　از بهیمـه یادش آمد آنزمـان
گفت خادم‌را که در آخُر برَو　　راست کن بهر بهیمـه کاه و جو
گفت لاحَول این چه افزون گفتنست　　از قدیم این کارهـا کارِ منست
گفت ترکن آن جَوَش را از نُخست　　کو خرِ پیرست و دندانهاش سُست
گفت لا حول این چه میگویی مِهـا　　کز مَن آموزنـد این ترتیبهـا
گفت پالانش فرو نِه پیش پیش　　داروی مَنبل بنـه بر پُشتِ ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت‌گزار　　جنسِ تو مهمـانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌انـد از پیش مـا　　هست مهمان جانِ ما و خویشِ ما
گفت آبش ده ولیکن شیرْگرم　　گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جَو تو کمتر کاه کن　　گفت لا حول این سخن کوتاه کن
گفت جایش‌را بروب از سنگ و پشك　　ور بود تر ریز بر وی خاكِ خشك

گفت لا حول ای پدر لاحول کن　　با رسولِ اهل کمتر گو سخن
گفت بِستان شانه پشت خر بخار　　گفت لا حول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت ومیان را بست چست　　گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد　　خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباشِ چند　　کرد بر اندرزِ صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شب دراز　　خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگِ گرگی مانده بود　　پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست　　ای عجب آن خادم مُشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو　　گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه　　فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند　　رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك　　نه که با ما گشت هم نان و نمك
من نکردم با وی الاّ لطف و لین　　او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت‌را سبب باید سند　　ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود　　کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم‌را چه کرد　　کو همی خواهد مر اورا مرگ ودرد
گرگ‌را خود خاصیت بدْریدنست　　این حسد در خَلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بَد خطاست　　بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوءالظن ُست　　هر که بَد ظن نیست کی ماند دُرُست
صوفی اندر وَسوَسه وآن خر چنان　　کان چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ　　کژ شده پالان دریده پالهنگ
خستهٔ ره جملهٔ شب بی‌علف　　گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله　　جو رها کردم کم از یك مُشت کاه
با زبان حال میگفت ای شُیوخ　　رحمتی که سوختم زین خامِ شوخ

آنچ آن خر دید از رنج و عذاب ‌‌ ‌ مرغِ خاکی بیند اندر سیلِ آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر ‌‌ ‌ آن خر بیچاره از جُوعُ البقر
روز شد خادم بیامد بامداد ‌‌ ‌ زود پالان جُست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد ‌‌ ‌ کرد با خر آنچ زان سگ میسزد

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست،

خر جهنده گشت از تیزیِ نیش ‌‌ ‌ کو زبان تا خر بگوید حالِ خویش
چونك صوفی بر نشست و شد روان ‌‌ ‌ خر بروی افتادن آمد در زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند ‌‌ ‌ جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت ‌‌ ‌ وان دگر در زیرِ کامش جُست لخت
وان دگر در نعلِ او میجست سنگ ‌‌ ‌ وان دگر در چشمِ او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست ‌‌ ‌ دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد ‌‌ ‌ جز بدین شیوه نتاند راه کرد
چونك قوتِ خر بشب لاحول بود ‌‌ ‌ شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان ‌‌ ‌ از سلامْ علیكَشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه ‌‌ ‌ کم پذیر از دیوْمردم دَمدَمه
از دمِ دیو آنك او لا حول خورد ‌‌ ‌ همچو آن خر در سر آید در نبرد
هرکه در دنیا خورد تلبیسِ دیو ‌‌ ‌ وز عدوّ دوست‌رو تعظیم و ریو
در رهِ اسلام و بر پولِ صراط ‌‌ ‌ در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوهای یارِ بد منیوش هین ‌‌ ‌ دام بین ایمن مرو تو برزمین
صد هزار ابلیسِ لا حول آر بین ‌‌ ‌ آدما ابلیس‌را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست ‌‌ ‌ تا چو قصابی کند از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد ‌‌ ‌ وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پایِ تو قصاب‌وار ‌‌ ‌ دم دهد تا خونْت ریزد زار زار

همچو شیری صیدِ خود را خویش کن ترکِ عشوهٔ اجنبیّ و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمینِ مردمان خانه مکن کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه تنِ خاکیّ تو کز برای اوست غمناکیّ تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهرِ خود را نبینی فربهی
گر میانِ مُشک تن را جا شود روزِ مردن گندِ او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال مُشک چه بْود نامِ پاكِ ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد روح را در قعرِ گلخن می‌نهد
بر زبان نامِ حق و در جانِ او گندها از فکرِ بی‌ایمانِ او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است بر سرِ مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریّت است جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آمد برای طیبین للخبیثین الخبیثاتست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کینِ تو جزْو آن کلست و خصمِ دینِ تو
چون تو جزْو دوزخی پس هوش دار جزْو سوی کلّ خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دمِ باطل قرینِ حق شود
ای برادر تو همان اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیشِ عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بر گزینند یك یك از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیارا با ورق تا گزید این دانهارا بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بُدیم — کس ندانسته که ما نیك و بَدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان — چون همه شب بود وما چون شبروان
تا بر آمد آفتاب انبیا — گفت ای غِش دُور شَو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را — چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را — چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلاّبکان — عاشق روزند آن زرهای کان
زانك روزست آینهٔ تعریف او — تا ببیند اشرفی تشریفِ او
حق قیامت را لقب زان روز کَرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست — روز پیش مهرشان چون سایهاست
عکسِ راز مردِ حق دانید روز — عکسِ ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان وَالضحی — وَالضحی نور ضمیر مصطفی
قولِ دیگر کین ضحی را خواست دوست — از برای آنك این هم عکسِ اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست — خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا اُحِبّ الآفلین — پس فنا چون خواست ربّ العالمین
باز وَاللیل است ستاریّ او — وان تن خاکیّ زنگاریّ او
آفتابش چون بر آمد زان فلك — با شب تن گفت هین ما وَدّعَك
وصل پیدا گشت از عینِ بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قَلی
هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست
آلتِ زرگر بدست کفشگر — همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش بَرْزگر — پیشِ سگ کَه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراهِ خود — در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گِل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهنست   جفت باید جفت شرط زادنست
آنك بی جفتست و بی آلت یکیست   در عدد شکست وآن یك بی‌شکیست
آنك دو گفت و سه گفت وبیش ازین   متفق باشند در واحد یقین
احولی چون رفع شد یکسان شوند   دوسه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او   گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی‌نقصان شود   کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینهارا بهوش   داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای دور   می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ   میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت‌را بتکرار آوری   چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی   ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او زتو رو درکشد ای پر ستیز   بندهارا بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو   علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا   همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه بازرا بخانهٔ کمپیر،

علم بازی نیست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولادرا   دید آن باز خوش خوش‌زادرا
پایکش بست و پرش کوتاه کرد   ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز   پر فزود از حدّ و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند   سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل‌را چنین دان ای رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد   سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه بازرا در دود و گرد   شه براو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کارتست　　که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فِرار　　غافل از لا یَستوی اصحاب نار
این سزای آنك از شاه خبیر　　خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
باز میمالید پر بر دستِ شاه　　بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم　　گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جانرا جنایت‌جُو کند　　زانك شه هر زشت‌را نیکو کند
رَوْ مکُن زشتی که نیکیهای ما　　زشت آید پیشِ آن زیبای ما
خدمت خودرا سزا پنداشتی　　تو لوای جُرم از آن افراشتی
چون ترا ذِکر و دعا دستور شد　　زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خودرا با خدا　　ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین　　خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
بازگفت ای شه پشیمان میشوم　　توبه کردم نَوْ مسلمان میشوم
آنك تو مستش کنی و شیرگیر　　گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا　　بر کَنم من پرچم خورشیدرا
ورچه پَرّم رفت چون بنوازیَم　　چرخ بازی کم کند در بازیَم
گر کمر بخشیم کُه‌را بر کَنم　　ور دهی کِلکی عَلمها بشکنم
آخر از پشه نه‌کم باشد تنم　　مُلكِ نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر　　هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدرِ فُندُق افکنم بُندُق حریق　　بُندُقم در فِعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود　　لیك در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یك عصاش　　زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زده‌است　　بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو　　موجِ طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اِسپاه زمین　　ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سَعد و نَحس بیخبر   دَورِ تُست این دَورنه دَوْرِ قمر
دَوْرِ تُست ایرا که موسی کَلیم   آرزو میبرد زاین دَوْرت مقیم
چونك موسی رونق دَوْرِ تو دید   کاندر او صُبح تجلی میدمید
گفت یا ربّ این چه‌دَور رحمتست   این گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسیء خودرا در بحار   از میان دَوْرهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمودمت   راهِ آن خلوت بدان بگشودمت
که توزان‌دوری درین دَوْرای کَلیم   پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده‌را   تا بگریاند طمع آن زنده‌را
بینیء طفلی بمالد مادری   تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر   وان دو پستان میچکد از مهر دَر
کُنتُ کنزاً رَحمةً مَخفیةً   فابْتعثتُ امّةً مَهدِیّةً
هر کراماتی که میجوئی بجان   او نمودت تا طمع کردی بدان
چند بُت بشکست احمد درجهان   تا که یا رَب گوی گشتند امّتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم   میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سَرت وا رَست از سجدهٔ صنم   تا بدانی حقّ اورا بر اُمم
گر بگوئی شُکرِ این رَستن بگوی   کز بُت باطن هَمت برْهاند اوی
مر سَرت‌را چون رهانید از بتان   هم بدان قوّت تو دل‌را وا رهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی   کز پدر میراث ارزان یافتی
مردِ میراثی چه داند قدرِ مال   رُستمی جان کند و مَجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش   چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوفِ آن خوش گریهاست   چون گرست ازبحرِ رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن   تا نگرید ابر کی خندد چمن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدّس الله سرّه العزیز جهت غریمان بالهام حق،

بود شیخی دائما او وام دار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مِهان — خرج کردی بر فقیرانِ جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — خان و مان و خانقه در باخته
وامِ اورا حق زهر جا میگزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته دائمند اندر دعا
کای خدا تو منفقانرا ده خَلف — وی خدا تو ممسکانرا ده تَلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلقِ خود قربانیء خلاّق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند خَوش — تو بدان قالب بمنگر گبرَوش
چون خلف دادستشان جان بقا — جانِ ایمن از غم و رنج و شقا
شیخِ وامی سالها این کار کرد — می ستد میداد همچون پایمرد
تخمها می کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونك عمر شیخ را آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامخواهان گردِ او بنشسته جمع — شیخ برخود خوش گدازان همچو شمع
وامخواهان گشته نومید و تُرش — دردِ دلها یار شد با دردِ شُش
شیخ گفت این بَدگمانان را نگر — نیست حق‌را چارصد دینار زر
کودکی حَلوا ز بیرون بانگ زد — لافِ حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم‌را بسر — که برَو آن جمله حلوارا بخر
تا غریمان چونك آن حلوا خورند — یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد زدر — تا خرد او جمله حلوا زان پسر

گفت اورا کاین همه حلوا بچند — گفت کودك نیم دیناری و اَند
گفت نی از صوفیان افزون مجو — نیمِ دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیشِ شیخ — تو ببین اسرارِ سرّ اندیشِ شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال — نك تبرّك خوش خورید این‌را حلال
چون طبق خالی شد آن کودك ستد — گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم
کودك از غم زد طبق‌را بر زمین — ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غَبن کودك های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گِردِ گلخن گشتمی — بر درِ این خانقه نگذشتمی
صوفیانِ طبل خوارِ لقمه جو — سگدلانِ همچو گربه روی شُو
از غریوِ کودك آنجا خَیر و شَر — گِرد آمد گشت بر کودك حَشر
پیشِ شیخ آمد که ای شیخِ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کُشت
گر روم من پیشِ او دستِ تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود — رُو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مالِ ما خوردی مَظالم میبری — از چه بود این ظلمِ دیگر بر سَری
تا نمازِ دیگر آن کودك گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده رویِ چون مَه درلحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفتِ خاص و عام
آنك جان در رویِ او خندد چوقند — از ترش‌روئی خلقش چه گزند
آنك جان بوسه دهد برچشمِ او — کی خورد غم ازفلك وزخشمِ او
در شبِ مهتاب مَه‌را بر سِماك — از سگان و عوعوِ ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود برُخ می‌گسترد
کارِ خود میگزارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهرِ خسی
خس خسانه میرود بر رویِ آب — آبِ صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مَه میشکافد نیم‌شب ژاژ میخاید زکینه بُو لَهب

آن مسیحا مرده زنده میکند وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگِ سگ هرگز رسد درگوشِ ماه خاصه ماهی کو بود خاصِ اله

مَی خورد شه برلبِ جو تا سحر در سماع از بانگِ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیعِ کودك دانگ چند همتِ شیخ آن سخارا کرد بند

تاکسی ندهد بکودك هیچ چیز قوّتِ پیران ازین بیش است نیز

شد نمازِ دیگر آمد خادمی یك طبق بر کف زپیشِ حاتمی

صاحبِ مالی و حالی پیشِ پیر هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر

چار صد دینار بر گوشهٔ طبق نیم دینارِ دگر اندر وَرَق

خادم آمد شیخ‌را اکرام کرد وان طبق بنهاد پیش شیخِ فرد

چون طبق‌را از غطا واکرد رُو خلق دیدند آن کرامت‌را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود کای سرِ شیخان وشاهان این چه بود

این چه سرّست این چه سلطانیست باز ای خداوند خداوندانِ راز

ما ندانستیم مارا عفو کن بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها میزنیم لاجرم قندیلهارا بشکنیم

ما چو کرّان ناشنیده یك خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو گشت از انکارِ خضری زرد رو

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نورِ چشمش آسمان‌را می‌شکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشمِ موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شمارا و حلال

سرّ این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم

گرچه این دینار بسیار اندکست لیك موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودك حلوا فروش بحرِ رحمت در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفلِ چشمِ تست کامِ خود موقوفِ زاری دان نخست

گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفلِ دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی و جواب او،

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم‌را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نورِ حق خود چه غمست در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق‌را گو برَو این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور ازدیده کان عیسی تراست چپ مرَو تا بخشدت دوچشمِ راست
عیسیء روح تو با تو حاضراست نصرت‌ازوی خواه‌کوخوش ناصراست
لیك بیگار تن پُر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکرِ او کردیم بهر راستان
زندگیّ تن مجو از عیسیت کامِ فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح‌را یا مثال کشتئی مر نوح‌را
تُرك چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامیء قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام،

خواند عیسی نامِ حق بر استخوان از برای التماس آن جوان
حکمِ یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان‌را زنده کرد
از میان برجست یك شیر سیاه پنجهٔ زد کرد نقشش‌را تباه

کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بُدی زاشکستنش خود نبودی نقص الاّ بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت زان رُو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مرد گفت در قسمت نبودم رزقِ خَورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صیدِ خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چوکوه ناموَجه کرده تحصیلِ وُجُوه
ای میسر کرده مارا در جهان سخره و بیگار مارا وا رهان
طُعمه بنموده بما وان بوده شَست آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنك یابد آبِ صاف همچو خر در جو بمیزد ازگزاف
گر بداند قیمتِ آن جوی خر او بجایِ پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری میرِ آبِ زندگانی پروری
چون نمیرد پیشِ او کز امرِ کن ای امیرِ آب مارا زنده کن
هین سگِ نفسِ ترا زنده مخواه کو عدوّ جانِ تست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن مانعِ این سگ بود از صیدِ جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنك بینائیش نیست زامتحانها جزکه رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه این چه ظنست این‌که کور آمد زراه
دیده‌آ بر دیگران نوحه‌گری مدّتی بنشین و بر خود می‌گری
زابرِ گریان شاخ سبز و تر شود زانك شمع از گریه روشن‌تر شود
هرکجا نوحه کنند آنجا نشین زانك تو اولیتری اندر حنین
زانك ایشان در فراقِ فانی‌اند غافل از لعلِ بقای کانی‌اند
زانك بر دل نقشِ تقلید است بند رَو بآبِ چشم بندش را بِدَرَند

زانك تقلید آفتِ هر نیکویست ‌‌ ‌ که بود تقلید اگر کوهِ قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم ‌ ‌ گوشت‌پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید زمو باریکتر ‌ ‌ آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد زگفتِ خود ولیك ‌ ‌ از برِ وی تا بمی راهیست نیك
همچو جویست او نه او آبی خورد ‌ ‌ آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار ‌ ‌ زانك آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند ‌ ‌ لیك پیکارِ خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث ‌ ‌ جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناك ‌ ‌ لیك کو سوز دل و دامانِ چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست ‌ ‌ کین چو داودست وآن دیگر صداست
منبع گفتارِ این سوزی بود ‌ ‌ وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غرّه بدان گفت حزین ‌ ‌ بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب ‌ ‌ نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك ‌ ‌ در میانِ هر دو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهرِ نان ‌ ‌ متقی گوید خدا از عینِ جان
گر بدانستی گدا از گفتِ خویش ‌ ‌ پیشِ چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه ‌ ‌ همچو خر مُصحف کشد از بهرِ کاه
گر بدل در تافتی گفتِ لبش ‌ ‌ ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش
نامِ دیوی ره بَرَد در ساحری ‌ ‌ تو بنامِ حق پشیزی میبری

خریدن روستایی بتاریکی شیر را بظن آنك گاوِ اوست،

روستایی گاو در آخُر ببست ‌ ‌ شیر گاوش خورد بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی زهره‌اش بدْریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرورِ کور نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لَو اَنزَلنا کِتاباً لِلجَبل لَانصَدَع ثُمَّ انقطع ثُمَّ ارْتَحل
از من ار کوهِ اُحد واقف بُدی پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ لاجرم غافل درین پیچیدهٔ
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پیِ تهدید را تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سفره و سماع،

صوفیئی در خانقاه از ره رسید مرکب خود بُرد و در آخُر کشید
آبکش داد و علف از دستِ خویش نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خُباط چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر کادَ فقر اَنْ یکن کُفراً یُبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند بر کژیِ آن فقیرِ دردمند
از سرِ تقصیر آن صوفی رمه خَرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرك بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند
وَلوَله افتاد اندر خانقه که امشبان لوت و سماعست و وَله
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند چند ازین صبر و ازین سه‌روزه چند

ما هم از خلقیم جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما

تخمِ باطل‌را از آن میکاشتند
کانك آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راهِ دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یك بیك بنواختند
نردِ خدمتهای خوش میباختند

گفت چون میدید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دودِ مطبخ گردِ آن پا کوفتن
زاشتیاق و وَجد جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم میکوفتند
گه بسجده صُفه‌را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیئی کز نورِ حق
سیر خورد او فارغست از ننگِ دَق

از هزاران اندکی زاین صوفیند
باقیان در دولت او میزیند

چون سماع آمد زاول تا کران
مطرب آغازید یك ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله‌را انباز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او میشتافت
رفت در آخُر خر خودرا نیافت

گفت آن خادم بآبش برده است
زانك آب او دوش کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش‌بین جنگی بخاست

گفت من خررا بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچ بسپردم ترا وا پس سپار

از تو خواهم آنچ من دادم بتو
باز ده آنچ فرستادم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه بُرد   بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نهٔ از سرکشی راضی بدین   زانك من و تو خانهٔ قاضیِ دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیمِ جان
تو جگربندی میان گربگان   اندر اندازی و جوئی زان نشان
در میانِ صد گرسنه گِرْدهٔ   پیشِ صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلماً بَستدند   قاصدِ جان منِ مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا   که خرترا میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من وا خَرَم   ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم
صد تدارك بود چون حاضر بُدند   این زمان هریك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی بَرَم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است   زین قضا راضیست مردعارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خَوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دو صد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان   کآبرو را ریختند از بهرِ نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی   وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یارانِ خَوش   که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاوّل زد تو آن تقلید دان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   ازصدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل وسمع را   بردران تو پردهای طمع را
زانك آن تقلیدِ صوفی از طَمع   عقلِ او بر بست از نور و لمع
طمعِ لوت وطمعِ آن ذوق وسماع   مانع آمد عقلِ اورا ز اطّلاع

گر طمع در آینه بر خاستی   در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازورا طمع بودی بمال   راست کی گفتی ترازو وصفِ حال

هر نبی میگفت با قوم از صفا   من نخواهم مزدِ پیغام از شما

من دلیلم حق شمارا مشتری   داد حق دلاّلیم هر دو سَری

چیست مزد کارِ من دیدارِ یار   گرچه خود بو بکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزدِ من   کی بود شِبه شَبه دُرِّ عدن

یك حکایت گویمت بشنو بهوش   تا بدانی که طمع شد بندِ گوش

هرکرا باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیشِ چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود   گر چه بدْهی گنجها او حُر بود

هرکه از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشمِ او مردار شد

لیك آن صوفی ز مستی دور بود   لاجرم در حرص او شب کور بود

صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص   در نیاید نکتهٔ درگوشِ حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان،

بود شخصی مفلسی بی خان ومان   مانده در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف   بر دل خلق از طمع چون کوهِ قاف

زهره نی کس‌را که لقمهٔ نان خورد   زانك آن لقمه ربا چابك بَرَد

هرکه دور از دعوت رحمان بود   او گداچشمست اگر سلطان بود

مر مروّت‌را نهاده زیرِ پا   گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی   زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی‌دام نیست   جز بخلوتگاهِ حق آرام نیست

کنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر   نیست بی پاُمزْد و بی دَقّ الحصیر
والله ار سوراخِ موشی در رَوی   مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی‌را فربهی هست از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی   میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونِس بود   کان خیالت کیمیای مِس بود
صبرشیرین ازخیال خوش شده‌است   کان خیالات فَرَج پیش آمده‌است
آن فَرَج آید ز ایمان در ضمیر   ضعفِ ایمان نا اُمیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سَرْ کُله   حیثُ لا صَبرَ فَلا ایمانَ لَه
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد   هرکرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشمِ تو باشد چو مار   هم وی اندر چشمِ آن دیگر نگار
زانك در چشمت خیال کفرِ اوست   وان خیال مؤمنی در چشمِ دوست
کاندرین یك شخص هردوفعل هست   گاه ماهی باشد او و گاه شَست
نیمِ او مؤمن بود نیمیش گبر   نیمِ او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فَمنکُمْ مؤمن   باز مِنکُمْ کافِر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه   نیمهٔ دیگر سپیدِ همچو ماه
هرکه این نیمه ببیند رَد کند   هرکه آن نیمه ببیند کَد کند
یوسف اندرچشمِ اِخوان چون سُتور   هم‌وی اندر چشمِ یعقوبی چو حور
از خیال بَد مراورا زشت دید   چشمِ فرعِ و چشمِ اصلی ناپدید
چشمِ ظاهر سایهٔ آن چشم دان   هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصلِ تو در لا مَکان   این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مَگریز زیرا در جهات   ششدَرَه‌است وششدره ماتست‌مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی

از دست آن مفلس ،

با وکیل قاضیء ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مردِ دون
که درین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیشِ او هیچست لوتِ شصت کس / کر کند خودرا اگر گوییش بس
مردِ زندان‌را نیاید لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحطِ سه‌ساله داد داد / ظلّ مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن زوقفی لقمه‌ایش
ای زتو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیلِ با نمك / گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اورا قاضی از زندان بپیش / پس تفحص کرد از اعیانِ خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مرده‌ریگِ خویش شو
گفت خان و مانِ من احسانِ تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ززندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / ربّ انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندانِ دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان‌را میکشم
هر که اورا قوتِ ایمانی بود / وز برای زادِ ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پریشانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوتِ ایمانی در این زندان کمست / وانك هست از قصدِ این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی قوتِ ذوق آید بَرَد یکبارگی
اَسْتعیذُ اللهَ مِن شیطانه قَدْ هَلَکْنا آه مِنْ طُغیانه
یك سگ است و در هزاران میرود هرکه در وی رفت او آن میشود
هرکه سردت کرد میدان کو دراوست دیو پنهان گشته اندر زیرِ پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می‌آمد بلا چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیالِ فُرجه و گاهی دکان گه خیالِ علم و گاهی خان‌ومان
هان بگو لا حَولها اندر زمان از زبان تنها نه بلك از عینِ جان
گفت قاضی مفلسی‌را وا نما گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون میگریزند از تو میگریند خون
از تو میخواهند هم تا وا رهند زاین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
هرکرا پرسید قاضی حالِ او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گِردِ شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو اورا منادیها زنید طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو قرض ندهد هیچ کس اورا تَسو
هرکه دعوی آردش اینجا بفن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیشِ من افلاسِ او ثابت شده‌است نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبسِ دنیا زان بود تا بود کافلاسِ او ثابت شود
مفلسی ابلیس‌را یزدان ما هم منادی کرد در قُرآنِ ما
کو دغا و مفلس است و بَدْسخن هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی اورا بهانه آوری مفلس است او صَرفه از وی کی بَری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت اشترِ کُردی که هیزم میفروخت
کُردِ بیچاره بسی فریاد کرد هم موکل‌را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت تا بشب وافغانِ او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران صاحبِ اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
پیشِ هر حمام و هر بازارگه کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلندآوازیان تُرك و كُرد و روميان وتازيان
جملگان آوازها برداشته کین همه تخم جفاها کاشته
مفلس است این و ندارد هیچ چیز قرض ندْهد کس مراورا یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبّهٔ مفلسی قلبی دغائی دَبّهٔ
هان و هان با او حریفی کم کنید چونك کار آرد گِرِه محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده‌را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دَمست او و گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهرِ مکر آن جامه‌را عاریه است آن تا فریبد عامه‌را
حرفِ حکمت بر زبانِ ناحکیم حُله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلهٔ پوشیده است دستِ توچون گیرد آن بریده‌دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر کُرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم‌را از پگاه جَو رها کردم کم از اِخراجِ کاه
گفت تا اکنون چه میگردیم پس هوشِ تو کو نیست اندر خانه کس
طبلِ افلاسم بچرخِ سابعه رفت و تو نشنیدهٔ بَد واقعه
گوشِ تو پُر بوده‌است ازطمعِ خام پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر بر نَزد کو از طمع پُر بود پُر
هست بر سمع و بصر مُهر خدا در حُجب بس صورتست وبس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم از جمال واز کمال و از کرشم
وآنچ او خواهد رساند آن بگوش از سماع و از بشارت وز خروش

کون پُرچاره‌است وهیچت چاره نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل ازآن   وقتِ حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مَجید   از پی هر درد درمان آفرید
لیك زان درمان نبینی رنگ و بو   بهرِ درد خویش بی‌فرمانِ او
چشم‌را ای چاره‌جو در لامَکان   هین بنه چون چشمِ کشته سوی جان
این جهان از بیِ جهت پیدا شده‌است   که ز بیجائی جهانرا جا شده‌است
باز گرْد از هست سویِ نیستی   طالب رَبی و رَبانیستی
جایِ دَخلست این عَدم از وی مَرَم   جایِ خرْجست این وجودِ بیش وکم
کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستیست   پس برونِ کارگه بی‌قیمتیست
یاد ده مارا سخنهای دقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم زتو   ایمنی از تو مهابت هم زتو
گر خطا گفتیم اِصلاحش توکن   مصلحی تو ای تو سلطانِ سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جویِ خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کارِ تست   این چنین اکسیرها اسرارِ تست
آب‌را و خاك‌را برهم زدی   زآب و گِل نقشِ تنِ آدم زدی
نِسبتش دادی و جفت و خال و عم   با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی‌را رهائی دادهٔ   زاین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت   کردهٔ در چشمِ او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رَد میکند   وآنچ ناپیداست مُسند میکند
عشقِ او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او درجهان
هین رها کن عشقهای صورتی   عشق بر صورت نه بر رُویِ سَتی
آنچ معشوقست صورت نیست آن   خواه عشقِ این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشتهٔ   چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
صورتش بر جاست این سیری زچیست   عاشقا وا جو که معشوقِ توکیست

آنچ محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هرکه اورا حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك می‌ستاند آن جمال / اندك اندك خشك میگردد نهال
رَو نُعَمِّره نُنَکِّسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دو لبش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست وهم ساقی ومست / هر سه یك شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنیء تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کوررا قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و پالان بر زنند
چون تو بینائی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / دُرّ جانت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه برنشین ای بو الفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد زکار و بار چند

بارِ صبر و شکر اورا بردنیست	خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزرِ غیری بر نداشت	هیچ کس ندْرود تا چیزی نکاشت
طمعِ خامست آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بَشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من همان خواهم نه کار و نه دکان
کارِ بختست آن و آن هم نادرست	کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کَیست	پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتارِ اگر	که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسولِ با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن،

آن غریبی خانه میجست از شتاب	دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی	پهلوی من مر ترا مَسکن شدی
هم عیالِ تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بِهست	لیك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب‌کارِ خوشند	وز خوشِ تزویر اندر آتشند
طالبِ زر گشته جمله پیر و خام	لیك قلب از زر نداند چشمِ عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین	بی مِحك زررا مکن از ظن گزین
گر مِحك داری گزین کن ورنه رَو	نزدِ دانا خویشتن را کن گِرو
پس مِحك باید میانِ جانِ خویش	ور ندانی ره مرَو تنها تو پیش
بانگِ غولان هست بانگِ آشنا	آشنایی که کَشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان	سوی من آیید نك راه و نشان
نامِ هر یك میبرَد غول ای فلان	تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگِ غول آخر بگو   مال خواهم جاه خواهم و آبِ رو
از درونِ خویش این آوازها   منع کن تا کشف گردد رازها
ذکرِ حق کن بانگِ غولان را بسوز   چشمِ نرگس را ازین کرگس بدوز
صبحِ کاذب را زصادق وا شناس   رنگِ مَی را باز دان از رنگِ کاس
تا بود کز دیدگانِ هفت رنگ   دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها   گوهران بینی بجای سنگها
گوهرِ چه بلك دریائی شوی   آفتابِ چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان   تو برَو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید   خارجِ آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جایِ باشِ عاملست   آنك بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عَدَم   تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جایِ روشن دیدگیست   پس برونِ کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعونِ عنود   لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیلِ قَدَر   تا قضا را باز گرداند زدر
خود قضا بر سَبلت آن حیله مند   زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه   تا بگردد حکم و تقدیرِ اله
تا که موسیِّ نبی ناید برون   کرد در گردن هزاران ظلم وخون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد   وز برای قهرِ او آماده شد
گر بدیدی کارگاهِ لایَزال   دست و پایش خشك گشتی زاحتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف   وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد   بر دگر کس ظنِّ حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست   خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعونِ او   او ببیرون میدَوَد که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین   بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بتهمت بکشت ،

آن یکی از خشم مادررا بکشت هم بزخم خنجر و هم زخمِ مشت
آن یکی گفتش که از بَدگوهری یاد ناوردی تو حقّ مادری
هَی تو مادررا چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بتو ای زشت‌خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود می‌نگوئی که چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عارِ وَیست کشتمش کان خاك ستارِ وَیست
گفت آنکس‌را بکش ای مُحتشم گفت پس هر روز مردی‌را کشم
کشتم اورا رَستم از خونهای خلق نایِ او برّم بِهست از نایِ خلق
نفس تست آن مادرِ بَدْ خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش اورا که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این‌دنیای خوش برتست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رَستی زِاعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی در گفتِ ما از برای انبیاء و اولیا
کانبیارا نی که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود وحسود
گوش نِه تو ای طلبکار صواب بشنو این اِشکالِ شُبهت‌را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشك عدوّ آفتاب او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید اورا میکشد رنجِ او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب مانع آید لعل‌را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران از شعاعِ جوهرِ پیغمبران

کی حجاب چشمِ آن فَرْدند خلق — چشمِ خودرا کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوئی کو کین کشد — از ستیزهٔ خواجه خودرا میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه‌را
گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جانِ خودند — راهِ عقل و جانِ خودراخود زدند
گازری گر خشم گیرد زآفتاب — ماهیی گر خشم میگیرد زآب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان — عاقبت کهْ بود سیاه‌اختر ازآن
گر ترا حقّ آفریند زشت‌رو — هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برَد کفشت مرَو در سنگلاخ — ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم — میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگراست — بلك از جملهٔ کمیها بدتراست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا بلك خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خودرا ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیارا واسطه زان کرد حق — تا پدید آید حسدها در قَلق
زانك کس‌را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیّاری نبود
آنکسی کش مثلِ خود پنداشتی — زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرّر شد بزرگیّ رسول — پس حسد ناید کسی‌را از قبول
پس بهر دَوْری ولیّ قائمست — تا قیامت آزمایش دائمست
هرکرا خوی نکو باشد برَست — هرکسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امامِ حیّ قائم آن ولیست — خواه از نسلِ عمرخواه ازعلیست
مهدی و هادی وَیست ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیشِ رو

اوچونورست و خِردجبریلِ اوست　　آن ولیّ کم ازو قندیلِ اوست

وانك زاین قندیل‌کم مِشکاتِ ماست　　نوررا در مرتبت ترتیبهاست

زانك هفصد پرده دارد نورِ حق　　پردهای نور دان چندین طبق

از پسِ هر پرده قومی‌را مقام　　صف صفند این پردهاشان تا امام

اهلِ صفّ آخرین ازضعفِ خویش　　چشمشان طاقت ندارد نورِ پیش

وان صف پیش از ضعیفیّ بصر　　تاب نارد روشنائی پیشتر

روشنیی کو حیات اوّلست　　رنجِ جان و فتنهٔ این اَحوَلست

احولیها اندك اندك کم شود　　چون ز هفتصد بگذرد او یَم شود

آتشی کاصلاحِ آهن یا زَرْاست　　کی صلاح آبی و سیب تَراست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف　　نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیك آهن‌را لطیف آن شعلهاست　　کو جَذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش　　زیر پُتك وآتش‌است اوسرخ وَخوش

حاجب آتش بود بی‌واسطه　　در دل آتش رَود بی‌رابطه

بی حجابی آب و فرزندانِ آب　　پُختگی زآتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابهٔ　　همچو پارا در رَوِش پاتابهٔ

یا مکانی در میان تا آن هوا　　میشود سوزان و می‌آرد نوا

پس فقیر آنست کو بیواسطه‌است　　شعلهارا با وجودش رابطه‌است

پس دل عالَم وَیست ایرا که تن　　میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو　　دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن‌است　　پس نظرگاه خدا دل نی تن‌است

باز این دلهای جُزْوی چون تنست　　با دل صاحبدلی کو مَعدنست

بس مثال و شرح خواهد این کلام　　لیك می‌ترسم که لغزد فهمِ عام

تا نگردد نیکوئی ما بَدی　　اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پایِ کژرا کفشِ کژ بهتر بود　　مر گدارا دستگه بر در بود

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود ،

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لبِ شکر چه زاید شکرآب

آدمی مَخفیست در زیرِ زبان
این زبان پرده است بردرگاهِ جان

چونك بادی پرده را درهم کَشید
سرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست
گنجِ زر یا جمله مار وکژدمست

یا دراو گنجست و ماری بر کران
زانك نبود گنجِ زر بی پاسبان

بی تأمّل او سخن گفتی چنان
کز پسِ پانصد تأمّل دیگران

گفتی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهرِ گویاستی

نورِ هر گوهر کز او تابان شدی
حقّ و باطل را ازو فُرقان شدی

نورِ فرقان فَرْق کردی بهرِ ما
ذرّه ذرّه حقّ و باطل را جدا

نورِ گوهر نورِ چشمِ ما شدی
هم سؤال و هم جوابِ ما بُدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرصِ ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مَه را نك جواب

فکرتت را راست کن نیکو نگر
هست آن فکرت شعاعِ آن گهر

هر جوابی کان زگوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آنرا بهل

گوش دلّاله‌است و چشم اهلِ وصال
چشم صاحبْ حال و گوش اصحابِ قال

در شنودِ گوش تبدیلِ صفات
در عیانِ دیدها تبدیلِ ذات

زآتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین مَنزل مکن

تا نسوزی نیست آن عَینُ الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قُل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر احوال پرسیدن،

آن غلامك را چو دید اهل ذکا آن دگررا کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جَد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دُوم در پیش شاه بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او جستجوئی کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیك زان سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بُدی نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پر فَنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دَستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگررا گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نهٔ کان خواجه‌تاش تو نمود از تو مارا سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستگو راست‌گوئی من ندیدستم چو او
راست‌گوئی در نهادش خلقتیست هرچه گوید من نگویم تهمتیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را مُتهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی زپیش کی بُدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق و از خود بیخبر لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خودرا ای شَمن من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش نورِ او از نورِ خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود زانك دیدش دیدِ خلاقی بود
نورِ حسی نبود آن نوری که او رویِ خود محسوس بیند پیشِ رو
گفت اکنون عیبهای او بگو آنچنانك گفت او از عیبِ تو
تا بدانم که تو غمخوار منی کدخدای ملکت و کارِ منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گرچه هست او مرمرا خوش خواجه‌تاش
عیبِ او مِهر و وفا و مردمی عیبِ او صدق و صفا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردیّ و داد آن جوانمردی که جانرا هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بُخلش بُدی بهرِ یك جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخلِ آب آنرا بود کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین داند او پاداشِ خود در یومِ دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست پس عوض دیدن ضدِ ترسیدنست
بُخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دیدِ دُرِّ خوّاض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل زانك کس چیزی نبارد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی زدست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او هست او در هستیء خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بُدست با همه نیکو و تا خود بد بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدحِ یار مدحِ خود در ضمنِ مدحِ او میار
زانك من در امتحان آرم ورا شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت

ظنّ خود،

گفت نـه واللّه وباللّهِ ٱلعظیـم   مالك ٱلملك و برحمن و رحیم
آن خدائی کو فرستاد انبیـا   نی بحاجت بل بفضل و کبریـا
آن خداوندی که از خاك ذلیل   آفـرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان   بگذرانیـد از تتق افلاکیـان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت   وآنـگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت   تا که آدم معرفت زان راه یافت
آن کز آدم رُست دست شیث چید   پس خلیفه‌اش کرد آدم کآن بدید
نوح از آن گوهر چو بر خوردار بود   در هوای بحرِ جان دُرْبـار بود
جان ابـراهیم از آن انوارِ زفت   بی حذر در شعلهـای نار رفت
چونك اسماعیل در جویش فتاد   پیشِ دشنهٔ آبدارش سـر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد   آهن اندر دست‌بافش نـرم شد
چون سلیمان بُد وصالش را رضیع   دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهـاد سر   چشم روشن کرد از بویِ پسر
یوسفِ مَه‌رو چو دید آن آفتـاب   شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
چون عصا از دستِ موسی آب خَورد   ملکتِ فرعون را یك لقمـه کـرد
نردبانش عیسیء مَرْیم چو یافت   بر فـرازِ گنبـذِ چارم شتافت
چون محمـد یافت آن مُلك و نعیم   قرصِ مه را کرد در دَم او دو نیم
چون ابو بکر آیتِ توفیق شـد   با چنان شه صاحب و صدّیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد   حقّ و باطل را ز دل فاروق شـد
چونك عثمان آن عیان را عَین گشت   نورِ فایض بود و ذو ٱلنورَین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُرفشان   گشت او شیرِ خدا در مَرْجِ جان
چونك سبطین از سِرش واقف بدند   گوشـوارِ عرش ربّـانی شدند

چون جنید از جند او دید آن مدد   خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید   نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس   شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشید رأی و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من
آنچ میدانم زوصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهٔ   از تگ دریا چه در آوردهٔ
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند   هست آنچ گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت برجا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردنست   بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری زانسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را   چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زاین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سُنبله داروی مُو کرد مورا سلسله
آن نکاح زن عرض بُد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد زما
جفت کردن اسب و اشتررا عرَض جوهر کُرّه بزائیدن غرَض
هست آن بُستان نشاندن هم عرض گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها زاین عرض جوهر همی‌زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام دخلِ آن اعراض‌را بنما مَرَم
این صفت کردن عرض باشد خَمُش سایهٔ بُزرا پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوطِ عقل نیست گر تو فرمائی عرض‌را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست هر عرض کو رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض‌را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال قَشر
این عرضها نقل شد لَونی دگر حشرِ هر فانی بود کَونی دگر
نقلِ هر چیزی بود هم لایقش لایقِ گله بود هم سائقش
وقت محشر هر عرض‌را صورتیست صورتِ هر یك عرض‌را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرَض
بنگر اندر خانه و کاشانها در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خَوش بود موزون صُفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشها آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ جز خیال و جز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان‌را بیغرض در نگر حاصل نشد جز از عرض
اوّلِ فکر آخر آمد در عمل بُنیتِ عالَم چنان دان در ازل
میوها در فکرِ دل اوّل بود در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرفِ اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّلست آن همه از بهرِ میوه مُرسلست

پس سری که مغز این افلاک بود   اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل اعراض است این بحث و مقال   نقل اعراض است این شیر و شگال
جملهٔ عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل اتی
آن عرضها از چه زایند از صور   واین صور هم از چه زایند از فکر
این جهان یك فکرتست از عقل کل   عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند   آن عرض زنجیر و زندان میشود
بندهات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر   این ازآن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد   این عرضهای تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد   تا بود غیب این جهان نیك و بد
زانك گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این   نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی   چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر   از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار   وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمیپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنك دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یکزمان بیکار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکی از تو برنجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشانِ آن کشش بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر زاید ولد
چون اثر زایید آنهم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیك دیدهٔ باید منوّر نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید تا بدید از وی نشانی ناپدید
گر بدید آن شاهِ جویا دور نیست لیك مارا ذکرِ آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر،

چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاهِ همام
گفت صحاً لكْ نعیم دائمُ بس لطیفیّ و ظریف و خوب رُو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی‌گوید برای تو فلان
شاد گشتی هرك رویت دیدیی دیدنت مُلك جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اوّل وصفِ دوروئیت کرد کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبثِ یارش را چو از شه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت تا که موجِ هجوِ او از حد گذشت
کو ز اوّل دم که با من یار بود همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان از تو جان گنده است و ز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خُلقش نکو در پاش میر

صورتِ ظاهر فنا گردد بدان عالمِ معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقشِ سبو بگذر از نقشِ سبو رَوْ آب جُو
صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف درّی گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده اند از بحرِ جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دلِ هر یك نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین زانك کمیابست آن دُرِّ ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل در بزرگی هست صد چندانك لعل
هم بصورت دست و پا و پشمِ تو هست صد چندانك نقشِ چشمِ تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون صد جهان گردد بیك دم سرنگون
جسمِ سلطان گر بصورت یك بود صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورتِ شاهِ صفی هست محکومِ یکی فکرِ خفی
خلقِ بی‌پایان زیك اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیشِ خلق خُرد لیك چون سیلی جهان را خورد و بُرد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مِهر و فلك زنده از وی همچو از دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیشِ تو کور تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیشِ چشمت که بزرگ هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشمِ تو هَوْل و عظیم ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهانِ فکرتی ای کم ز خر ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانك نقشی وز خِرَد بیگانهٔ آدمی‌خو نیستی دیوانهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل شخص از آن شد پیشِ تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال بر گشاید بی‌حجابی پرّ و بال

کوهها بینی شده چون پشمْ نرم — نیست گشته این زمینِ سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود — جز خدای واحدِ حیِّ وَدود
یك فسانه راست آمد یا دروغ — تا دهد مر راستیهارا فروغ

برگزیدن پادشاهی غلامی را بر جملهٔ امیران و حشم وحسد بردن حشم بر غلام خاصّ پادشاه،

پادشاهی بندهٔرا از کرم — برگزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگیِّ او وظیفهٔ چل امیر — ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمالِ طالع و اقبال و بخت — او ایازی بود و شه محمودِ وقت
روحِ او باروحِ شه دراصلِ خویش — پیش ازین تن بود هم پیوندوخویش
کار آن دارد که پیش از تن بُدست — بگذر از اینها که نَوحادث شُدست
کار عارف راست کو نه اَحوَلست — چشمِ او بر کِشتهای اوّلست
آنچ گندم کاشتندی وآنچ جَو — چشمِ او آنجاست روز و شب گِرَو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد — حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش — آنك بیند حیلهٔ حق بر سَرَش
او درونِ دام دامی مینهد — جانِ تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه — عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اله
کِشتِ نَو کارند بر کِشت نخست — این دُوم فانیست آن اوّل دُرست
تخمِ اوّل کامل وبگزیده است — تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیرِ خودرا پیشِ دوست — گرچه تدبیرت هم از تدبیرِ اوست
کار آن دارد که حق افراشتست — آخر آن روید که اوّل کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار — چون اسیرِ دوستی ای دوستدار
گِردِ نفس دُزد و کارِ او مپیچ — هرچه آن نه کارِ حق هیچست هیچ

پیش از آنك روزِ دین پیدا شود   نزدِ مالك دزد شب رسوا شود
رختِ دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند   تا بغیر دامِ او دامی نهند
دامِ خود را سخت‌تر یابند بس   کی نماید قوّتی با باد خس
گر تو گوئی فائدهٔ هستی چه بود   در سؤالت فائده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فائده   چه شنوم این‌را عبث بی‌عائده
ور سؤالت‌را بسی فائده‌هاست   پس جهان بی فائده آخر چراست
ورجهان از یك جهت بی‌فائده‌است   از جهتهای دگر پُر عائده‌است
فائدهٔ تو گر مرا فائده نیست   مر تراچون فایده‌است‌ازوی مایست
حسنِ یوسف عالمی را فائده   گرچه بر اِخوان عبث بُد زائده
لحنِ داودی چنان محبوب بود   لیك بر محروم نامطلوب بود
آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون   لیك بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی   که نه محرومند از وی اُمّتی
گاو و خررا فائده چه از شکر   هست هرجانرا یکی قُوتی دگر
لیك گر آن قوت بر وی عارضیست   پس نصیحت کردن اورا رایضیست
چون کسی کوازمرضِ گل داشت‌دوست   گرچه پندارد که آن خود قوتِ اوست
قوتِ اصلی‌را فرامش کرده‌است   روی در قوت مرض آورده است
نوش‌را بگذاشته سم خورده‌است   قوتِ علت همچو چوبش کرده‌است
قوتِ اصلیّ بشر نور خداست   قوتِ حیوانی مر اورا ناسزاست
لیك از علت درین افتاد دل   که‌خورد او روزوشب زین‌آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبك   کو غذای والسّما ذاتِ الحُبُك
آن غذای خاصگانِ دولتست   خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نورِ عرش   مر حسود و دیورا از دودِ فرش

در شهیدان یُرْزَقونْ فرمود حق *** آن غذارا نی دهان بُد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورَد *** دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست *** چشم از معنیّ او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری *** وز قِرانِ هر قرین چیزی بَری
چون ستاره با ستاره شد قرین *** لایق هر دو اثر زاید یقین
از قِران مرد و زن زاید بَشر *** وز قِران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاك با بارانها *** میوها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی *** دلخوشیّ و بی‌غمیّ و خرّمی
وز قران خرّمی با جانِ ما *** می‌بزاید خوبی و احسانِ ما
قابلِ خوردن شود اجسامِ ما *** چون بر آید از تفرّج کامِ ما
سرخ رویی از قرانِ خون بود *** خون زخورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود *** وآن زخورشیدست و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زُحَل *** شوره گشت و کِشت را نبود مَحل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق *** چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی‌راست از چرخ نُهم *** بی همه طاق و طُرم طاق و طُرم
خلق‌را طاق و طرم عاریّتست *** امررا طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند *** بر امید عزّ در خواری خَوشند
بر امید عزّ دو روزهٔ خُدوك *** گردن خود کرده‌اند از غم چو دوك
چون نمی‌آیند اینجا که منم *** کاندرین عزّ آفتاب روشنم
مشرق خورشید بُرج قیرگون *** آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرّاتِ او *** نی بر آمد نی فرو شد ذاتِ او
ما که واپس ماندهٔ ذرّات وَیم *** در دو عالم آفتابی بی فَیم
باز گِرْد شمس میگردم عجب *** هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مُطلع *** هم ازو حبلِ سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدیّ من   عینِ صنع آفتابست ای حَسن
عینِ صنع از نفسِ صانع چون بُرد   هیچ هست از غیرِ هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند   گر بُراق و تازیان ور خود خَرند
لیك اسب کور کورانه چرد   می‌نبیند روضه‌را زانست رد
وانك گردشها از آن دریا ندید   هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خَورد   تا که آب شور اورا کور کرد
بحر میگوید بدست راست خَور   زآبِ من ای کور تا یابی بصر
هست دستِ راست اینجا ظنّ راست   کو بداند نیك و بدرا کز کجاست
نیزه‌گردانیست ای نیزه که تو   راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشقِ شمسِ دین بی ناخنیم   ورنه ما آن کوررا بینا کنیم
هان ضیاءُ الحق حسام الدّین تو زود   دارویش کن کوریِ چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل   داروی ظلمت کُش استیزفعل
آنك گر بر چشمِ اعمی بر زند   ظلمت صدساله‌را زو بر کَند
جمله کورانرا دوا کن جز حسود   کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت‌را اگر چه آن منم   جان مده تا همچنین جان میکنم
آنك او باشد حسود آفتاب   وآنك میرنجد زبودِ آفتاب
اینت دردِ بی دوا کوراست آه   اینت افتاده ابد در قعرِ چاه
نفیِ خورشید ازل بایستِ او   کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه،

باز آن باشد که باز آید بشاه   بازِ کورست آنك شد گم کرده راه
راه‌را گم کرد و در ویران فتاد   باز در ویران برِ جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا   لیك كورش كرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه بُرد   در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سَری جغدانش بر سر میزنند   پرّ و بال نازنینش می‌كنند
وَلوَله افتاد در جغدان كه ها   باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان كوی پُرخشم و مهیب   اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد   صد چنین ویران فدا كردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم   سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مكشید ای جغدان كه من   نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست   ورنه مارا ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میكند   تا زخان و مان شمارا بر كند
خانهای ما بگیرد او بمكر   بر كند مارا بسالوسی زوكر
خود نماید سیر این حیلت پَرست   والله از جملهٔ حریصان بدترست
اوخورداز حرص طین را همچو دِبس   دُنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دستِ شاه   تا بَرَد او ما سَلیمان را زراه
خود چه جنسِ شاه باشد مرغكی   مشنوش گر عقل داری اندكی
جنس شاهست او ویا جنس وزیر   هیچ باشد لایقِ گوْزینه سیر
آنچ میگوید زمكر و فعل و فن   هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپَذیر   اینت لافِ خام و دامِ گولگیر
هركه این باوركند از ابلهیست   مرغكِ لاغر چه درخورد شهیست
كمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاریگری از شاه كو
گفت باز ار یك پر من بشكند   بیخِ جغدستان شهنشه بركند
جغد چه بْود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند كند با من جفا
شه كند تُوده بهر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبانِ من عنایاتِ وَیَست   هركجا كه من روم شه در پَیَست

در دلِ سلطان خیالِ من مقیم   بی خیالِ من دلِ سلطان سقیم
چون بپرّاند مرا شه در روش   میپرم بر اوجِ دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم   پردهای آسمانها میدرم
روشنئ عقلها از فکرتم   انفطارِ آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هُما   جغد که بود تا بداند سرِّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته‌را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد   از دمِ من جغدهارا باز کرد
ای خنك جغدی که در پروازِ من   فهم کرد از نیك‌بختی رازِ من
در من آویزید تا نازان شوید   گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنك باشد با چنین شاهی حبیب   هرکجا افتد چرا باشد غریب
هرك باشد شاه دردش‌را دوا   گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالكِ مُلکم نیم من طبل‌خوار   طبلِ بازم میزند شه از کنار
طبلِ بازِ من ندای ارْجعی   حق گواهِ من برغمِ مدّعی
من نیم جنسِ شهنشه دور ازو   لیك دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز رُوی شکل و ذات   آب جنسِ خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام   طبع‌را جنس آمدست آخر مُدام
جنسِ ما چون نیست جنسِ شاهِ ما   مای ما شد بهرِ مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیشِ پایِ اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او   هست برخاکش نشانِ پایِ او
خاكِ پایش شو برای این نشان   تا شوی تاجِ سرِ گردن‌کشان
تا که نفریبد شمارا شکلِ من   نُقلِ من نوشید پیش از نَقلِ من
ای بسا کس‌را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانسته است
تابِ نورِ چشم با پیه است جُفت   نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر　　عقل چون شمعی درونِ مغزِ سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون　　عقلها در دانشِ چونی زبون
جانِ کل با جانِ جُزْو آسیب کرد　　جان ازو دُرّی ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازآن آسیب جیب　　حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشك و تَرست　　آن مسیحی کز مساحت برترست
پس زجان جان چو حامل گشت جان　　از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهانِ زاید جهان دیگری　　این حَشر را وا نماید مَحشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم　　من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا رَبیست　　حرفها دام دَم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند　　چونك لَبیکش ز یا رَب میرسد
هست لَبیکی که نتوانی شنید　　لیك سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب،

بر لب جو بود دیواری بلند　　بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود　　از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب　　بانگِ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یارِ شیرین لذیذ　　مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن　　گشت خشت انداز وزآنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا　　فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده‌است　　من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فائدهٔ اوّل سماع بانگ آب　　کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگِ او چون بانگِ اسرافیل شد　　مرده‌را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد اَیّام بهار　　باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش اَیّام زکات　　یا چو بر محبوس هنگام نجات

یا دَم رحمان بود کان از یَمن / میرسد سوی محمد بی دَهن
یا چو بوی احمد مُرْسَل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جانِ یعقوب نحیف
فائدهٔ دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمیِ خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستیء دیوار قُربی میشود / فصلِ او درمان وصلی می بُود
سجده آمد کندن خشت لَزِب / موجب قربی که وَاسجد وَاقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تنِ خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مَدَر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پُر مَی تا عُنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایّام پیش / مغتنم دارد گزارد وامِ خویش
اندر آن ایّام کش قدرت بود / با فراغت صحت و قوّت بود
وان جوانی همچو باغی سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بَر
چشمهای قوّت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوّت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آرو بکن خشت و مدر
پیش از آن کایّامِ پیری در رسد / گردنت بندد بِحبلٍ مِنْ مَسد
خاك شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نباتِ خوش نرُست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع / او زخویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پالدُم زیر آمده / چشم را نَم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشتِ سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها زکار

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته زساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوّت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشاندهٔ بر سر راه برکن،

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر زمان آن خاربن افزون شدی / پای خلق ازخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی زخار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدّتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت اَلایّامُ یا عم بَیننا / گفت عَجّلْ لا تُماطِلْ دَیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوّت و بر خاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مَبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر زخسته گشتن دیگر کسان / که زخُلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ززخم خود نهٔ / تو عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تَبر برگیر و مردانه بزن / تو عَلی وار این دَر خَیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خاررا   وصل کن با نار نورِ یاررا
تا که نورِ او کُشد نارِ ترا   وصل او گلشن کند خارِ ترا
تو مثالِ دوزخی او مؤمن است   کشتنِ آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفتِ جحیم   که بمؤمن لابه‌گر گردد زبیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود   هین که نورت سوزِ نارم‌را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است   زانك بی ضد دفعِ ضد لا یُمکن‌است
نار ضدّ نور باشد روزِ عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شرِّ نار   آبِ رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن‌است   آب حیوان روحِ پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو ازو   زانك تو از آتشی او آبِ جو
زآب آتش زان گریزان میشود   کآتشش از آب ویران میشود
حسّ و فکر تو همه ازآتش‌است   حسّ شیخ وفکر او نورخوش‌است
آب نور او چو بر آتش چکد   چَك چَك از آتش بر آید برجهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ ودرد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست   باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود   که خَرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت و وقتِ کشت نه   جز سیه‌روئی و فعلِ زشت نه
کِرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که عمرت هست زود   پر افشانی بکن از راهِ جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار   تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
تا نمردست این چراغِ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر

در بیان معنیء فی التأخیر آفات ،

هین مگو فردا که فرداها گذشت ‌‌ تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست ‌‌ کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا ‌‌ بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست ‌‌ هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت ‌‌ وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عُروةُ الوثقی است این ترك هوی ‌‌ بر کشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ‌‌ مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حُسنی و این عالم چو چاه ‌‌ وین رسن صبرست از امر اله
یوسفا آمد رسن بر زن تو دست ‌‌ از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند ‌‌ فضل و رحمت‌را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید ‌‌ عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده ‌‌ وان جهان هست بس پنهان شده
خاك بر بادست بازی میکند ‌‌ کژ نمائی پرده‌سازی میکند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست ‌‌ وانك پنهان است مغز واصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد ‌‌ بادرا دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی‌را بخاك افتد نظر ‌‌ بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب‌را کو هست یار ‌‌ هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار ‌‌ بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب‌را از خوی بد ‌‌ ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود ‌‌ چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا ‌‌ هرکجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود ‌‌ آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسمِ راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رَو که نورش راکبست / حسّ را آن نور نیکو صاحبست
نورِ حس را نور حق تزیین بود / معنیء نُور عَلی نور این بود
نورِ حسی میکشد سوی ثَرَی / نورِ حقش میبرَد سوی عُلی
زانك محسوسات دونتر عالمیست / نورِ حق دریاو حس چون شَبنمیست
لیك پیدا نیست آن راکب بَرُو / جز بآثار و بگفتارِ نکو
نورِ حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سوادِ دیدگان
چونك نورِ حس نمی‌بینی بچشم / چون ببینی نورِ آن دینی زچشم
نورِ حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدستِ بادِ غیب / عاجزی پیشه گرفت و دادِ غیب
گه بلندش میکند گاهیش پَست / گه دُرستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پرّان بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جانِ جان
تیررا مشکن که آن تیرِ شهیست / نیست پرتابی زشصتِ آگهیست
ما رَمَیتَ اِذْ رَمَیتَ گفت حق / کارِ حق بر کارها دارد سبق
خشمِ خود بشکن تو مشکن تیر را / چشمِ خشمت خون نماید شیررا
بوسه ده بر تیر و پیشِ شاه بر / تیرِ خون‌آلود از خونِ تو تر
آنچ پیدا عاجز و پست و زبون / وآنچ ناپیدا چنان تُند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدَرَد میدوزد این خیاط کو / میدَمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدّیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانك مخلص در خطر باشد مُدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانك در راهست و رهزن بیحدست / آن رَهد کو در امانِ ایزد است

آینهٔ خالص نگشت او مُخلص است مرغ را نگرفته‌است او مُقنص است
چونك مخلص گشت مخلص باز رَست در مقامِ امن رفت و بُرد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد هیچ نانی گندمِ خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهانِ مُحقق نور شو
چون زخود رَستی همه برهان شدی چونك بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدّین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نورِ هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق با مریدان داده بی‌گفتی سَبق
دل بدست او چو موم نرم رام مُهرِ او گه ننگ سازد گاه نام
مُهرِ مومش حاکیِ انگشتریست باز آن نقش نگین حاکیِّ کیست
حاکیِ اندیشهٔ آن زرگرست سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوهِ دلها بانگِ کیست گه پُرست از بانگ این کُه گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد بانگِ او زین کوهِ دل خالی مباد
هست کُه کآوا مثنا میکند هست کُه کآواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون زکُه آن لطف بیرون میشود آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طورِ سینا لعل بود
جان پذیرفت و خِرَد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه زجان یك چشمه جوشان میشود نه بدن از سبزپوشان میشود
نه صدای بانگِ مشتاقی در او نه صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا زتیشه وز کلند این چنین کُه را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مَهی بو که در وی تابِ مَه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کَند پس قیامت این کرم کی میکند

این قیامت زان قیامت کی کمست آن قیامت زخم واین چون مرهمست
هرکه دید این مرهم از زخم ایمنست هر بَدی کین حُسن دیداو محسن است
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف وای گلرویی که جفتش شد خریف
نانِ مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریفِ نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خرِ مرده فتاد آن خری و مُردگی یکسو نهاد
صِبغة الله هست رنگِ خُمّ هو پیسها یکرنگ گردد اندراو
چون در آن خمّ افتد و گوئیش قم از طرب گوید منم خُم لا تَلُم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست رنگِ آتش دارد الا آهنست
رنگِ آهن مَحوِ رنگ آتش است زآتشی می‌لافد و خامش وَش است
چون بسرخی گشت همچون زرِّ کان پس اَنا النارست لافش بی زبان
شد زرنگ و طبعِ آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن آزمون کن دست را برمن بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملائك زاجتبا
نیز مسجود کسی کو چون مَلك رَسته باشد جانش ازطغیان وشك
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه و مُشبه‌را بخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر لیك من نشکیبم از غرقابِ بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد.
تا که پایم میرود رانم در او چون نماند پا چو بطانم دراو
بی ادب حاضر زغایب خوشترست حلقه گر چه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد او ز طُهر خویش هم دور اوفتاد

پاکیء این حوض بی‌پایان بود — پاکیء اجسام کم میزان بود
زانك دل حوضیست لیکن در کمین — سوی دریا راهِ پنهان دارد این
پاکیء محدودِ تو خواهد مدد — ورنه اندر خرج کم گردد عَدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگانرا بپاکی،

آب گفت آلوده‌را در من شتاب — گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود — بی من این آلوده زایل کی شود
زآب هر آلوده کو پنهان شود — اَلحیاءُ یَمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوضِ تن گلناك شد — تن زآبِ حوضِ دلها پاك شد
گِردِ پایهٔ حوضِ دل گرد ای پسر — هان ز پایهٔ حوضِ تن میکن حذر
بحرِ تن با بحرِ دل برهم زنان — در میانشان بَرْزَخ لا یَبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ — پیشتر می‌غژ بدو واپس مَغژ
پیشِ شاهان گر خطر باشد بجان — لیك نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود — جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا — ای سلامت جو توئی واهی العری
جانِ من کوره‌است وباآتش خوشست — کوره‌را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق‌را سوزیدنیست — هرکه او زین کور باشد کوره نیست
برگِ بی‌برگی ترا چون برگ شد — جانِ باقی یافتی و مرگ شد
چون زغم شادیت افزودن گرفت — روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوفِ دیگران آن امنِ تست — بط قَوی از بحر و مرغِ خانه سُست
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
دادِ هر حلقه فنونی دیگرست — پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مَثل — خاصه در زنجیرِ این میرِ اَجل

آن چنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان ببیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری،

این چنین ذوالنونِ مصری را فتاد   کاندرو شور و جنونِ نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك   میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شورِ خود ای شوره خاك   پهلوی شور خداوندانِ پاك
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونك در ریشِ عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان زعامه خوفِ جان   کین گرُه کورند وشاهان بی‌نشان
چونك حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذوالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان چنین دُرِّ یتیم
دُرّ چه دریا نهان در قطرهٔ   آفتابی مختفی اندر ذرّهٔ
آفتابی خویش را ذرّه نمود   واندك اندك روی خودرا برگشود
جملهٔ ذرّات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت وصحو شد
چون قلم در دستِ غدّاری بود   لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا   لازم آمد یَقتُلون الانبیا
انبیارا گفته قومِ راه‌گم   از سفه اِنّا تَطَیَّرْنا بِکُمْ
جهلِ ترسا بین امان انگیخته   زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود   پس مر اورا امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بُوَد   عصمتِ وَاَنتَ فِیهِمْ چون بُوَد
زرِّ خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلّابِ خائن بیشتر

یوسفان از رشكِ زشتان مخفیند کز عَدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکرِ اخوان در چه‌اند کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگِ ظاهر گِردِ یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لَبق آمده کانّا ذَهبنا نَستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانك حشر حاسدان روز گزند بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشرِ پر حرص خس مردار خوار صورت خوکی بود روزِ شمار
زانیانرا گنده اندام نهان خمرخوارانرا بود گندِ دهان
گندِ مخفی کان بدلها میرسید گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی برحذرشو زین وجود ار زان دَمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوك صالح و ناصالح و خوب و خشوك
حکم آن خوراست کان غالبترست چونك زَر بیش از مِس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها از ره پنهان صلاح و کینها
بلك خود از آدمی در گاو و خر میرود دانائی و علم و هنر
اسب سُکسك میشود رهوار و رام خِرْس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس تا شُبان شد یا شکاری یا حَرَس
در سگ اصحاب خویی زان رُقود رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه مَلك گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست تا بدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از دُر و مرجانِ جان ای کم از سگ از درونِ عارفان

چونك دزدی باری آن دُرّ لطیف   چونك حامل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون بقصد دیوانه شده است ،

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست   کو درین دین قبلهٔ و آیتیست
دور دور از عقلِ چون دریای او   تا جنون باشد سَفه‌فرمای او
حاش لله از کمالِ جاهِ او   کابرِ بیماری بپوشد ماهِ او
او ز شرِّ عامه اندر خانه شد   او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد
او ز عارِ عقلِ کُند تن‌پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی وز سازِ گاو   بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخمِ لَخت یابم من حیات   چون قتیل از گاوِ موسی ای ثقات
تا ززخمِ لختِ گاوی خَوش شوم   همچو کشتهٔ گاوِ موسی گَش شوم
زنده شد کشته ززخمِ دُمِّ گاو   همچو مِسّ از کیمیا شد زرِّ ساو
کشته بر جَست و بگفت اسرار را   وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته اند   تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونك کشته گردد این جسمِ گران   زنده گردد هستیء اسرارْدان
جانِ او بیند بهشت و نار را   باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیانِ دیو را   وا نماید دامِ خُدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرطِ طریق   تا شود از زخمِ دُمّش جان مُفیق
گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش   تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذوالنون قدّس الله روحه ،

چون رسیدند آن نفر نزدیکِ او بانگ بر زد هی کیانید اتّقوا
با ادب گفتند ما از دوستان بهرِ پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقلِ ذو فنون این چه بُهتانست بر عقلت جنون
دودِ گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن ما مُحبانیم با ما این مکن
مر محبانرا نشاید دور کرد یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها رُو مکن در ابر پنهانی مَها
ما محبِ صادق و دل خسته‌ایم در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن در میان نه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پرّان کرد وچوب جملگی بگریختند از بیمِ کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت بادِ ریشِ این یاران نگر
دوستان بین کو نشانِ دوستان دوستانرا رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد زرنجِ دوست دوست رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نه نشانِ دوستی شد سرخوشی در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است زرِّ خالص در دلِ آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکیء لقمان را،

نه که لقمان را که بندهٔ پاك بود روز و شب در بندگی چالاك بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش بهترش دیدی زفرزندان خویش
زانك لقمان گرچه بنده‌زاد بود خواجه بود و از هوی آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی از بخشش زمن درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تُرا که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر وآن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زَلّتست　　گفت آن یك خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو زشاهی فارغست　　بی مَه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست　　هستی آن دارد که با هستی عَدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وَش　　در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زاین بسیست　　در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابانرا مفازه نام شد　　نام و رنگی عقلشانرا دام شد
یك گُرُه‌را خود معرّف جامه‌است　　در قَبا گویند کو از عامه‌است
یك گُرُه‌را ظاهرِ سالوسِ زهد　　نور باید تا بُوَد جاسوسِ زهد
نور باید پاك از تقلید و غَوْل　　تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلبِ او از راهِ عقل　　نقدِ او بیند نباشد بندِ نقل
بندگانِ خاصِ عَلّامُ الغیوب　　در جهانِ جان جواسیسُ القلوب
در درونِ دل در آید چون خیال　　پیشِ او مکشوف باشد سرِّ حال
در تنِ گنجشك چه بْوَد برگ و ساز　　که شود پوشیده آن بر عقلِ باز
آنك واقف گشت بر اسرارِ هُو　　سرِّ مخلوقات چه بْوَد پیشِ او
وانك بر افلاك رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کفِ داود کآهن گشت موم　　موم چه بْوَد در کفِ او ای ظَلوم
بود لقمان بنده‌شکلی خواجهٔ　　بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجای ناشناس　　در غلامِ خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام　　مر غلامِ خویش‌را سازد اِمام
در پَیَش چون بندگان در ره شود　　تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رَو بر صدر شین　　من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده　　مر مرا تو هیچ توقیری مَنِه
ترك خدمتِ تو داشتم　　تا بغربت تخمِ حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند　　تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی   کارهارا کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوی بر عکس آن   خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی   ناید از بنده بغیر بندگی
پس ازآن عالم بدین عالم چنان   تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان   بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر   از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست   لیك خشنودیّ لقمان را بجست
زانك لقمانرا مراد این بود تا   کس نداند سرّ آن شیر فتی
چه عجب گر سر زبد پنهان کنی   این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مُزد   وآنگه از خود بی‌زخود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند   تا که پیکان از تنش بیرون کشند
وقت مرگ از رنج اورا میدرند   او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد   از تو چیزی در نهان خواهند بُرد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی   می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست   تا زتو چیزی بَرد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد   کشتیء مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند   دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونك چیزی فوت خواهد شد درآب   ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکیء لقمان پیش امتحان کنندگان،

هر طعامی کاوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی زپی

تا که لقمان دست سوی آن بَرَد / قاصدا تا خواجه پس‌خورده‌ش خورد
سُؤرِ او خوردی و شورانگیختی / هر طعامی کاو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی‌اشتها / این بود پیوندیء بی انتها
خربزهٔ آورده بودند ارمغان / لیك غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رَو فرزند لقمان‌را بخوان
چون بُرید و داد او را یك بُرین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد اورا دُوم / تا رسید آن کِرْجها تا هفدهم
ماند کِرجی گفت این‌را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوقِ او / طبعها شد مُشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد ازتلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم‌حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخیّ آن / بعد ازآن گفتش که ای‌جانِ جهان
نوش چون کردی تو چندین زهررا / لطف چون انگاشتی این قهررا
این چه صبرست این صبوری ازچه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / که مرا عذریست بَس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخشِ تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کَفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اَجزام از اِنعامِ تو / رُسته اند و غرقِ دانه و دامِ تو
گر ز یَك تلخی کنم فریاد و داد / خاكِ صد ره بر سر اجزام باد
لذّت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرّین شود
از محبت دُردها صافی شود / از محبت دَردها شافی شود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش‌است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص امّا بر جماد

بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید　　از صفیری بانگِ محبوبی شنید
دانشِ ناقص نداند فرق را　　لاجرم خورشید داند برق را
چونك ملعون خواند ناقص را رسول　　بود در تأویل نقصان عقول
زانك ناقص‌تن بود مرحومِ رَحم　　نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقصِ عقل است آنك بَد رنجوریست　　موجب لعنت سزای دوریست
زانك تکمیل خِرَدها دور نیست　　لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونیِ هر گبر بعید　　جمله از نقصانِ عقل آمد پدید
بهرِ نقصان بدن آمد فَرَج　　در نُبی که ما علی الاعمی حَرَج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا　　آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که میخندد بگو　　بر کسی کو دل نهد بر نورِ او
نورهای چرخ ببریده پی است　　آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خود یَخطف الابصار دان　　نورِ باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن　　نامه را در نورِ برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست　　بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت　　نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوبِ نفس او نفس شد　　مشتری مات زُحَل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر　　در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مَد　　او ز نحسی سوی سعدی نَقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال　　ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال　　لذّت ذات الیمین یُرجی الرّجال
تا دو پر باشی که مرغ یك پره　　عاجز آید در پریدن یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام　　یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست　　کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جانِ ابراهیم باید تا بنور　　بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور — تا نماند همچو حلقه بندِ در
چون خلیل از آسمان هفتمین — بگذرد که لا اُحبّ الآفلین
این جهانِ تن غلط انداز شد — جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حسد آن حشم و امراء بر غلام خاص سلطان،

قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلامِ خاصِ سلطانِ خرد
دور ماند از جرّ جرّارِ کلام — باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبانِ مُلک با اقبال و بخت — چون درختی‌را نداند از درخت
آن درختی‌را که تلخ و رد بود — وآن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت — چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختانرا نهایت چیست بر — گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنورِ الله شد — از نهایت وز نُخست آگاه شد
چشمِ آخُربین ببست از بهرِ حق — چشمِ آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند — تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند — در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلامِ خاص‌را گردن زنند — بیخِ اورا از زمانه بر کنند
چون شود فانی چوجانش شاه بود — بیخِ او در عصمتِ الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده — همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران — میزدی خُنبك بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند — تا که شه‌را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران — در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر ازو آموختند

نحس شاگردی که با استادِ خویش / همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استادِ جهان / پیشِ او یکسان هویدا و نهان
چشمِ او یَنظُرْ بِنورِ الله شده / پردهای جهل‌را خارق بده
از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم / پردهٔ بندد بپیشِ آن حکیم
پرده میخندد براو با صد دهان / هر دهانی گشته اِشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگردرا / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا اُستا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کورْ دِل
نه اُزْ مَنت یاریست در جان و روان / بی مَنت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بختِ تُست / چه شْکنی این کارگاه ای نادُرست
گوئیش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکرِ تو / دل گواهی میدهد زاین ذکرِ تو
لیك در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نَعم
او نمی‌خندد زذوقِ مالشت / او همی‌خندد بر آن اِسگالشت
پس خداعی‌را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بُدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر تُرا
چون دلِ او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حَمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قُمری نوا / افکنند اندر جهانِ بی‌نوا
چونك برگِ روحِ خود زردوسیاه / می‌بینی چون ندانی خشمِ شاه
آفتابِ شاه در برجِ عتاب / میکند رُوها سِیه همچون کباب
آن عُطاردرا وَرَقها جانِ ماست / آن سپیدی وآن سیه میزانِ ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نَسخِ نوبهار / چون خطِ قَوسِ قُزَح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصهٔ / تا بیابی از معانی حصهٔ

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هُدهد

رحمتِ صدتو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقلِ صدمَرْده بداد
هُدهدی نامه بیاورد و نشان / از سُلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شُمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عَنقاش دید / حِس چوکفی دید ودل دریاش دید
عقل باحس زین طِلسمات دو رنگ / چون محمد با ابو جَهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن دردیدهٔ حِس بینِ خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس‌را خدا اعماش خواند / بُت پرستش گفت وضدّ ماش خواند
زانك او کف دید و دریارا ندید / زانك حالی دید و فردارا ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیشِ او / او نمی‌بیند زگنجی یك تسو
ذرّهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذرّه‌را گردد غلام
قطرهٔ کز بحرِ وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره‌را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاكِ او / پیش خاکش سر نهد افلاكِ او
خاكِ آدم چونك شد چالاكِ حق / پیش خاکش سر نهند املاكِ حق
السمآء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاك از دُردی نشیند زیرِ آب / خاك بین کز عرش بگذشت ازشتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مُبدع وهّاب نیست
گر کند سُفلی هوا و نار را / ور زگل او بگذراند خاررا
حاکمست و یَفعلُ اللهُ ما یشاء / کو زعَین درد انگیزد دوا
گر هوا و ناررا سفلی کند / تیرگی و دُردی و ثِقلی کند

ور زمین و آبرا عُلوی کند　　راه گردون‌را بپا مطوی کند

پس یقین شد که تُعِزّ مَنْ تشاء　　خاکیی‌را گفت پَرها بر گشا

آتشی‌را گفت رَو ابلیس شو　　زیرِ هفتم خاك با تلبیس شو

آدم خاکی برَو تو بر سما　　ای بلیس آتشی رَو تا ثَری

چار طبع و علت اولی نیم　　در تصرّف دائما من باقیم

کارِ من بی علتست و مستقیم　　هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خودرا بگردانم بوقت　　این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحررا گویم که هین پر نار شو　　گویم آتش‌را که رَو گلزار شو

کوه‌را گویم سَبك شو همچو پشم　　چرخ‌را گویم فرو رَو پیشِ چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه　　هر دورا سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشیدرا سازیم خشك　　چشمهٔ خون‌را بفن سازیم مُشك

آفتاب و مَه چو دو گاو سیاه　　یوغ بر گردن ببندد‌شان اله

انکار فلسفی بر قرائت آیهٔ انْ اصبحَ مآؤکمْ غوْراً،

مقریی میخواند از روی کتاب　　مَآؤکمْ غَوْراً ز چشمه بندم آب

آبرا در غَورها پنهان کنم　　چشمه‌هارا خشك وخشکستان کنم

آبرا در چشمه که آرد دگر　　جز من بی‌مثلِ بافضل و خطر

فلسفیّ مَنطقیّ مستهان　　میگذشت از سوی مکتب آنزمان

چونك بشنید آیت او از ناپسند　　گفت آریم آبرا ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزیّ تبر　　آب‌را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یك شیر مرد　　زد طپانچه هر دو چشمش کورکرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی　　با تبر نوری برآر ار صادقی

روز بر جست و دوچشمش کوردید　　نورِ فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی　　نورِ رفته از کرَم ظاهر شدی

لیك استغفار هم در دست نیست ذوقِ توبه نُقلِ هر سرمست نیست
زشتیِ اعمال و شومیّ جُحود راهِ توبه بر دلِ او بسته بود
دل بسختی همچو رویِ سنگ گشت چون شکافد توبه آنرا بهرِ کشت
چون شُعیبی کو که تا او از دعا بهرِ کِشتن خاك سازد کوه‌را
از نیاز و اعتقادِ آن خلیل گشت ممکن امرِ صعبِ مستحیل
یا بدریوزهٔ مُقوْقس از رسول سنگلاخی مزرعی شد با اصول
همچنین برعکسِ آن انکارِ مرد مِس کند زررا و صلحی‌را نَبرْد
کهربای مَسخ آمد این دغا خاكِ قابل‌را کند سنگ و حصا
هر دلی‌را سجده هم دستور نیست مُزدِ رحمت قسمِ هر مزدور نیست
هین بپشتِ آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آید ابر و برق این شیوه‌را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پُر نثار بر فشاندن گیرد ایّامِ بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلك آن لكْ لكْ بجان لك چه باشد مُلك لك یا مستعان
کی نماید خاك اسرارِ ضمیر کی شود چون آسمان بُستان منیر
از کجا آورده اند این حُلها مِن کریمٍ مِنْ رَحیمٍ کلها
آن لطافتها نشانِ شاهدیست آن نشانِ پایِ مردِ عابدیست
آن شود شاد از نشانَ کو دیدشاه چون ندید اورا نباشد انتباه

روحِ آنکس کو بهنگامِ الست دید ربِّ خویش وشد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی مَی کو مَی بخورد چون نخورد او مَی چه داند بوی کرد
زانك حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است همچو دلاّله شهانرا دالّه است
تو ببینی خواب در یك خوش‌لقا کو دهد وعده و نشانی مر تُرا
که مرادِ تو شود اینك نشان که پیش آید تـرا فردا فـلان
یك نشانی آنك او باشـد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنـار
یك نشانی که بخندد پیـشِ تو یك نشان که دست بندد پیشِ تو
یك نشانی آنك این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیشِ کَس
زان نشان با والدِ یَحیی بگفت که نیائی تـا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیك و بَدَت این نشان باشد که یحیی آیدت
دَم مزن سه روز اندر گفتگو کین سکوتست آیتِ مقصودِ تو
هین میاور این نشانرا تو بگفت وین سخن‌را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شَکر این چه باشد صد نشانیء دگـر
این نشانِ آن بود کان مُلك و جاه که همی‌جوئی بیـابی از الـه
اینکه میگریی بشبهـای دراز وین که میسوزی سحرگه در نیـاز
وانك بی آن روزِ تو تاریك شد همچو دوکی گردنت باریك شـد
وانچ دادی هرچه داری در زکات چون زکاتِ پاکبازان رختهـات
رختهـا دادی و خواب و رنگِ رو سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زاین چنین بیچارگیهـا صد هزار خوی عُشاقست ناید در شمار
چونك شب این خواب دیدی روز شد از امیدش روزِ تو پیروز شد
چشم گردان کردهٔ بر چپّ و راست کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای گر رَود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا چون کسی کو گم کند گوساله‌را

خواجه خیرست این دوادو چیست گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیرست لیکن خیرِ من کس نشاید که بداند غیرِ من
گر بگویم یك نشانم فوت شد چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در رویِ هر مردِ سوار گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام رُو بجستجویِ او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی بجدّ آمد نظر جِدّ خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شور چیست او نداند کان نشانِ وصل کیست
این نشان در حقِّ او باشد که دید آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد شخص را جانی بجانی میرسد
ماهیء بیچاره را پیش آمد آب این نشانها تِلكَ آیاتُ الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار دل ندارم بیدلم معذوردار
ذرّها را کی تواند کس شمرد خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را میشمارم بانگِ کبگ و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من میشمارم بهرِ رشد ممتحن
نحسِ کیوان یا که سعدِ مشتری ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیك هم بعضی ازین هر دو اثر شرح باید کرد بهرِ نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا شمهٔ مر اهلِ سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری
وانك را طالع زحل از هر شرور احتیاطش لازم آید در اُمور
گر بگویم آن زُحل اِستاره را ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

اُذکروا الله شاه ما دستور داد   اندر آتش دید مارا نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما   نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مستِ تصویر و خیال   در نیابد ذاتِ مارا بی مثال
ذکرِ جسمانه خیال ناقص است   وصفِ شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست   این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان ،

دید موسی یك شبانی را براه   کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقتِ خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی‌هی و هیهای من
زاین نمط بیهوده میگفت آن شبان   گفت موسی با که استت ای فلان
گفت با آنکس که مارا آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مُدبِر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار   پنبهٔ اندر دهانِ خود فشار
گندِ کفر تو جهانرا گنده کرد   کفرِ تو دیبای دین‌را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی‌را چنینها کی رواست
گر نبندی زاین سخن تو حلق‌را   آتشی آید بسوزد خلق‌را
آتشی گر نامدست این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست   ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستیِ بی خرد خود دشمنیست   حق تعالی زاین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال   جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست   چارق او پوشد که او محتاجِ پاست

ور برای بنده است این گفتگو / آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انّی مَرِضتُ لَم تَعُد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یَسمع و بی یبصر شده است / در حقِ آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق / دل بمیراند سیه دارد وَرق
گر تو مردیرا بخوانی فاطمه / گرچه یك جنسند مرد و زن همه
قصدِ خونِ تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حقِّ زنان / مردرا گوئی بود زخمِ سنان
دست و پا در حقِّ ما اِستایش است / در حقِ پاکیِّ حق آلایش است
لَمْ یَلِد لَم یُولَدْ اورا لایق است / والد و مولودرا او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصفِ اوست / هرچه مولودست او زین سوی جُوست
زانك از کَون و فسادست و مُهین / حادثست و مُحدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه‌را بدْرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حقّ تعالی با موسی علیه السلام از بهر شبان،

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ مارا زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغضُ الاَشیاءِ عِندی الطّلاق
هر کسی‌را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی‌را اصطلاحی داده‌ام
در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذم / در حقِ او شهد و در حقِّ تو سم
ما بَری از پاك و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سُودی کنم / بلك تا بر بندگان جُودی کنم

هندوان را اصطلاحِ هند مدح — سندیان را اصطلاحِ سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان — پاك هم ایشان شوند و دُرفشان
ما زبان را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفتِ لفظ ناخاضع رود
زانك دل جوهر بود گفتن عرض — پس طُفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اِضمار و مَجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقانرا هر زمان سوزیدنیست — بر دهِ ویران خراج و عُشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — ور بود پُرخون شهید اورا مشو
خون شهیدانرا زآب اولیترست — این خطا از صد صواب اولیترست
در درونِ کعبه رسمِ قبله نیست — چه غم ار غوّاص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو — جامه‌چاکانرا چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقانرا ملت و مذهب خداست
لعل را گر مُهر نبود باك نیست — عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان ،

بعد از آن در سرِّ موسی حق نهفت — رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دلِ موسی سخنها ریختند — دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود — چند پرّید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست — زانك شرحِ این ورای آگهیست
گر بگویم عقلهارا بر کَند — ور نویسم بس قلمها بشکند
چونك موسی این عتاب ازحق شنید — در بیابان از پیِ چوپان دوید
بر نشانِ پایِ آن سرگشته راند — گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود   هم زگام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یك قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم   گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود   همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت در یافت اورا و بدید   گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان   ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء   بی محابا رو زبانرا بر گشا
گفت ای موسی ازآن بگذشته‌ام   من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام   صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت   گنبدی کرد و زگردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد   آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست   آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست   نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد   در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس   همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست   لیك آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا بر داشتند   کین نبودست آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست   چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون   ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود   لیك باطن‌را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار   کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی   معنیء سبحان ربی دانیی
کان سجودم چون وجودم ناسزا   مر بدی‌را تو نکوئی ده جزا

این زمین از حلمِ حق دارد اثر ‌ ‌ تا نجاست بُرْد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ‌ ‌ در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو اندر وجود ‌ ‌ کمتر و بیمایه‌تر از خاك بود
از وجودِ او گل و میوه نرُست ‌ ‌ جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب ‌ ‌ حسرتا یا لَیتَنی کُنتُ تُراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ‌ ‌ همچو خاکی دانهٔ میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود ‌ ‌ زاین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه مَیلش سوی خاکست کو ‌ ‌ در سفر سودی نبیند پیشِ رُو
روی واپس کردنش آن حرص و آز ‌ ‌ روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیارا کش بود مَیل عُلا ‌ ‌ در مزیدست و حیات و در نَما
چونك گرداند سر سوی زمین ‌ ‌ در کمی و خشکی ونقص و غبین
مَیلِ روحت چون سوی بالا بوَد ‌ ‌ در تزاید مَرْجعت آنجا بود
ور نگونساری سَرَت سوی زمین ‌ ‌ آفلی حق لَا یُحبّ آلا آفلین

پرسیدن موسی علیه‌السلام ازحق تعالی سرِّ غلبهٔ ظالمان،

گفت موسی ای کریم کارْساز ‌ ‌ ای که یکدم ذکرِ تو عمرِ دراز
نقش کژْمژ دیدم اندر آب و گِل ‌ ‌ چون ملائك اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن ‌ ‌ واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن ‌ ‌ مسجد و سجده کنانرا سوختن
مایهٔ خونابه و زردآبه‌را ‌ ‌ جوش دادن از برای لابه‌را
من یقین دانم که عین حکمتست ‌ ‌ لیك مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن ‌ ‌ حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملائك را نمودی سرّ خویش ... کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نورِ آدم را عیان ... بر ملائك گشت مشکلها بیان
حشرِ تو گوید که سرّ مرگ چیست ... میوها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفه حسن آدمیست ... سابق هر بیشئی آخر کمیست
لوحرا اوّل بشوید بی‌وقوف ... آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را زاشك مُستهان ... بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقتِ شستن لوح را باید شناخت ... که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می افکنند ... اوّلین بنیادرا بر میکنند
گِل بر آرند اوّل از قعر زمین ... تا بآخر بر کشی ماء مَعین
از حجامت کودکان گریند زار ... که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را ... مینوازد نیشِ خون آشام را
میدود حمال زی بارِ گران ... می رُباید بار را از دیگران
جنگِ حمالان برای بار بین ... اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست ... تلخها هم پیشوای نعمتست
حُفت الجنه بمکروهاتنا ... حُفتِ النیرانُ مِنْ شهواتنا
تخمِ مایهٔ آتشت شاخ تَرست ... سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هرك در زندان قرین محنتیست ... آن جزای لقمهٔ و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست ... آن جزای کارزار و محنتیست
هرکرا دیدی بزرّ و سیم فرد ... دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار ... تو که در حسی سبب را گوش دار
آنك بیرون از طبایع جانِ اوست ... مَنصب خَرْق سببها آنِ اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا ... چشم چشمهٔ مُعجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل ... این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب ... پاك دان زینها چراغ آفتاب

رَوتو کهگل ساز بهر سقفِ خان — سقفِ گردونرا زکهگل پاك‌دان
وَه که چون دلدار ما غم‌سوز شد — خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه‌را — جز بدرد دل مجو دلخواه‌را
ترکِ عیسی کرده خر پروردهٔ — لاجرم چون خر برون پردهٔ
طالعِ عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خَرْصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خَری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع‌را بر عقل خود سَرْوَر مکن
طبع‌را هِل تا بگرید زار زار — تو ازو بِستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بُوَد — زانك خربنده ز خر واپس بُوَد
زِ اَخِّروهُنَّ مرادش نفسِ تست — کو بآخر باید و عقلت نُخست
هم‌مزاج خر شدست این عقل پَست — فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت
زانك غالب عقل بود و خر ضعیف — از سوار زَفت گردد خر نحیف
وز ضعیفیٔ عقلِ تو ای خَرْبَها — این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشتهٔ رنجوردل — هم ازو صحت رسد اورا مَهل
ای مسیحِ خوش‌نفس چونی زرنج — که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود — چونی ای یوسف زمکار حسود
تو شب و روز از پی این قومِ غُمر — چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه از این صفرائیانِ بی‌هنر — چه هنر زاید زصفرا دردِ سر
تو همان کن که کند خورشیدِ شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زَرْق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین — دفعِ این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قومِ زَحیر — تو عسل بِفزا کرم‌را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد زما — ریگ اندر چشم چه افزاید عَمی
آن سزد از تو ایا کُحلِ عزیز — که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتشِ این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اِهْدِ قومی بُد خطاب
کانِ عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیرِ غم شود
عود سوزد کانِ عود از سوز دُور / باد کی حمله برد بر اصلِ نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانک از عاقل جفائی گر رَود / از وفای جاهلان آن بِه بود
گفت پیغمبر عداوت از خِرَد / بهتر از مِهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود،

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهانِ خفتهٔ میرفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رماند ماررا فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بُد مدد / چند دبّوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم قوی بر جست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
بُرد اورا زخمِ آن دبّوسِ سخت / زاو گریزان تا بزیرِ یك درخت
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مردرا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصدِ من کردی چه کردم من ترا
گر ترا زاَصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شُوم ساعت که شدم برتو پدید / ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرینِ نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدَو

زخمِ دبّوس و سوارِ همچو باد	میدوید و باز بر رُو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بُد	پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد	تا زصفرا قی شدن بر وی فتاد
زاو بر آمد خوردها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازاو
چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکوکردار را
سهمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ زفت	چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیلِ رحمتی	یا خدایی که ولیّ نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدِیَم	مُرده بودم جانِ نو بخشیدِیَم
تو مرا جویان مثالِ مادران	من گریزان از تو مانندِ خران
خر گریزد از خداوند از خری	صاحبش در پی زنیکوگوهری
نه از پیِ سود و زیان میجویدش	بلک تا گرگش ندرّد یا دَدش
ای خنک آنرا که بیند رویِ تو	یا در افتد ناگهان درکویِ تو
ای روانِ پاک بستوده ترا	چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر	من نگفتم جهلِ من گفت آن مگیر
شمۀ زین حال اگر دانستمی	گفتنِ بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال	گر مرا یک رمز میگفتی زحال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی	خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست	خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوبروی و خوب کار	آنچ گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی ازآن	زهرۀ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصافِ مار	ترس از جانت بر آوردی دَمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست	شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست
زهرهای پردلان هم بر دَرَد	نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز	نی تنش را قوّتِ صوم و نماز

همچو موشی پیشِ گربه لا شود   همچو برّه پیشِ گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه رَوِش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بو بکرِ ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا مُحال از دستِ من حالی شود   مرغِ پر بر کنده‌را بالی شود
چون یَدُ اللهِ فَوْقَ ایدیهم بود   دستِ مارا دستِ خود فرمود احد
پس مرا دستِ دراز آمد یقین   بر گذشته زآسمانِ هفتمین
دستِ من بنمود بر گردون هنر   مُقریا برخوان که اِنشقّ القمر
این صفت‌هم بهرِ ضعفِ عقلهاست   با ضعیفان شرحِ قدرت کی رواست
خود بدانی چون بر آری سر زخواب   ختم شد واللهُ اعلمْ بِالصواب
مر ترا نه قوّتِ خوردن بُدی   نه ره و پروای قَی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر میراندم   رَبِّ یَسِّرْ زیرِ لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه   ترکِ تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان میگفتم از دردِ درون   اِهْدِ قَومی اِنّهم لا یَعلمون
سجدها میکرد آن رَسته زرنج   کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف   قوّتِ شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنیّ عاقلان زینسان بود   زهرِ ایشان ابتهاجِ جان بود
دوستیّ ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهرِ مثال

حکایت اعتماد کردن شخصی بر تملق و وفای خرس،

اژدهائی خرسْ را در میکشید   شیرْ مردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد   آنزمان کافغانِ مظلومان رسد

بانگِ مظلومان زهر جا بشنوند   آنطرف چون رحمتِ حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبانِ مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش   گوید از بهرِ غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکارِ شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیرِ درد
هرکجا دردی دوا آنجا رود   هرکجا پستیست آب آنجا دَوَدْ
آبِ رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمرِ رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر   بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیرِ پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستانِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام   تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صدگون خوبروی
کُندهٔ تن را زپای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن
غُلِ بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قویتر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفلِ او گریان شود
طفلِ حاجات شمارا آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت اُدْعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هُوی هُوی باد و شیرْافشانِ ابر   در غم ما اند یکساعت تو صبر
فی السماء رِزْقُکمْ نشنیدهٔ   اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ
ترس و نومیدیت دان آوازِ غول   میکشد گوش تو تا قعر سُفول

هر ندائی که ترا بالا کشید	آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد	بانگِ گرگی دان که او مردم دَرَد
این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوقِ آن سَرکش نشست	گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقیِ آنجاست از روی شرف	جایِ دوراز صدر باشد مُستخف
سنگ و آهن زاینجهت که سابقند	در عمل فوقیء این دو لایقند
وان شرر ازروی مقصودیِ خویش	زآهن وسنگست زاین رُو پیش پیش
سنگ و آهن اوّل و پایان شرر	لیك این هردو تنند وجان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌ترست	در صفت ازسنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست	در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونك مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اوّل بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدهارا او بدین قوّت بکشت
اژدهارا هست قوّت حیله نیست	نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خودرا چو دیدی باز رَو	کز کجا آمد سوی آغاز رَو
هرچه در پستیست آمد از عُلا	چشم‌را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر عُلا	گرچه اوّل خیرگی آرد بَلا
چشم‌را در روشنائی خوی کن	گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت‌بینی نشان نورِ تست	شهوت حالی حقیقت گورِ تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید	مثلِ آن نبود که یك بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر زاوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چودید	او ز موسی از تکبر سر کشید
او زموسی آن هنر آموخته	وز معلم چشم‌را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد تا شود سَرْوَر بدان خود سر رَوَد
سر نخواهی که رود تو پای باش در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکرِ تو نقش است و فکر اوست جان نقدِ تو قلبست و نقد اوست کان
او توئی خودرا بجو در اویِ او کو و کو گو فاخته سان سویِ او
ور نخواهی خدمت ابنای جِنس در دهان اژدهایی همچو خِرْس
بو که استادی رهاند مر ترا وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین چونك كوری سر مكش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز دَرْد خرس رَست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

حکایت نابینائی سائل که میگفت من دو کوری دارم،

بود کوری کو همی گفت الامان من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان چون دو کوری دارم ومن در میان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا زشت‌آوازی و کوری شد دو تا
بانگِ زشتم مایهٔ غم میشود مِهرِ خلق از بانگِ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم‌را دو تا کنید این چنین ناگنج‌را گنجا کنید
زشتیء آواز کم شد زین گِله خلق شد با وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او رازرا لطفِ آواز دلش آوازرا
وانك آواز دلش هم بَد بوَد آن سه کوری دوریء سَرْمد بود
لیك وهّابان که بی‌علت دهند بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونك آوازش خوش و مظلوم شد　　زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق　　زان نمیگردد اجابت‌را رفیق
اِخسؤا بر زشت‌آواز آمدست　　کو زخون خلق چون سگ بودمست
چونك نالهٔ خرس رحمت‌کش بود　　نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کردهٔ　　یا ز خون بی گناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن　　ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود ،

خرس هم از اژدها چون وا رهید　　وان کرم زان مردِ مردانه بدید
چون سگِ اصحابِ کهف آن خرسِ زار　　شد ملازم در پیِ آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی　　خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست　　ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیثِ اژدها　　گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی زابله بَتر از دشمنیست　　او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این　　ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهرِ ابلهان عشوه‌ده‌است　　این حسودیّ من از مهرش بهست
هَی بیا با من بران این خرس‌را　　خرس‌را مگزین مَهِل هم‌جنس‌را
گفت رَو رَو کارِ خود کن ای حسود　　گفت کارم این بُد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف　　ترکِ او کن تا مَنت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشهٔ　　با چنین خرسی مرَو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف　　نورِ حق‌است این نه دعوی ونه لاف
مؤمنم ینظرْ بنورِ الله شده　　هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مردرا سدّیست زفت
دست اوبگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یارِ رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدویِ تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیَم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یاررا منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوارِ دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او / خشمگین شد زود گرداند رُو
کین مگر قصدِ من آمد خونی‌است / یا طمع دارد گدا و تونی‌است
یا گرو بسته‌است با یاران بدین / که بترساند مرا زاین همنشین
خود نیامد هیچ از خُبث سِرش / یک گمانِ نیک اندر خاطرش
ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس‌را هم‌جنس بود
عاقلی‌را از خری تهمت نهاد / خرس‌را دانست اهلِ مِهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست‌را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست ،

گفت موسی با یکی مستِ خیال / کای بَدْاندیش از شقاوت وزضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خُلقِ کریم
صد هزاران معجزه دیدی زمن / صد خیالت میفزود و شکّ و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شرِ فرعونیان
زآسمان چل سال کاسه وخوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها / آب خون شد بر عدویِ ناسزا
این وصد چندین وچندین گرم وسرد / از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد

بانگ زد گوساله از جادوئی   سجده کردی که خدای من توئی
آن توهمهات را سیلاب بُرد   زیرکئ باردت را خواب بُرد
چون نبودی بدگمان در حقِ او   چون نهادی سر چنان ای زشتخو
چون خیالت نآمد از تزویرِ او   وز فسادِ سحرِ احمق گیرِ او
سامرییی خود که باشد ای سگان   که خدائی بر تراشد در جهان
چون درین تزویرِ او یکدل شدی   وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف   در رسولیء چون منی صد اختلاف
پیشِ گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست   چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاوِ زرین بانگ کرد آخر چه گفت   کاحمقانرا این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلانرا چه رباید باطلی   عاطلانرا چه خوش آید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنسِ خود   گاو سوی شیرِ نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود   چون سگ کهف از بنی‌آدم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحابِ درد   دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت   زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانک او جاهل بُد از دردش بعید   چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا دراو   وا شناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند

مغرور خرس را،

آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت   زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جدّ پندم وز جدال   در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد   امرِ اَعرِض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس   قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونك اعمی طالبِ حق آمدست   بهرِ فقر اورا نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك   مستمع گشتند و گشتی خوش که بوك
این رئیسان یارِ دین گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوك   زانك الناس علی دینِ الملوك
زاین سبب تو از ضریر مهتدی   رو بگردانیدی و تنگ آمدی
که درین فرصت کم افتد این مناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقتِ تنگ   این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر   بهتر از صد قیصراست و صد وزیر
یادِ الناسُ معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار
معدنِ لعل و عقیقِ مکتنس   بهترست ازصد هزاران کانِ مس
احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پُر ز درد عشق و دود
اعمیء روشن‌دل آمد در مبند   پند اورا ده که حقِ اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند   تلخ کی گردی چو هستی کانِ قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد   حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرارِ عالم فارغم   آنك حق باشد گواه اورا چه غم
گر خفاشی را زخورشیدی خوریست   آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرتِ خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشیدِ تابانِ جلیل

گر گلابی را جُعل راغب شود … آن دلیلِ ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدارِ محك … در محکی‌اش در آید نقص و شك
دزد شب خواهد نه روز اینرا بدان … شب نیم روزم که تابم در جهان
فارغم فاروقم و غربال‌وار … تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آردرا پیدا کنم من از سُپوس … تا نمایم کین نُقوش است آن نُفوس
من چو میزانِ خدایم در جهان … وا نمایم هر سبك‌را از گران
گاورا داند خدا گوساله‌ٔ … خر خریداری و در خور کاله‌ٔ
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خَرَد … من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد … بلك از آیینهٔ من روفت گَرْد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس،

گفت جالینوس با اصحابِ خَود … مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون … این دوا خواهند از بهرِ جنون
دُور از عقلِ تو این دیگر مگو … گفت در من کرد یك دیوانه رُو
ساعتی در رویِ من خوش بنگرید … چشمکم زد آستینِ من درید
گر نه جنسیت بُدی در من ازو … کی رخ آوردی بمن آن زشت رُو
گر نه دیدی جنسِ خود کی آمدی … کی بغیرِ جنس خود را بر زدی
چون دوکس برهم زند بی هیچ شك … در میانشان هست قدرِ مشترك
کی پرد مرغی مگر با جنسِ خَود … صحبتِ ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود،

آن حکیمی گفت دیدم در تگی … در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدرِ مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دُوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشیدِ علیین بود   وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بَری   وین یکی کوری گدائی هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کِرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف‌رخی عیسی‌نَفس   وین یکی گرگی و یا خر با جَرَس
آن یکی پرّان شده در لامکان   وین یکی در کاهْدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت   وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اِکرامش خجل   وین دگر از بینوائی مُنفعل
آن یکی سرور شده زاهل زمان   وین دگر در خاك خواری بس نهان
با زبانِ معنوی گل با جُعل   هر زمان گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی زگلشن بیگمان   هست آن نفرت کمالِ گلستان
غیرتِ من بر سرِ تو دُورْباش   میزند کای خس از این در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کانِ منی
بلبلان را جای میزیبد چمن   مر جُعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت   چون سزد برمن پلیدی را گماشت
یك رگم زیشان بُد و آنرا بُرید   درمن آن بَدْرگ کجا خواهد رسید
یك نشانِ آدم آن بود از ازل   که ملائك سر نهندش ازمحل
یك نشانِ دیگر آنكِ آن بلیس   نَنهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی   او نبودی آدم او غیری بُدی
هم سجودِ هر مَلك میزانِ اوست   هم جحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواهِ اوست اقرارِ مَلك   هم گواهِ اوست کفرانِ سگك
این سخن را نیست پایان بازگرد   تا چه کرد آن خرس با آن نیك‌مرد

تتمهٔ حکایت اعتماد آن مغرور بر دوستی خرس و مآل او،

شخص خفت و خرس میراندش مگس   وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان   وآن مگس پس باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت   برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز   بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد   بر مگس تا آن مگس وا پس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد   این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف   گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن   بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونک بی سوگند گفتش بُد دروغ   تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر   صد هزاران مُصحفش خود خورده گیر
چونک بی سوگند پیمان بشکند   گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانک نفس آشفته‌تر گردد از آن   که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد   حاکم آنرا بر دَرَد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را   میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوْفوا بالعقودش دست شو   احفظوا اَیمانکمْ با او مگو
وآنک داند عهد با که میکند   تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابیٔ رنجور

و بیان فائدهٔ عیادت ،

از صحابه خواجهٔ بیمار شد   واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او   چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتن تو فائده است   فائدهٔ آن باز بر تو عایده است
فائدهٔ اوّل که آن شخص علیل   بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود   که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونك گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصدِ هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشمِ باطن‌بین نبود   گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یارِ ره بُوَد   شه نباشد فارسِ اسپه بُوَد
پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار   هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست   که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود   زانك احسان کینه‌را مرهم شود
بس فوائد هست غیر این ولیك   از درازی خائفم ای یارِ نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش   همچو بُتگر از حجر یاری تراش
زانك انبوهی و جمع کاروان   رهزنان‌را بشکنند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه‌السلام که چرا بعیادت من نیامدی ،

آمد از حق سوی موسی این عتیب   کای طلوع ماه تو دیده ز جَیب
مُشرِقت کردم ز نورِ ایزدی   من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان   این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم   چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تُرا   عقل گم شد این گِره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین   گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوریء من   هست رنجوریش رنجوریء من
هر که خواهد همنشینی با خدا   او نشیند در حضورِ اولیاء
از حضور اولیا گر بگسلی   تو هلاکی زانك جزوی نه کلی
هرکرا دیو از کریمان وا بُرَد   بی‌کسش یابد سرش‌را واخورد
یك بِدَست از جمع رفتن یکزمان   مکرِ شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و عَلوی را از همدیگر،

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفیی   هر یکی شوخی فضولی یُوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست   لیك جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یك تنه با سه نفر   پس ببرّمشان نُخست از همدگر
هر یکی‌را زان دگر تنها کُنم   چونك تنها شد سِبالش بر کَنم
حیله کرد و کرد صوفی‌را براه   تا کند یارانش‌را با او تباه
گفت صوفی‌را بَرَو سوی وثاق   یك گلیم آور برای این رِفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی این شریف نامدار
ما بفتویّ تو نانی میخوریم   ما بپرِّ دانش تو میپریم
وین دگر شه زاده وسلطانِ ماست   سیدست از خاندانِ مصطفی‌است
کیست این صوفی شکم خوار خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید   هفتهٔ بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جانِ من آن شماست　　ای شمابوده مرا چون چشمِ راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت　　آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون برَه کردند صوفی‌را و رفت　　خصم شد اندر پیش با چوبِ زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز　　اندر آید باغِ مردم تیز تیز
این جُنیدت ره نمود و بایزید　　از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی‌را چو تنها یافتش　　نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آنِ من بگذشت لیك　　ای رفیقان پاسِ خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان　　نیستم اغیارتر زاین قلتبان
آنچ من خوردم شمارا خوردنیست　　وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفتگویِ تو　　از صدا هم باز آید سویِ تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان　　یك بهانه کرد زان پس جنسِ آن
کای شریف من برَو سوی وثاق　　که ز بهر چاشت پختم من رُقاق
بر در خانه بگو قَیماز را　　تا بیارد آن رُقاق و قازرا
چون برَه کردش بگفت ای مردِ دین　　تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعویِ سرد　　مادرِ اورا که میداند که کرد
بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهید　　عقلِ ناقص وآنگهانی اعتمید
خویشتن‌را بر عَلی و بر نَبی　　بسته‌است و در زمانه بس غَبی
هرکه باشد از زنا وز زانیان　　این بَرَد ظن در حق رَبّانیان
هرکه بر گردد سرش از چرخها　　همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچ گفت آن باغبان بو الفضول　　حالِ او بُد دور از اولادِ رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مُرتدان　　کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه　　در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که‌خواند　　دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیررا بچه همی ماند بدو　　تو بپیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی ... که کند با آلِ یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول ... چون یزید و شِمر با آل رسول
شد شریف از زخمِ آن ظالم خراب ... با فقیه او گفت من جَستم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم ... چون دُهُل شو زخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم ... از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض ... احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه ... چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست ... کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وَسیط ... یا بُدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید ... این سزایِ آنک از یاران بُرید

بازگشتن بقصهٔ مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه وسلم،

این عیادت از برای این صِله‌است ... وین صِله از صد محبت حامله‌است
در عیادت شد رسولِ بی نَدید ... آن صحابی‌را بحالِ نزع دید
چون شوی دور از حضورِ اولیا ... در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
چون نتیجهٔ هجرِ همراهان غمست ... کی فراقِ رویِ شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب ... تا شوی زان سایه بهتر زآفتاب
گر سفر داری بدین نیت برَو ... ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابایزیدرا که کعبه منم گِرد من طوافی میکن،

سوی مکه شیخِ اُمت بایزید   از برای حجّ و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی ازنخست   مر عزیزانرا بکردی بازْجُست
گِرْد میگشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکانِ بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هرجا رَوی   باید اوّل طالب مردی شوی
قصدِ گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آنرا فرع دان
هرکه کارد قصدِ گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می‌آیدش
کَه بکاری بر نیاید گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی
قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود   چونك رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دیدِ دوست بود   در تبع عرش و ملائك هم نمود

حکایت هم درین معنی ،

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید   پیر آمد خانهٔ اورا بدید
گفت شیخ آن نو مریدِ خویش‌را   امتحان کرد آن نکو اندیش‌را
روزن از بهرِ چه کردی ای رفیق   گفت تا نور اندر آید زاین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز   تا ازین ره بشنوی بانگِ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت   نیت آنرا کن که آن میبایدت

رجوع بحکایت بایزید رحمه‌الله ،

بایزید اندر سفر جُستی بسی   تا بیابد خضرِ وقتِ خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فرّو گفتارِ رجال
دیده نا بینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود   دل درونِ خواب روزن میشود
آنك بیدارست و بیند خوابِ خَوش   عارفست و خاكِ او در دیده کش

پیش او بنشست و میپرسید حال　　یافتش درویش و هم صاحب‌عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید　　رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه　　گفت هین با خود چه‌داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست　　نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار　　وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد　　دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی　　صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حقّ آن حقی که جانت دیده است　　که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ برّ اوست　　خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه‌را در وی نرفت　　واندرین خانه بجز آن حیّ نرفت
چون مرا دیدی خدارا دیدهٔ　　گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست　　تا نپنداری که حقّ از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر　　تا ببینی نور حقّ اندر بشر
بایزید آن نکته‌هارا هوش داشت　　همچو زرّین حلقه‌اش درگوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید　　منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه وسلم که سبب رنجوریء آن شخص گستاخی بوده است در دعا،

چون پیمبر دید آن بیماررا　　خوش نوازش کرد یار غاررا
زنده شد او چون پیمبر را بدید　　گوئیا آندم مر اورا آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد　　کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت　　از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب　　ای مبارک درد و بیداریّ شب

نك مرا در پیری از لطف و کرم
حق چنین رنجوریی داد و سَقم

درد پشتم داد تا من هم ز خواب
بر جهم هر نیمشب لا بُد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاومیش
دردها بخشید حقّ از لطف خویش

زاین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدید من خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها دراوست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریك و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است
کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مُضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچ گوید نفس تو کاینجا بَدست
مَشنوش چون کار او ضدّ آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران
این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود

حیلها کردند بسیار انبیا
تا که گردان شد بدین سنگ آسیا

نفس میخواهد که تا ویران کند
خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امّت مشورت با که کنیم
انبیا گفتند با عقل امیم

گفت گر کودك در آید یا زنی
کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن وآنچ گفت
تو خلاف آن کن و در راه اُفت

نفس خود را زن شناس از زن بَتر
زانك زن جزویست نفست کلّ شر

مشورت با نفس خود گر میکنی
هرچ گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه میفرمایدت
نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال
هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیائی با وی و استیز او
رَو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوّت گیرد از عقل دگر
پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر

من ز مکر نفس دیدم چیزها
کو بَرَد از سحر خود تمییزها

وعدها بدْهد ترا تازه بدست — کو هزاران بار آنهارا شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده های سردرا — جادوی مردی ببندد مردرا
ای ضیاء الحق حسامُ الدّین بیا — که نروید بی تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پردهٔ — از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضارا هم قضا داند علاج — عقلِ خلقان در قضا گیجست و کاج
اژدها گشتست آن مار سیاه — آنك کِرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دستِ تو — شد عصا ای جانِ موسی مستِ تو
حکمِ خُذْها لا تَخف دادت خدا — تا بدستت اژدها گردد عصا
هین یَد بَیضا نما ای پادشاه — صبحِ نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دَم فسون — ای دَم تو از دَم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده کفی — دوزخست از مکر بنموده تَفی
زان نماید مختصر در چشمِ تو — تا زبون بینیش وجنبد خشمِ تو
همچنانك لشکر انبوه بود — مر پَیمبررا بچشم اندك نمود
تا بر ایشان زد پَیمبر بی‌خطر — ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهلِ آن بُدی — احمدا ورنه تو بَددل میشدی
کم نمود اورا و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یُسری‌را بدو — تا ز عُسری او نگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود — که حَقش یار و طریق آموز بود
آنك حق پشتش نباشد در ظفر — دان که خرگوشش نماید شیرِ نر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور — تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حَربهٔ — زان نماید شیرِ نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ — واندر آردشان بدین حیلت بجنگ
تا بپای خویش باشند آمده — آن فَلیوان جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو زود　　پُف کنی کورا برانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده است　　زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آبِ جو　　صد چو عوج بن عنق شد غرقِ او
می‌نماید موجِ خونش تلِّ مُشک　　می‌نماید قعرِ دریا خاکِ خشک
خشك دید آن بحر را فرعون کور　　تا در او راند از سرِ مردی و زور
چون در آید در تگ دریا بُوَد　　دیدهٔ فرعون کی بینا بُوَد
دیده بینا از لقای حق شود　　حق کجا همرازِ هر احمق شود
قند بیند خود شود زهرِ قتول　　راه بیند خود بود آن بانگِ غول
ای فلك در فتنهٔ آخر زمان　　تیز میگردی بده آخر زمان
خنجرِ تیزی تو اندر قصدِ ما　　نیشِ زهرآلودهٔ در فصدِ ما
ای فلك از رحمِ حقّ آموز رحم　　بر دلِ موران مزن چون مار زخم
حقِّ آنك چرخهٔ چرخِ تُرا　　کرد گردان بر فرازِ این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کُنی　　پیش از آن کز بیخ ما را بر کَنی
حقِّ آنك دایگی کردی نُخست　　تا نهالِ ما زآب و خاك رُست
حقِّ آن شه که ترا صاف آفرید　　کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت　　تا که دَهری از ازل پنداشتت
شُکر دانستیم آغازِ تُرا　　انبیا گفتند آن رازِ ترا
آدمی داند که خانه حادثست　　عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست　　کو بهاران زاد و مرگش در دَی است
کِرم کاندر چوب زاید سُست‌حال　　کی بداند چوبرا وقتِ نهال
ور بداند کِرم از ماهیتش　　عقل باشد کِرم باشد صورتش
عقل خُودرا می‌نماید رنگها　　چون پَری دُورست از آن فرسنگها
از مَلك بالاست چه جایِ پَری　　تو مگس پَرّی بپستی میپری
گرچه عقلت سویِ بالا میپرد　　مرغِ تقلیدت بپستی میچرد

علمِ تقلیدی وبالِ جانِ ماست عاریه‌است و ما نشسته کآنِ ماست
زین خِرَد جاهل همی‌باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سودِ خود زان میگریز زهر نوش و آبِ حیوانرا بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جایِ خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقلِ دُوراندیش‌را بعد ازین دیوانه سازم خویش‌را

عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه‌را نکاح کرد،

گفت با دَلقك شبی سید اجل قحبه‌را خواستی تو از عجل
با من این‌را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نُه مستورِ صالح خواستم قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه‌را بی معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل‌را من آزمودم هم بسی زاین سپس جویم جنون‌را مَغرِسی

بحیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ‌را که خودرا دیوانه ساخته بود،

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مُشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهرِ ما نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نَیی گشته سواره نك فلان میدواند در میانِ کودکان
صاحب رأیست و آتش‌پارهٔ آسمان‌قدرست و اختربارهٔ
فرّ او کرّوبیان‌را جان شدست او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هر دیوانه‌را جان نشمری سر منه گوساله‌را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود　　وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت　　مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین　　زیرِ هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیشِ آن چشمی که باز و رهبرست　　هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند　　هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد اورا شناخت　　چونك او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزدِ بینائی زکور　　هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزدِ او که بود　　گرچه خود بر وی زند دزدِ عنود
چون گزد سگ کورِ صاحب ژنده را　　کی شناسد آن سگِ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا،

یك سگی در کوی بر کورِ گدا　　حمله می‌آورد چون شیرِ وغا
سگ کند آهنگِ درویشان بخشم　　در کشد مه خاكِ درویشان بچشم
کور عاجز شد زبانگ و بیمِ سگ　　اندر آمد کور در تعظیمِ سگ
کای امیرِ صید وی شیرِ شکار　　دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دُمِّ خر را آن حکیم　　کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد　　از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت　　کور میگیری تو در کوی این بدست
گور میجویند یارانت بصید　　کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن سگ عالِم شکارِ گور کرد　　وین سگ بیمایه قصدِ کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال　　میکند در بیشها صیدِ حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف　　سگ چو عارف گشت شد زاصحابِ کهف
سگ شناسا شد که میرِ صید کیست　　ای خدا آن نورِ اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است　　بلك این زآنست کز جهلست مست

نیست خود بی‌چشمتر کور از زمین / این زمین از فضلِ حق شد خصم‌بین
نورِ موسی دید و موسی‌را نواخت / خسفِ قارون کرد وقارونرا گداخت
رَجف کرد اندر هلاكِ هر دَعی / فهم کرد از حق که یا ارضُ ٱبلعی
خاك وآب و باد و نارِ با شرر / بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکسِ آن زغیرِ حق خبیر / بیخبر از حقّ و از چندین نذیر
لاجرم اَشفقنَ مِنها جمله‌شان / کُند شد زآمیزِ حیوان حَمله‌شان
گفته بیزاریم جمله زاین حیات / کو بود با خلق حیّ با حق موات
چون بماند از خلق او باشد یتیم / اُنسِ حق‌را قلب می‌باید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کالهٔ / میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد اورا کآن منم / کز تو دزدیدم که دزدِ پُر فنم
کی شناسد کور دزدِ خویش‌را / چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر اورا تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهادِ اکبر آمد عصرِ دُزد / تا بگوید که چه بُرد آن زن بمزد
اوّلا دزدید کحلِ دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست / پیشِ اهل دل یقین آن حاصلست
کوردل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزدِ شیطان‌را اَثر
زاهلِ دل جُو از جماد آنرا مجو / که جماد آمد خلایق پیشِ او
مشورت جوینده آمد پیشِ او / کای ابِ کودك شده رازی بگو
گفت رَوزاین حلقه کین دَر باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکانرا ره بُدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده‌را بزندان ،

محتسب در نیم‌شب جائی رسید / در بُن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازآن خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو وا گو که چیست　　گفت از آنچ خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچ خوردهٔ آن چیست آن　　گفت آنك در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال واین جواب　　ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت اورا محتسب هین آه کن　　مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی　　گفت من شادم تو از غم دم‌زنی
آه از درد و غم و بیدادیست　　هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز　　معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا　　گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو　　از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوّت رفتن بدی　　خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی　　همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی　　همچو ایشان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی　　هم فتوح و نذر هر روزه بدی

دوّم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلومتر گردد،

گفت آن طالب که آخر یك نفس　　ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو　　کاسب من بس توسن است وتندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش　　از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید　　زو برون شو کرد و درلاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی　　کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان　　آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست　　وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست

وآن سوم هیچ او ترا نبود بدان   این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپرّاند لکد   که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان   بانگ زد بارِ دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیرِ این   این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکرِ خاص   کلّ ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانك نیمی آنِ تو بیوه بود   وانك هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اوّلش کودك بود   مِهر و کلّ خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب نندازد لکد   سُمِ اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند   کودکانرا باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا   یك سؤالم ماند ای شاهِ کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود   که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب   این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقلِ کلّی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رأیی میزنند   تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی   نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث   که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زاین ضرورت گیج و دیوانه شدم   زاین گروه ازعجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم   لیك در باطن همانم که بُدم
عقلِ من گنجست و من ویرانه‌ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض   این بهائی نیست بهرِ هر غرض
کانِ قندم نیستانِ شکرم   هم ز من میروید و من میخورم
علمِ تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نُفورِ مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد چونک نورش راند از در گشت سرد
چونک سوی دشت و نورش ره نبود هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پرّ خرد برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک نا امید از رفتن راه سماک
علم و گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتریّ من خدایست او مرا میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو زانک گل‌خوارست دائم زرد رو
دل بخر تا دائما باشی جوان از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حدّ کار ماست لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر پرده را بر دار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون توئی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پارهٔ پیه این نور روان موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست

شاهراهِ باغِ جانها شرعِ اوست   باغ و بُستانهای عالم فرعِ اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن   زود تجری تحتها الأنهار خوان

نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را،

گفت پیغمبر مر آن بیمار را   چون عیادت کرد یارِ زار را
که مگر نوعی دعائی کردهٔ   از جهالت زهربائی خوردهٔ
یاد آور چه دعا میگفتهٔ   چون ز مکرِ نفس می‌آشفتهٔ
گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یادم آید ساعتی
از حضورِ نوربخشِ مصطفی   پیشِ خاطر آمد اورا آن دعا
همتِ پیغمبرِ روشنکده   پیشِ خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دلست   روشنی کو فرقِ حق و باطلست
گفت اینك یادم آمد ای رسول   آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
چون گرفتارِ گنه می‌آمدم   غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید   مجرمانرا از عذابِ بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود   بندِ مُحکم بود و قفلِ ناگشود
نی مقامِ صبر و نی راهِ گریز   نی امیدِ توبه نی جایِ ستیز
من چو هاروت و چو ماروت ازحزن   آه میکردم که ای خلاقِ من
از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاهِ بابل‌را بکردند اختیار
تا عذابِ آخرت اینجا کشند   گُربُزند و عاقل و ساحِروَشند
نیك کردند و بجای خویش بود   سهلتر باشد زآتش رنجِ دود
حد ندارد وصفِ رنج آن جهان   سهل باشد رنجِ دنیا پیشِ آن
ای خنك آنکو جهادی میکند   بر بدن زجری و دادی میکند
تا زرنجِ آنجهانی وا رهد   بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب   هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد جانِ من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکرو از اورادِ خود بیخبر گشتم زخویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو ای خجسته وی مبارك بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند که نهد بر تو چنان کوهِ بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من از سرِ جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه‌است و تو موسی‌وما از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر همچنان در منزلِ اوّل اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان ،

قومِ موسی راه می‌پیموده اند آخر اندر گامِ اوّل بوده اند
راز میگفتند پیدا و نهان جملگی مرد و زن و پیر و جوان
گر دلِ موسی زما راضی بُدی تیه‌را راه و کران پیدا شدی
ور بکلّ بیزار بودی او زما کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی زسنگی چشمها جوشان شدی در بیابانمان امانِ جان بُدی
بل بجایِ خوان خود آتش آمدی اندرین منزل لهب برما زدی
چون‌دو دلِ شدموسی اندر کارِ ما گاه خصم ماست گاهی یارِ ما
خشمش آتش میزند در رختِ ما حلم او رد میکند تیرِ بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدحِ حاضر وحشتست از بهرِ این نامِ موسی میبرم قاصد چنین
ور نه موسی کی روا دارد که من پیشِ تو یاد آورم از هیچ تن
عهدِ ما بشکست صد بار و هزار عهد تو چون کوه ثابت بر قرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حقِ آن قوّت که بر تلوینِ ما رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگررا نهان کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدیّ خویش بگمار ای کریم بر کژیّ بیحد مُشتی لئیم
هین که از تقطیعِ ما یك تار ماند مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو تا نگردد شاد کلّی جانِ دیو
بهر ما نی بهرِ آن لطف نخست که تو کردی گمرهانرا باز جُست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت رجعتش دادی که رَست از دیوِ زشت
دیو که بْوَد کو ز آدم بگذرد بر چنین نطعی ازو بازی بَرَد
در حقیقت نفعِ آدم شد همه لعنت حاسد شده آن دَمدَمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید پس ستون خانهٔ خودرا بُرید
آتشی زد شب بکشت دیگران باد سوی کِشت او کردش روان
چشم‌بندی بود لعنت دیورا تا زیان خصم دید آن ریورا
هم زیان حال او شد ریو او خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژ بینش کند حاسد و خودبین و پُرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بَد کند عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس مات بر وی گردد و نقصان و وَکس
زانك او گر هیچ بیند خویش را مُهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زاین چنین دیدن درون درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادرانرا دردِ زه طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله‌است   این نصیحتها مثال قابله‌است
قابله گوید که زن‌را درد نیست   درد باید درد کودك‌را رهیست
آنك او بیدرد باشد رهزنست   زانك بیدردی انا الحق گفتنست
آن انا بیوقت گفتن لعنت‌است   آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین   آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام‌را   سر بریدن واجبست اعلام‌را
سر بریدن چیست کشتن نفس‌را   در جهاد و ترك گفتن لمس‌را
آنچنانك نیش کژدم بر کنی   تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری زمار   تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس‌را جز ظلّ پیر   دامن آن نفس‌کش‌را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست   در تو هر قوّت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان   هرچه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار   دمبدم آندم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ   دیرگیر و سخت‌گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش   یکدمت غائب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا   از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی هم بدیها از ویست   لیك آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم   من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنیء یؤمن بالقدر خیره و شرّه،

کرد نقاشی دوگونه نقشها   نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت   نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادیّ اوست   زشتیء او نیست آن رادیّ اوست
زشت‌را در غایت زشتی کند   جمله زشتیها بگردش بر تند

خوبرا در غایت خوبی کند … حسن عالم چاشنی از وی چشد
تا کمالِ دانشش پیدا شود … مُنکر اُستادَیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص‌است … زاین سبب خلاّقِ گبرو مُخلص‌است
پس ازین رُو کفر و ایمان شاهدند … بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیك مؤمن دان که طَوْعاً ساجدست … زانك جویای رضا و قاصدست
هست کَرْهاً گبرهم یزدان پرست … لیك قصدِ او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند … لیك دعویّ اِمارت میکند
گشته یاغی تا که مِلك او بود … عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشا … میکند معمور نی از بهرِ جا
زشت گوید ای شهِ زشت آفرین … قادری بر خوب و بر زشتِ مُهین
خوب گوید ای شه حسن و بها … پاك گردانیدیم از عیبها
حاصل آنك او هر آنچه خواست کرد … خوبرا و زشت‌را چون خار و وَرد
اوست بر هر پادشاهی پادشا … کارسازِ یفعل اللّه ما یشآء

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر آن بیمار را و دعا آموزیدنش،

گفت پیغمبر مر آن بیماررا … این بگو کای سهل کُن دشواررا
آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسن … آتِنا فی دارِ عُقبانا حَسن
راهرا برما چو بُستان کن لطیف … مَنزلِ ماخود تو باشی ای‌شریف
مؤمنان در حشر گویند ای مَلك … نی که دوزخ بود راهِ مشترَك
مؤمن و کافر بر او یابد گذار … ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاهِ ایمنی … پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی
پس مَلك گوید که آن روضهٔ خُضر … که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفسِ دوزخ خوی را
آتشیِ گبرِ فتنه‌جوی را

جهدها کردید و او شد پُرصفا
نار را کُشتید از بهرِ خدا

آتش شهوت که شعله میزدی
سبزهٔ تقوی شد و نورِ هُدی

آتش خشم از شما هم حلم شد
ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد
وان حسد چون خار بُد گلزار شد

چون شما این جمله آتشهای خویش
بهرِ حقّ کشتید جملهٔ پیش پیش

نفسِ ناری را چو باغی ساختید
اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
خوش سرایان در چمن بر طرفِ جو

داعیِ حق را اجابت کرده‌اید
در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حقّ شما
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثوابِ معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم
پیش اوصاف بقا ما فانییم

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم
مستِ آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمانِ او سر مینهیم
جان شیرین را گروگان میدهیم

تا خیال دوست در اسرارِ ماست
چاکری و جان‌سپاری کارِ ماست

هرکجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جانِ عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند
شمعِ روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رَو که با تو روشنند
وز بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ترا جا میکنند
تا ترا پُر باده چون جامی کنند

در میان جانِ ایشان خانه گیر
در فلك خانه کن ای بدرِ مُنیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند
تا که بر تو سرّها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آوارهٔ
بر مَه کامل زن ار مَه‌پارهٔ

جُزو را از کلِّ خود پرهیز چیست
با مخالف این همه آمیز چیست

جنس‌را بین نوع گشته در رَوِش — عَیبها بین گشته عَین از پرتوش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرَد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب — میستانی مینهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلیِّ شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صَفعِ شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اِقبال کسان
زانك ازیشان دولت و خلعت رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هرکجا بینی برهنه و بینوا — دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش — آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی — خویش‌را و خلق‌را آراستی
هرکه از استا گریزد در جهان — او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسبِ تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آئی ازاینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت — اندر آید دخلِ کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسبَ اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیشِ آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند — شکلِ صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان — سود نَبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرْسنه — کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پُر تعب
کسب دین عشقست و جذبِ اندرون — قابلیت نورِ حق‌را ای حرون
کسبِ فانی خواهدت این نفسِ خس — چند کسبِ خس کنی بگذار بس
نفسِ خس گر جویدت کسبِ شریف — حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه‌را که خیز وقت نمازاست،

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بُد در قصر در یك زاویه
قصررا از اندرون دَر بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس‌را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گِرد برگشت و طلب کرد آنزمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پسِ در مُدْبِری‌را دید کو / در دَر و پرده نهان میکرد رو
گفت هَی تو کیستی نامِ تو چیست / گفت نامم فاش ابلیسِ شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بِجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

جواب گفتن ابلیس معاویه‌را و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه اورا،

گفت هنگامِ نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عَجلوا الطاعاتِ قبلَ الفوت گفت / مصطفی چون دُرِّ معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود تُرا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد چون آید نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزدرا / دزد کی داند ثواب و مزدرا

باز جواب گفتن ابلیس معاویه‌را،

گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم / راهِ طاعت‌را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه‌را مَحرَم بُدیم / ساکنانِ عرش‌را همدم بدیم
پیشهٔ اوّل کجا از دل رود / مِهرِ اوّل کی زدل بیرون شود
در سفر گر رُوم بینی یا خُتن / از دلِ تو کی رود حُبّ الوَطن
ما هم از مستانِ این مَی بوده‌ایم / عاشقانِ درگهِ وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که مارا دست فضلش کاشتست   از عدم مارا نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم
برسر ما دست رحمت مینهاد   چشمهای لطف بر ما میگشاد
درگه طفلی که بودم شیرجو   گاهوارم‌را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آنرا زمردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش لطف وداد وبخشش است   قهر بروی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم‌را بساخت   ذره‌ها‌را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جانرا فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من ازخلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنک تا سودی کنم   وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من درروی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب‌را ننگرم کان حادثست   زانک حادث حادثی‌را باعث است
لطف سابق‌را نظاره میکنم   هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جزاین بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بُد من باختم — خویشتن‌را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذّات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن‌را ای سَره — هیچکس در شش جهت از ششدَرَه
جزوِ شش از کلِّ شش چون وارهد — خاصه که بیچون مراورا کژ نهد
هرکه در شش او درون آتش‌است — اوش بِرْهاند که خلّاق شش‌است
خود اگر کفرست و گر ایمانِ او — دستباف حضرتست و آنِ او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر اورا،

گفت امیر اورا که اینها راستست — لیك بخش تو ازینها کاستست
صد هزاران‌را چو من تو ره زدی — حُفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رُو برُو — من چه باشم پیشِ مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگِ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صدهزاران مرغ را آن ره زده‌است — مرغ غِرّه کاشنایی آمده‌است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قومِ نوح از مکرِ تو در نوحه‌اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عادرا تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب و اندُهان
ازتو بود آن سنگسار قومِ لوط — در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغزِ نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنها انگیخته
عقلِ فرعون ذکیّ فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو لَهَب هم ازتو نا اهلی شده — بُو الحکم هم ازتو بُو جهلی شده
ای بر این شطرنج بهرِ یاد را — مات کرده صد هزار استادرا

ای ز فرزین بندهای مشکلت ،، سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطرهٔ ،، تو چو کوهی وین سلیمان ذرّهٔ

که رهد از مکر تو ای مختصم ،، غرق طوفانیم الاّ من عُصم

بس ستارهٔ سعد از تو محترق ،، بس سپاه جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه‌را،

گفت ابلیسش گشای این عقدرا ،، من محکم قلب‌را و نقدرا

امتحان شیر و کلبم کرد حق ،، امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب‌را من کی سیه‌رو کرده‌ام ،، صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوانرا رهنمائی میکنم ،، مر بدانرا پیشوائی میکنم

نیکوانرا رهنمای و مأمنم ،، شاخهای خشک‌را بر میکنم

این علفها مینهم از بهر چیست ،، تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی ،، هست در گرگیش و آهوئی شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز ،، تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست ،، ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر ،، زاد از این هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوانرا عرضه کن ،، قوت نفس و قوت جانرا عرضه‌کن

گر غذای نفس جوید ابترست ،، ور غذای روح خواهد سَروَرست

گر کند او خدمت تن هست خر ،، ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند ،، لیک این هردو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند ،، دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک‌را چون بد کنم یزدان نیم ،، داعیم من خالق ایشان نیم

خوبرا من زشت سازم رب نه‌ام ،، زشت‌را و خوبرا آینه ام

سوخت هندو آینه از دردرا ،، کین سیه‌رو مینماید مردرا

گفت آیینه گناه از من نبود جرم اورا نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست اهل زندان نیستم ایزد گواست
هرکجا بینم نهال میوه‌دار تربیتها میکنم من دایه‌وار
هرکجا بینم درخت تلخ وخشك می بُرم تا وا رهد از پشك مُشك
خشك گوید باغبانرا کای فتی مر مرا چه می بُری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشتخو بس نباشد خشکیء تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم تو چرا بی جرم می بُری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی کاشکی کژ بودی و تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بَد بوده است و اصل تو با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس،

گفت امیر ای راهزن حجت مگو مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری تو نهٔ رخت کسی‌را مشتری
مشتری نبود کسی‌را راهزن ور نماید مشتری مکرست وفن
تاچه دارد این حسود اندر کدو ای خدا فریاد مارا زاین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن،

این حدیثش همچو دود است ای اله   دست‌گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس   کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو عَلَّم الاسما بَگست   در تگ چون برق این سگ بی‌تگست
از بهشت انداختش برروی خاك   چون سَمك در شست او شد زان سِماك
نوحهٔ اِنّا ظَلَمنا میزدی   نیست دستان و فسونش را حَدی
اندرون هر حدیث او شَرست   صدهزاران سِحر در وی مضمرست
مردیِ مردان ببندد در نَفس   در زن و در مرد افروزد هَوَس
ای بلیسِ خلق‌سوزِ فتنه‌جو   بر چِیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را،

گفت هر مردی که باشد بدگمان   نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال‌اندیش شد   چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود   تیغِ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون   هست با ابله سخن گفتن جنون
تو زمن با حق چه نالی ای سلیم   تو بنال از شرِّ آن نفسِ لئیم
تو خوری حلوا ترا دُمّل شود   تب بگیرد طبعِ تو مُختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دُنبه میدوی
چونك در سبزه ببینی دنبه را   دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت زدانش دور کرد   میلِ دنبه چشم عقلت کور کرد
حُبُّكَ الاشیاءَ یُعمیكَ یُصِمّ   نَفسُكَ السَّوْدا جَنَتْ لا تَختَصِم
تو گنه بر من منه کژْمژْ مبین   من زبَد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میانِ خلق من   فعلِ خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگِ بیچاره اگرچه گُرسنه‌است متهم باشد که او در طنطنه‌است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت خلق گوید تُخمه‌است از لوتِ زفت

باز جستن معاویه حقیقت غرض‌را از ابلیس،

گفت غیر راستی نرْهاندت داد سوی راستی میخواندت
راست‌گو تا وارهی از چنگِ من مکر ننشاند غبار جنگِ من
گفت چون دانی دروغ و راست‌را ای خیال اندیشِ پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده‌است قلب و نیکورا مِحك بنهاده‌است
گفته‌است اَلکذب رَیب فی‌القلوب لکن اَلصدق طمأنین طَروب
دل نیارامد ز گفتارِ دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دلست راستیها دانهٔ دامِ دلست
دل مگر رنجور باشد بدْدهان کو نداند چاشنیّ این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم طعمِ صدق و کذب‌را باشد علیم
حرصِ آدم چون سوی گندم فزود از دلِ آدم سلیمی‌را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات‌را گوش کرد غِرّه گشت و زهرِ قاتل نوش‌کرد
کژدم از گندم ندانست آن نَفس می‌پرد تمییز از دستِ هوَس
خلق مستِ آرزو یند و هوی زان پذیرا اند دستانِ ترا
هرکه خودرا از هوی خو بازکرد چشمِ خودرا آشنای رازکرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نائب قاضی مر اورا،

قاضیی بنشاندند او میگریست گفت نائب قاضیا گریه زچیست
این نه وقتِ گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست

گفت آه چون حکم راند بیدلی … در میانِ آن دو عالِم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند … قاضیء مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان … چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و عِلتی … جاهلی تو لیك شمعِ ملتی
زانك تو علت نداری در میان … آن فراغت هست نورِ دیدگان
وان دو عالم‌را غرضشان کور کرد … علمشانرا علت اندر گور کرد
جهل‌را بی‌علتی عالِم کند … علم‌را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بینندهٔ … چون طمع کردی ضریر و بندهٔ
از هوی من خوی‌را وا کرده‌ام … لقمهای شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیرِ دلم شد با فروغ … راست‌را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس‌را ،

ای سگ ملعون جواب من بگو … راستی گو و دروغی‌را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا … دشمنِ بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری … همچو خمری عقل‌و دانش‌را بَری
چارْمیخت کرده‌ام هین راست گو … راست‌را دانم تو حیلتها مجو
من زهرکس آن طمع دارم که او … صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو
من زسرکه می‌نجویم شکری … مر مخنث‌را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی … کو بود حق یا خود از حق آیتی
من زسرگین مُی‌نجویم بویِ مُشك … من درآبِ جو نجویم خشتِ خشك
من نجویم پاسبانی‌را ز دزد … کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من زشیطان این نجویم کوست غیر … که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خودرا بمعاویه ،

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غَدْر   میر ازو نشنیدو کرد استیز و صبر
از بُنِ دندان بگفتش بهرِ آن   کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز   از پیِ پیغمبرِ دولت‌فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا   این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها   از دو چشمِ تو مثالِ مَشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز   کو نماز و کو فروغِ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت ،

آن یکی میرفت در مسجد درون   مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان کین جماعت را چه بود   که زمسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز   با جماعت کرد و فارغ شد زراز
تو کجا در میروی ای مردِ خام   چونك پیغمبر بدادست اَلسلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون   آهِ او میداد از دل بویِ خون
آن یکی از جمع گفت این آه را   تو بمن ده وان نمازِ من ترا
گفت دادم آه و پذْرفتم نماز   او بِستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آبِ حیوان و شِفی
حرمتِ این اختیار و این دخول   شد نمازِ جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را ،

پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد   مکرِ خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آنزمان   میزدی از دردِ دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان و آن نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کارِ من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس‌را در آن قول ،

گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو اینرا لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
بازِ اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بِگِرْدِ من تند
رَو مگس میگیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگسهارا صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی   تا مرا از خیرِ بهتر راندی
کارِ تو اینست ای دزد لعین   سوی دوغ آری مگس‌را زانگبین

گریختن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه‌را که نزدیك آمده بود دزدرا دریابد و بگیرد ،

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش   تا بدو اندر جَهد در یابدش
دزدِ دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مردِ کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود او بر من دود

بر زن و فرزندِ من دستی زند　　بستنِ این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم　　گر نکردم زود پیش آید نَدَم
بر امید شفقتِ آن نیکخواه　　دزدرا بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست　　این‌فغان وبانگِ تو از دستِ کیست
گفت اینك بین نشان پایِ دزد　　این طرف رفتست دزد زن بمزد
نك نشان پایِ دزد قلتبان　　در پی او رَو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا　　من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگِ تو بگذاشتم　　من تو خررا آدمی پنداشتم
این چه ژاژست وچه هرزه ای فلان　　من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم　　این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طرّاری تو یا خود ابلهی　　بلك تو دزدی و زاین حال آگهی
خصمِ خودرا میکشیدم موکشان　　تو رهانیدی ورا کاینك نشان
تو جِهت‌گو من برونم از جهات　　در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مردِ محجوب از صفات　　در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرقِ ذاتند ای پسر　　کی کنند اندر صفات او نظر
چونك اندر قعرِ جُو باشد سَرَت　　کی برنگ آب افتد مَنظرت
ور برنگ آب بَاز آئی ز قَعر　　پس پلاسی بِستدی‌دادی تو شَعر
طاعت عامه گناه خاصگان　　وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری‌را کند شه محتسب　　شه عدویِ او بود نبود مُحب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر　　بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنك زاوّل محتسب بُد خود ورا　　بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیك آن کاوّل وزیرِ شه بُدست　　محتسب کردن سبب فعل بَدست
چون تُرا شه زآستانه پیش خواند　　باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جُرمی کردهٔ　　جَبررا از جهل پیش آوردهٔ

که مرا روزی و قسمت این بُدست   پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بُریدی تو زجهل   قسمت خودرا فزاید مردِ اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان،

یك مثال دیگر اندر کژ رَوی   شاید ار از نقلِ قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جُفت وطاق   با نَبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عزّ دینِ احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مُرتَدی
این چنین کژ بازیی میباختند   مسجدی جز مسجدِ او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته   لیك تفریقِ جماعت خواسته
نزدِ پیغمبر بلابه آمدند   همچو اُشتر پیشِ او زانو زدند
کای رسول حق برای مُحسنی   سوی آن مسجد قَدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اَقدامِ تو   تا قیامت تازه باد ایّامِ تو
مسجدِ روزِ گِلست و روزِ ابر   مسجدِ روزِ ضرورت وقتِ فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر وجا   تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعارِ دین شود بسیار و پُر   زانك بر یاران شود خوش کارِ مُر
ساعتی آنجایگه تشریف ده   تزکیهٔ ماکن زما تعریف ده
مسجد و اصحابِ مسجدرا نواز   تو مَهی ما شب دَمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بُدی   تا مرادِ آن نفر حاصل شدی
لفظ کاید بیدل و جان از زبان   همچو سبزهٔ تُون بود ای دوستان
هم زدورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بُورا نشاید ای پسر
سوی لطفِ بیوفایان خود مرَو   کان پلِ ویران بود نیکو شنو
گر قدم‌را جاهلی بر وی زند   بشکند پل وان قدم‌را بشکند
هرکجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سُستِ مخنث میبوَد

در صف آید با سلاح او مَرْدوار — دل براو بنهند کاینك یارِ غار
رُو بگرداند چو بیند زخمها — رفتنِ او بشکند پشتِ ترا
این درازست و فراوان میشود — وآنچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبررا صلی الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند،

بر رسولِ حق فسونها خواندند — رَخْشِ دَستان و حِیل میراندند
آن رسولِ مهربانِ رحم‌کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدانرا شاد کرد
مینمود آن مکرِ ایشان پیشِ او — یك بیك زانسان که اندر شیر مو
مویرا نادیده میکرد آن لطیف — شیررا شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه — چشم خوابانید آندَم از همه
راست میفرمود آن بحرِ کَرم — بر شما من از شما مشفقترم
من نشسته بر کنارِ آتشی — با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان — هر دو دستِ من شده پروانه‌ران
چون برآن شد تاروان گردد رسول — غیرتِ حق بانگ زد مشنو زِغول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند — جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصدِ ایشان جز سیه‌رویی نبود — خیرِ دین کی جُست ترسا و یهود
مسجدی بر جسرِ دوزخ ساختند — با خدا نردِ دغاها باختند
قصدشان تفریقِ اصحابِ رسول — فضلِ حق‌را کی شناسد هر فضول
تا جهودی‌را زشام اینجا کشند — که بوعظِ او جهودان سرْخوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما — بر سرِ راهیم و بر عزم غَزا
زاین سفر چون باز گردم آنگهان — سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو   عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آنزمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست   زانک سوگندان کژانرا سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگندرا
راستانرا حاجت سوگند نیست   زانک ایشانرا دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم   مصحف اندر دست وبر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست   کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا   میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا باواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم   همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله میشنید   با کلام انوار می‌آمد پدید
چون زنور وحی وا میماندند   باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگندرا خوانده سپر   کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رضی الله عنهم بانکار که رسول صلی الله علیه وسلم چرا ستاری نمیکند،

تا یکی یاری زیاران رسول   در دلش انکار آمد زان نکول
کاینچنین پیران با شیب و وقار   میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا   صد هزاران عیب‌پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد   تا نگردد زاعتراض او روی زرد
شومیء یاریِ اصحاب نفاق   کرد مؤمن‌را چوایشان زشت‌وعاق
باز می‌زارید کای علام سر   مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل‌بدستم نیست همچون دیدِ چشم   ورنه دل‌را سوزمی این‌دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود   مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه   میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد وحلقش بخست   از نهیب دودِ تلخ از خواب جست
در زمان بر رو فتاد و میگریست   کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا   که کند از نورِ ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهلِ مجاز   تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بیمغزتر   صادقانرا یك ز دیگر نغزتر
صدکمر آن قوم بسته بر قبا   بهرِ هدمِ مسجدِ اهل قبا
همچو آن اصحابِ فیل اندر حبش   کعبهٔ کردند حق آتش زدش
قصدِ کعبه ساختند از انتقام   حالشان چون‌شد فرو خوان ازکلام
مر سیه‌رویانِ دین‌را خود جهیز   نیست الا حیلت و مکرو ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان   واقعه تا شد یقینشان سرِ آن
واقعات ار بازگویم یك بیك   پس یقین گردد صفا براهلِ شك

لیک میترسم زکشفِ رازشان ‌‌ ‌ نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذْرفته‌اند ‌ ‌ بی مِحکّ آن نقدرا بگرفته‌اند
حکمتِ قرآن چو ضالّهٔ مؤمن‌است ‌ ‌ هرکسی در ضالّهٔ خود مُوقِن‌است

قصهٔ آن شخص که اُشتر ضالّهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چُست ‌ ‌ چو بیابی چون ندانی کآنِ تست
ضاله چه بْود ناقهٔ گم کردهٔ ‌ ‌ از کَفت بگریخته در پردهٔ
کاروان در بار کردن آمده ‌ ‌ اشترِ تو از میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک‌لب ‌ ‌ کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف ‌ ‌ تو پیِ اشتر روان گشته بطوْف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ‌ ‌ جسته بیرون بامداد از آخُری
هرکه بر گوید نشان از اشترم ‌ ‌ مژدگانی میدهم چندین دِرم
باز میجویی نشان از هرکسی ‌ ‌ ریشخندت میکند زاین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت آنطرف ‌ ‌ اشترِ سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده‌گوش بود ‌ ‌ وان دگر گوید جُلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود ‌ ‌ وان دگر گوید زگر بی پشم بود
از برایِ مژدگانی صد نشان ‌ ‌ از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مَخلص یافتن

همچنانکِ هرکسی در معرفت ‌ ‌ میکند موصوفِ غیبی‌را صِفت

فلسفی از نوعِ دیگر کرده شرح   باحثی مر گفتِ اورا کرده جرح
وان دگر بر هر دو طعنه میزند   وان دگر از زَرْق جانی میکند
هر یك از راه این نشانها زان دهند   تا گمان آید که ایشان زان دِه‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه   نی بکلی گمرهانند این رمه
زانك بی حق باطلی ناید پدید   قلب‌را ابله ببویِ زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان   قلبهارا خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ   آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امیدِ راست کژرا میخرند   زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندمِ محبوب‌نوش   چه بَرَد گندم‌نمای جَوْفروش
پس مگو کین جمله دَمها باطلند   باطلان بر بویِ حق دامِ دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال   بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شبِ قَدْرست در شبها نهان   تا کند جان هر شبی‌را امتحان
نه همه شبها بوَد قدر ای جوان   نی همه شبها بود خالی از آن
در میانِ دلق‌پوشان یك فقیر   امتحان کن وانك حقست آن بگیر
مؤمنِ کَیس ممیز کو که تا   باز داند حیزکان‌را از فَتی
گرنه معیوبات باشد در جهان   تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل   چونك عیبی نیست چه نااهل واهل
ور همه عیبست دانش سود نیست   چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنك گوید جمله حقند احمقیست   وانك گوید جمله باطل او شقیست
تاجرانِ انبیا کردند سود   تاجرانِ رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال   هر دو چشمِ خویش‌را نیکو بمال
مَنگر اندر غبطهٔ این بیع و سود   بنگر اندر خسرِ فرعون و ثمود

در بیان امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود

خیر و شرّی که در ویست،

اندرین گردون مکرّر کن نظر	زانك حق فرمود ثمّ ارجع بصر
یك نظر قانع مشو زاین سقفِ نور	بارها بنگر ببین هل من فطور
چونك گفتت کاندرین سقفِ نکو	بارها بنگر چو مردِ عیبجو
پس زمینِ تیره‌را دانی که چند	دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صافانرا زدُرد	چند باید عقلِ مارا رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان	تابِ تابستان بهارِ همچو جان
بادها و ابرها و برقها	تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمینِ خاك‌رنگ	هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاكِ دژم	از خزانهٔ حقّ و دریایِ کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو	آنچ بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ	شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر	گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میانِ قهر و لطف آن خفیها	ظاهر آید زآتشِ خوف و رجا
آن بهاران لطفِ شحنهٔ کبریاست	وان خزان تخویف و تهدیدِ خداست
وان زمستان چار میخِ معنوی	تا تو ای دزدِ خفی ظاهر شوی
پس مجاهدرا زمانی بسطِ دل	یکزمانی قبض و درد و غِشّ و غل
زانك این آب و گلی کابدانِ ماست	منکر و دزدِ ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد	بر تنِ ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقصِ اموال وبدن	جمله بهرِ نقدِ جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است	بهرِ این نیك و بدی کآمیخته‌است
چونكِ حقّ و باطلی آمیختند	نقدو قلب اندر چرمدان ریختند
پس مِحك میبایدش بگزیدهٔ	در حقایق امتحانها دیدهٔ

تا شود فاروقِ این تزویرها / تا بود دستورِ این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن مَندیش از بلا
هرکه در روز اَلَست آن شیر خَورد / همچو موسی شیررا تمییز کَرد
گر تو بر تمییزِ طفلت مُولَعی / این زمان یا اُمّ موسی ارْضِعی
تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بَد سَرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخصِ شتر جوینده،

اشتری گم کردهٔ ای معتمد / هر کسی زُاشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیك دانی کین نشانیها خطاست
وانك اشتر گم نکرد او از مِری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هرکه یابد اُجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهرِ طمعِ اشتر این بازی کند
هرکرا گوئی خطا بُد آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
او نشان کژ بنشناسد زِراست / لیك گفتت آن مقلدرا عصاست
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد تُرا لا رَیبَ فیه
آن شفای جانِ رنجورت شود / رنگِ رُوی و صحت وزورت شود
راحت از غم قوّت بازو بود / خِلق و خُلق یکتویت صدتوشود
چشمِ تو روشن شود پایت دوان / جسمِ تو جان گردد وجانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مُبین
فیهِ آیات ثقات بَیِّنات / این بَراتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رَو / وقت آهنگست پیش آهنگ شَو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بُردی زُاشترم بنما که کو
پیشِ آنکس کو نه صاحب اشتریست / واندرین جُست شتر بهرِ مِریست
زاین نشانِ راست نفزودش یقین / جز ز عکسِ ناقه‌جوی راستین

بوی بُرد از جِدّ و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمعِ ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هرکجا او میدود این میدود / از طَمعِ همدردِ صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یارِ خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خودرا که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید اورا بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاسِ من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بودهام / وز طمع در چاپلوسی بودهام
این زمان همدردِ تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جانِ من دید آنِ خودشد چشم پُر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مِس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شُکر / هزل شد فانی و جِدّ اثبات شُکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دَق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدقِ تو آورد در جستن ترا / جُستنم آورد در صدقی مرا
تخمِ دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بُد درست / هر یکی دانه که کِشتم صد بِرُست
دزد سوی خانهٔ شد زیردست / چون درآمد دید کآن خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پُرست

لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زان پرّه ایست — آفتاب از آفتابش ذرّه ایست

بیان آنک در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست،

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بُد و دام جهود
پس نَبی فرمود کانرا بر کنند — مَطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانه چون بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رُباست — آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجدِ اهل قُبا کآن بُد جماد — آنچ کُفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد نَفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دان که آنجا فَرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون ممات او بود
گورِ او هرگز چو گور او مَدان — خود چه گویم حالِ فرق آن جهان
بر محك زن کار خود ای مردِ کار — تا نسازی مسجد اهلِ ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود زایشان بدی

حکایت آن هندو که یار خود را ملامت میکرد بر کاری و خبر از خود نداشت که هم بدان مبتلاست،

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهرِ طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست — کای مؤذّن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم‌را ای عمو   چه زنی طعنه بر او خودرا بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه   عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید   هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید
زانك نیم او ز عیبستان بدست   وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونك بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش‌را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ   پس چه خودرا ایمن و خوش‌دیدهٔ
سالها ابلیس نیکونام زیست   گشت رسوا بین که اورا نام چیست
در جهان معروف بد علیای او   گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو   رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او   زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یك مردی تا آن دگر بترسد،

آن غزان ترك خونریز آمدند   بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند   در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند   گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید   از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض درکشتنم — چون چنین درویشم و عریان‌تنم
گفت تا هیبت براین یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین‌ترست — گفت قاصد کرده‌است اورا زَرست
گفت چون وهمست ما هردو یکیم — در مقامِ احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اوّل ای شهان — تا بترسم من دهم زررا نشان
پس کرمهای اِلهی بین که ما — آمدیم آخرزمان در اِنتها
آخرینِ قرنها پیش از قرون — در حدیثست آخِرونَ السابقون
تا هلاکِ قومِ نوح و قومِ هود — عارضِ رحمت بجانِ ما نمود
کُشت ایشانرا که ما ترسیم ازو — ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیاء و اولیاء علیهم السلام،

هرکه زایشان گفت ازعیب وگناه — وز دلِ چون سنگ وزجانِ سیاه
وز سبکداریِ فرمانهای او — وز فراغت از غمِ فردای او
وزهوس وزعشقِ این دنیایِ دون — چون زنان مر نفس‌را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان — وان رمیدن از لقای صالحان
بادل و با اهلِ دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیر چشمانرا گدا پنداشتن — از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست — ورنه گویی زرق و مکرست‌ودغاست
گر در آمیزد توگویی طامعاست — ورنه گویی در تکبر مولَع است
یا منافق‌وار عذر آری که من — ماندام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروایِ سر خاریدنست — نه مرا یارایِ دین ورزیدنست
ای فلان مارا بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایانِ کار

این سخن هم نی زدرد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوتِ عیال / از بنِ دندان کنم کسبِ حلال
چه حلال ای گشته از اهلِ ضلال / غیرِ خونِ تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره ستش و از قوت نی / چاره‌ش است ازدین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری زنعمَ الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری زالله کریم
ای که صبرت نیست از پاك و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی که برون آمد زغار / گفت هذا ربِّ هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دومجلس آنِ کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدارِ او / بی تماشای گل و گلزارِ او
جز بر امیدِ خدا زاین آبخور / کی خورد یك لحظه الا گاو و خر
آنك كالانعام بُد بَلهم اضل / گرچه پُر مکرست آن گنده بغل
مکرِ او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارك بُرد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ میگوید درین اندیشه‌ام / آنهم از دستانِ آن نفس است هم
وآنچ میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفسِ لئیم
ای زغم مُرده که دست ازنان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیر مردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب اورا،

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغِ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعفِ دماغ / گفت بر چشمم زظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت ای احمق براین بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی بر زمین ماندی زکوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر توشصت این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند تاب یك جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست در درون او حیات طیبه‌است
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولیّ و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد چیست با ایشان خسانرا این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین چیست این بغض و حیل‌سازی وکین
ور همی‌دانند بعث و رستخیز چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین اورا چنان صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست هرچ اندیشی تو او بالای اوست
هرچ اندیشی پذیرای فناست آنك در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند در جفای اهل دل جدّ میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرونِ اولیاست   سجده‌گاهِ جمله‌است آنجا خداست
تا دلِ مردِ خدا نامد بدرد   هیچ قومی‌را خدا رسوا نکرد
قصدِ جنگِ انبیا میداشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان   چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست   چون تو زایشانی کجا خواهی برَست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد ،

کودکی در پیشِ تابوت پدر   زار می‌نالید و برمیکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند   تا ترا در زیرِ خاکی آورند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی دراو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان   نی دراو بویِ طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام   نی در آن بهرِ ضیائی هیچ جام
نی دراو از بهرِ مهمان آبِ چاه   نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسمِ تو که بوسه‌گاهِ خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جایِ تنگ   که دراو نه روی میماند نه رنگ
زاین نسق اوصافِ خانه میشمرد   وز دو دیده اشکِ خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند   والله این‌را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی‌را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك بیك   خانهٔ ماراست بی تردید و شك
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام   نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زاین نمط دارند برخود صد نشان   لیك کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیاء   از شعاعِ آفتابِ کبریاء

تنگ و تاریکست چون جان جهود — بینوا از ذوق سلطانِ وَدود
نی درآن دل تافت تابِ آفتاب — نی گشادِ عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گورِ دلِ خود برتر آ
زندهٔ و زنده‌زاد ای شوخِ شنگ — دَم نمیگیرد تُرا زاین گورِ تنگ
یوسفِ وقتی و خورشیدِ سما — زاین چَه و زندان بر آ و رُونما
یونُست در بطنِ ماهی پخته شد — مَخلصش‌را نیست از تسبیح بُد
گر نبودی او مسبّح بطنِ نون — حبس و زندانش بُدی تا یبعثون
او بتسبیح از تنِ ماهی بجست — چیست تسبیح آیتِ روزِ اَلست
گر فراموشت شد آن تسبیحِ جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دید الله‌را اَللهیست — هرکه دید آن بحررا او ماهیست
این جهان دریاست تن‌ماهی‌و روح — یونسِ محجوب از نورِ صَبوح
گر مُسبّح باشد از ماهی رهید — ورنه دروی هضم گشت و ناپدید
ماهیانِ جان درین دریا پُرند — تو نمی‌بینی که کوری و نژند
بر تو خودرا میزنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیانی جمله روح بی‌جسد — نی درایشان کِبر و کین و نی‌حسد
ماهیان‌را گر نمی‌بینی پدید — گوشِ تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جانِ تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیحِ دُرست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج — صبر کن کالصبرُ مِفتاحُ الفرج
صبر چون پولِ صراط آنسو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا زلالا میگریزی وصل نیست — زانک لالارا زشاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل — خاصه صبر از بهرِ آن شوخِ چگل
مردرا ذوق از غزا و کرّ و فر — مر مخنث‌را بود ذوق از ذَکر
جز ذَکر نه دینِ او و ذِکرِ او — سوی اسفل بُرد اورا فِکرِ او
گر بر آید تا فلک از وی مترس — کو بعشقِ سُفل آموزید دَرس

او بسوی سُفل میراند فَرَس گرچه سوی عُلو جنباند جَرَس
از عَلَمهای گدایان ترس چیست کان عَلَمها لقمهٔ نانرا رهیست

ترسیدن کودك از آن شخص صاحب جثه و تسکین دادن او آن کودكرا ،

کنگِ زفتی کودکی‌را یافت فرد زرد شد کودك زبیمِ قصدِ مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هَولم مخنث دان مرا همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورتِ مردان و معنی این چنین از برون آدم درون دیوِ لعین
آن دُهل‌را مانی ای زفتِ چو عاد که براو آن شاخ‌را میکوفت باد
روبهی اِشکارِ خودرا باد داد بهرِ طبلی همچو خیكِ پُر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین خیكِ تهی
روبهان ترسند زآوازِ دهل عاقلش چندان زند که لا تَقُل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت ،

یك سواری با سلاح و بس مُهیب میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم اورا بدید پس زخوفِ او کمانرا درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتیء من که کمم در وقتِ جنگ از پیرزن
گفت رَو که نیك گفتی ورنه نیش بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش
بس کسانرا کالتِ پیکار کُشت بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاحِ رُستمان
رفت جانت چون نباشی مردِ آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکرِ تو است
هم زتو زائید و هم جانِ تو خست

چون نکردی هیچ سودی زاین حیل
ترکِ حیلت کن که پیش آید دُوَل

چونك یك لحظه نخوردی بر ز فن
ترکِ فن گو میطلب رَبَّ المنن

چون مبارك نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر زشوم

چون ملائك گو که لا علمَ لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف اورا،

یك عرابی بار کرده اشتری
دو جوالِ زفت از دانه پُری

او نشسته بر سرِ هر دو جوال
یك حدیث‌انداز کرد اورا سؤال

از وطن پرسید و آوردش بگفت
وندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوقِ حال

گفت اندر یك جوالم گندمست
در دگر ریگی نه قوتِ مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیمِ گندمِ آن تنگ را
در دگر ریز از پیِ فرهنگ را

تا سبك گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیمِ اهل و حُر

این چنین فکرِ دقیق و رأیِ خوب
تو چنین عریان پیاده در لُغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد

باز گفتش ای حکیمِ خوش سخن
شمهٔ از حالِ خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تُراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند مال / گفت نه این و نه آن مغزا ملال
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پُرسم نقد چند / که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مسِ عالم با تواست / عقل و دانش را گهر تو بر تواست
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز توکس در جهان
گفت والله نیست یا وَجهَ العرب / در همه ملکم وجوه قوتِ شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زاین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال ودردِ سر
پس عرب گفتش که شو دور از بَرم / تا نبارد شومیء تو بر سَرم
دور بَرْ آن حکمت شومت زمن / نطقِ تو شومست بر اهل زَمَن
یا تو آنسو رَو من اینسو میروم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم
یك جوالم گندم و دیگر زریگ / به بود زاین حیلهای مُرْدَریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقیست / که دلم با برگ و جانم مُتقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیضِ نورِ ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظنّ و شك / حکمت دینی بَرَد فوق فلك
زَوْبَعان زیرك آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیرِ سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهیء او سرمدی / همچو عزّ مُلكِ دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدّس الله روحه العزیز بر لب دریا،

هم ز ابراهیم اَدْهَم آمدست   کو زراهی بر لب دریا نشست
دلقِ خودمیدوخت آن سلطانِ جان   یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود   شیخ‌را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او   شکلِ دیگر گشته خَلق و خُلقِ او
کو رها کرد آنچنان مُلك شگرف   بر گزید آن فقرِ بس باریك حرف
تَرك کرد او مُلكِ هفت اقلیم‌را   میزند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش   شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجاء و خوف در دلها روان   نیست مخفی بر وَیْ اسرار جهان
دل نگه دارید ای بیحاصلان   در حضور حضرت صاحبدلان
پیشِ اهل تن ادب بر ظاهرست   که خدا زایشان نهان و ساترست
پیشِ اهل دل ادب بر باطنست   زانك دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیشِ کوران بهرِ جاه   با حضور آیی نشینی پایگاه
پیشِ بینایان کَنی ترك ادب   نارِ شهوت‌را از آن گشتی حَطب
چون نداری فطنت و نور هُدی   بهرِ کوران رویرا میزن جلا
پیشِ بینایان حَدَث بر روی مال   ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند   خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهیِ اللهیی   سوزنِ زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق   که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر   مُلكِ دل به یا چنان مُلك حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست   تا بباطن در رَوی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بُستانرا کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلك یك برگ اوست بلك آن مغزست واین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی وکن دفع زُکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بُستانت کشد وا نماید مر ترا راه رَشد
چشم نابینا ترا بینا کند سینه‌ات‌را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نَبی بهر بو القوا عَلی وَجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عِظات دائما قُرّةُ عینی فی الصلوة
پنج حسّ با همدگر پیوسته اند زانك این هر پنج زاَصلی رُسته‌اند
قوّت یك قوّت باقی شود ما بقی‌را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق‌را عشق اندر دل فزاید صدق‌را
صدق بیداریء هر حسّ میشود حسهارا ذوق مونس میشود

آغاز منوّر شدن حواسّ عارف بنور غیب بین،

چون یکی حس در رَوِش بگشاد بند ما بقی حسها همه مبدَل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون زجو جَست از گله یك گوسفند پس پیاپی جمله زآنسو بر جهند
گوسفندان حواست‌را بران در چرا از اَخرَجَ المرعی چران
تا در آنجا سنبل و نسرین چرند تا بروضات حقایق ره بَرَند
هر حست پیغمبر حسها شود جملهٔ حسها درآن جنت رَود
حسها با حسّ تو گویند راز بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست وین توَهّم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد او عیان هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونك هر حسّ بندهٔ حسّ تو شد مر فلکهارا نباشد از تو بُد

چونك دعوییی رود در ملكِ پوست / مغز آن كه بُوَد قشر آنِ اوست
چون تنازع در فتد در تنگ كاه / دانه آنِ كیست آنرا كن نگاه
پس فلك قشرست و نورِ روح مغز / این پدیدست آن مخفی زاینرو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بوَد / حسّ سوی روح زوتر ره بَرَد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی كو زعقل آكنده است
تا كه جنبشهای موزون سر كند / جنبشِ مس‌را بدانش زر كند
زان مناسب آمدن افعالِ دست / فهم آید مر ترا كه عقل هست
روحِ وَحی از عقل پنهان‌تر بوَد / زانك او غیبیست او زان سر بود
عقلِ احمد ازكسی پنهان نشد / روحِ وَحیش مُدْرَكِ هر جان نشد
روحِ وَحی‌را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل كآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانك موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعالِ خَضِر / عقلِ موسی بود در دیدش كَدِر
نامناسب مینمود افعالِ او / پیش موسی چون نبودش حالِ او
عقلِ موسی چون شود در غیب بند / عقلِ موشی خود كه‌است ای ارجمند
علمِ تقلیدی بود بهرِ فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فُروخت
مشتریء علمِ تحقیقی حق‌است / دائما بازارِ او با رونق‌است
لب ببسته مست در بیع و شِرَی / مشتری بیحد كه اَللهُ اشتَرَی
درسِ آدم‌را فرشته مشتری / مَحرَمِ درسش نه دیوست و پَری
آدمْ انبئهم باسما درس گو / شرح كن اسرارِ حق‌را مو بمو
آنچنان كس‌را كه كوته‌بین بود / در تلوّن غرق و بی تمكین بود
موش گفتم زانك در خاكست جاش / خاك باشد موش‌را جایِ معاش
راهها داند ولی در زیرِ خاك / هر طرف او خاك‌را كردست چاك
نفسِ موشی نیست الاّ لقمه‌رَند / قدرِ حاجت موش‌را عقلی دهند

زانك بیحاجت خداوند عزیز　　می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجتِ عالَم زمین　　نافریدی هیچ رَبّ ُ العالَمین
وین زمینِ مضطرب محتاجِ کوه　　گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجتِ افلاك هم　　هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این اِستارگان　　جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمندِ هستها حاجت بود　　قدرِ حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود　　تا بجوشد در کرم دریایِ جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا　　حاجتِ خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد　　تا ازین حاجت بجنبد رحمِ مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان　　که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کُور موش　　زانك حاجت نیست چشمش بهرِ نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر　　فارغست از چشم او در خاكِ تر
جز بدزدی او برون ناید زخاك　　تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود　　چون ملائك جانب گردون پَرَد
هر زمان در گلشن شکر خدا　　او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصفِ زشت　　ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیه‌ی نهی تو روشنی　　استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم　　چه تعلق فهمِ اَشیا را باسم
لفظ چون وَکرست و معنی طائرست　　جسم جُوی و روح آب سائرست
او روانست و تو گویی واقف است　　او دوانست و تو گویی عاکف است
گر نبینی سَیرِ آب از خاکها　　چیست بر وی نَو بنو خاشاکها
هست خاشاكِ تو صورتهای فکر　　نو بنو در میرسد اَشکالِ بکر
رُویِ آبِ جویِ فکر اندر رَوش　　نیست بی خاشاكِ محبوب و وَحش
قشرها بر رویِ این آبِ روان　　از ثمارِ باغِ غیبی شد دوان

قشرهارا مغز اندر باغ جو زانك آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتنِ آبِ حیات بنگر اندر جوی وین سیرِ نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر زو کند قشرِ صُوَر زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان غم نپاید در ضمیرِ عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب پس نگنجد اندراو الّا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ اورا،

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد کو بَداست و نیست بر راهِ رشاد
شاربِ خمرست و سالوس و خبیث مر مریدانرا کجا باشد مُغیث
آن یکی گفتش ادبرا هوش دار خُرد نبود اینچنین ظنّ بر کبار
دور ازوو دور از آن اوصافِ او که زسَیلی تیره گردد صافِ او
این چنین بهتان منه بر اهلِ حق کاین خیالِ تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغِ خاك بحرِ قلزم را ز مُرداری چه باك
نیست دونَ القلّتین و حوضِ خُرد کی تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان هر که نمرودیست گو میترس ازآن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل روح در عَین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرَورا بود کو بهر دَم در بیابان گم شود
واصلانرا نیست جز چشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مردِ وصال گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جدال
بهرِ طفلِ نو پدر تی‌تی کند گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضلِ استاد از عُلو گر الف چیزی ندارد گوید او
از پیِ تعلیمِ آن بسته دَهن از زبانِ خود برون باید شدن

در زبان او بباید آمدن ... تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند ... لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را ... آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خودرا مزن بر تیغِ تیز ... هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند ... خویش‌را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا ... تیره گردد او ز مردارِ شما
کفر را حدّست و اندازه بدان ... شیخ و نور شیخ‌را نبود کران
پیشِ بیحد هرچه محدودست لاست ... کُلُّ شَیءٍ غَیرَ وَجهِ اللّهِ فناست
کفر وایمان نیست آن‌جائی که‌اوست ... زانك او مغزست واین‌دو رنگ‌وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت ... چون چراغ خُفیه اندر زیرِ طشت
پس سَر این تن حجاب آن سَرست ... پیشِ آن سَر این سَرِ تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمانِ شیخ ... چیست مُرده بیخبر ازجانِ شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون ... هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جانِ حیوان بیشتر ... از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جانِ ما جان مَلَك ... کو منزّه شد ز حسّ مُشترَك
وز مَلَك جان خداوندانِ دل ... باشد افزون تو تحیررا بِهل
زان سبب آدم بود مسجودشان ... جانِ او افزونتر است از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری ... امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار ... که گلی سجده کند در پیشِ خار
جان چوافزون شد گذشت از انتها ... شد مطیعش جانِ جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ... زانك او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند ... سوزنانرا رشته‌ها تابع بُوَند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدّس الله روحه برلب دریا،

چون نفاذ امرِ شیخ آن میر دید   زآمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اَه ماهی ز پیران آگهست   شُه تنی‌را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زاین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه زعشقِ فتحِ باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دُم شیری تو بازی میکنی   بر ملائك تُرکتازی میکنی
بد چه میگوئی تو خیر محض‌را   هین ترفّع کم شمر آن خفض را
بَد چه باشد مِسِّ محتاج مهان   شیخ کِه بُوَد کیمیای بیکران
مسّ اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ کِه بُوَد عینِ دریای ازل
دائم آتش‌را بترساند از آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مَه عیب‌بینی میکنی   در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر رَوی تو خارجو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌پوشی آفتابی در گِلی   رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از ردِّ پیران عیب شد   غیبها از رشكِ ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابك و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد   آبِ رحمت‌را چه بندی از حسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دُم   حَیثُ ما کُنتُم فَوَلّوا وَجهَکم
چون خری در گِل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای‌را هموار نکند بهر باش   داند او که نیست آن‌جای معاش
حسّ تو از حسّ خر کمتر بدست   که دل تو زاین وحلها بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی   چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزیرا از کرم

خود گرفتستت تو چون گفتارِ کور
این گرفتن‌را نبینی از غرور

می‌گوند این جایگه گفتار نیست
از برون جوئید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ گفتار ای پدر
رفت تازان او بسوی آبخور

این همیگویند و بندش مینهند
او همیگوید زمن بی آگهند

گر زمن آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که این گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا بگناه نمیگیرد و جواب گفتن شعیب اورا،

آن یکی میگفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها
وز کَرم یزدان نمیگیرد مَرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راهِ غیب

که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اِله

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر
در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت‌را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد زاسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانك هر چیزی بضدّ پیدا شود
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
بعد ازآن بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود
دودرا با روش همرنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری

پس بداند زود تأثیرِ گناه
تا بنالد زار و گوید کِای اله

چون کند اِصرار و بَد پیشه کند
خاك اندر چشمِ اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود   بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو   شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت   گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر   آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هر دو خط شد کور و معنی رونداد
ور سِوم باره نویسی بر سرش   پس سیه کردی چو جانِ کافرش
پس چه چاره جز پناهِ چاره‌گر   ناامیدی مسّ و اکسیرش نظر
ناامیدیها پیشِ او نهید   تا زدردِ بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت   زان دَمِ جان در دلِ او گل شگفت
جانِ او بشنید وحیِ آسمان   گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رَب دفعِ من میگوید او   آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش   جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشانِ آنك میگیرم ورا   آنك طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیرِ آن   لیك یك ذرّه ندارد ذوقِ جان
میکند طاعات و افعالِ سنی   لیك یك ذرّه ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وَیْ مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بَر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کَیْ گردد نهال   صورتِ بیجان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ،

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ   کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حالِ زشتِ او گواه   خمرخوارست و بَد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی   او زتقوی عاریست و مفلسی

ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت‌را عیان
شب ببردش بر سرِ یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر ان سالوسِ روز و فسقِ شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله اورا گشته نام / شب نعوذُ بالله و در دست جام
دید شیشه در کفِ آن پیر پُر / گفت شیخا مر ترا هم هست غُر
تو نمیگفتی که در جامِ شراب / دیو می‌میزد شتابان نا شتاب
گفت جامم‌را چنان پر کرده‌اند / کاندرونش می‌نگنجد یک سِپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرّهٔ / این سخن‌را کژ شنیده غرّهٔ
جامِ ظاهر خمرِ ظاهر نیست این / دُور دار اینرا زشیخِ غیب‌بین
جامِ مَی هستیء شیخ‌است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بولِ دیو
پُرّ و مالامال از نورِ حق‌است / جامِ تن بشکست نورِ مطلق‌است
نورِ خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خَبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه مَی / هین بزیر آ مُنکرا بنگر بوَی
آمد و دید انگبینِ خاص بود / کور شد آن دشمنِ کور و کبود
گفت پیر آندَم مریدِ خویش‌را / رَو برای من بجو مَی ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من زرنج از مَخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مُردار پاک / بر سرِ مُنکر زلعنت باد خاک
گِردِ خُمخانه بر آمد آن مرید / بهرِ شیخ از هر خُمی مَی میچشید
در همه خمخانها او مَی ندید / گشته بُد پُر از عسل خُمّ نبید
گفت ای رندان چه‌حالست این چکار / هیچ خُمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزدِ آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخِ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ مُبدَل تو مَی‌را از حدث / جانِ مارا هم بَدَل کن از خبث
گر شود عالَم پُر از خون مال‌مال / کی خورد بندهٔ خدا الّا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلاّ چونست که بهر جا نماز میکنی،

عایشه روزی بپیغمبر بگفت ‌ ‌ یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هرکجا یابی نمازی میکنی ‌ ‌ میدود در خانه ناپاك و دنی
بی مصلاّ میگزاری تو نماز ‌ ‌ هرکجا رویِ زمین بگشای راز
گرچه میدانی که هر طفل پلید ‌ ‌ کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهرِ مهان ‌ ‌ حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده گاهم را ازآن رُو لطفِ حق ‌ ‌ پاك گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترکِ حسد کن باشهان ‌ ‌ ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود ‌ ‌ تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بَدَل گشت و بَدَل شد کارِ او ‌ ‌ لطف گشت و نور شد هر نارِ او
قوّتِ حق بود مر بابیل را ‌ ‌ ورنه مرغی چون کُشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست ‌ ‌ تا بدانی کآن صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زاین قبیل ‌ ‌ رَو بخوان تو سورهٔ اصحابِ فیل
ورکنی با او مِری و همسری ‌ ‌ کافرم دان گر تو زایشان سَرَبَری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود،

موشکی در کف مهارِ اشتری ‌ ‌ در ربود و شد روان او از مِری
اشتر از چُستی چو با او شد روان ‌ ‌ موش غرّه شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتوِ اندیشه‌اش ‌ ‌ گفت بنمایم ترا تو باش خَوش

تا بیامد بر لبِ جوئی بزرگ   کاندرو گشتی زبون پیلِ سترگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت   گفت اشترکای رفیقِ کوه و دشت
این توقّف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگِ من   در میانِ ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق   من همی‌ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حدِّ آب   پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورِ موش   از چه حیران گشتی و رفتی زهوش
گفت مورِ تُست و مارا اژدهاست   که ززانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر   مر مرا صد گز گذشت ازفرقِ سر
گفت گستاخی مکن بار دگر   تا نسوزد جسم و جانت زاین شرر
تو مِری با مثلِ خود موشان بکن   با شتر مر موش‌را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا   بگذران زاین آبِ مُهلك مر مرا
رحم آمد مر شتررا گفت هین   بر جه و بر کودبانِ من نشین
این گذشتن شد مسلّم مر مرا   بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پَیمبر نیستی پس رَو براه   تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ   خود مران چون مردِ کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر   دستخوش میباش تا گردی خمیر
چونك آزادیت نامد بنده باش   هین مپوش‌اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش   چون زبانِ حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکلِ استفسار گو   با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست   راسخیِ شهوتت از عادتست
چون زعادت گشت محکم‌خوی بد   خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونك تو گِل‌خوار گشتی هرکه او   واکشد از گِل ترا باشد عدو
بت پرستان چونك خو با بت کنند   مانعانِ راهِ بت‌را دشمنند

چونك كرد ابلیس خو با سَروَری — دید آدم را بچشم منکری
كه به از من سروری دیگر بود — تا كه او مسجودِ چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح‌را — کو بود تریاق‌لانی زابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار — که بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت‌را ندیم — هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلافِ خویِ توگوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خویِ من بر میکند — خویش‌را برمن چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش دراو — کی فروزد از خلاف آتش دراو
چون نباشد خویِ بد محکم شده — کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند — در دلِ او خویش‌را جا میکند
زانك خویِ بد بگشتست استوار — مورِ شهوت شد زعادت همچو مار
مارِ شهوت‌را بکش در ابتدا — ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مارِ خویش — تو زصاحب دل‌کن استفسارِ خویش
تا نشد زر مِس نداند من مِسم — تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمتِ اکسیر کن مس‌وار تو — جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهلِ دل نیکو بدان — که چو روز و شب جهانند ازجهان
عیب کم گو بندهٔ الله‌را — متهم کم کن بدزدی شاه‌را

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند ،

بود درویشی درونِ کشتیی — ساخته از رختِ مردم پشتیی
یاوه شد همیانِ زر او خفته بود — جمله‌را جستند اورا هم نمود
کین فقیرِ خفته‌را جوئیم هم — کرد بیدارش زغم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست   جمله‌را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق   تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان   تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة   یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة   یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش ازآن   سر برون کردند هر سو در زمان
صدهزاران ماهی از دریای ژرف   در دهان هر یکی دری شگرف
صدهزاران ماهی از دریای پر   در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی   کز الهست این ندارد شرکتی
دری چند انداخت در کشتی و جست   مر هوارا ساخت کرسی ونشست
خوش مربع چون شهان برتخت خویش   او فراز اوج و کشتی‌اش بپیش
گفت رو کشتی شمارا حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زاین فراق   من خوشم جفت حق وباخلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد   نه مهارم‌را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق‌آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان   که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنهارا که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس‌است نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش   کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد ازآن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب   پس مقیم چشم بودی روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بُوَد　　نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زاین حس دارد عار و ننگ　　کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو　　من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید،

صوفیان بر صوفیی شُنعة زدند　　پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جانِ ما　　تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گِله است ای صوفیان　　گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس　　در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف　　صوفیان کردند پیش شیخ زَحف
شیخ رُو آورد سوی آن فقیر　　که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خَیرُ الامور اَوْساطُها　　نافع آمد زِ اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عَرَض　　در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مَفزا در صفت　　کآن فراق آرد یقین در عاقبت
نطقِ موسی بُد بر اندازه ولیک　　هم فزون آمد زگفتِ یارِ نیک
آن فزونی با خَضِر آمد شِقاق　　گفت رَو تو مُکثری هذا فِراق
موسیا بسیارگویی دور شو　　ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شِستهٔ　　تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
چون حدث کردی تو ناگه در نماز　　گویدت سوی طهارت رَو بتاز
ور نرفتی خشك جنبان میشوی　　چون نمازت رفت بنشین ای غوی
رَو بر آنها که هم جفت تُواند　　عاشقان و تشنهٔ گفتِ تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود　　ماهیانرا پاسبان حاجت نبود

جامه‌پوشان را نظر بر گازرست　　جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو　　یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی　　جامه کم کن تا رهِ اوسط روی

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت　　عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤالِ شیخ را داد او جواب　　چون جواباتِ خضر خوب و صواب
آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم　　کش خضر بنمود از ربِّ علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد　　از پیِ هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت　　در جوابِ شیخ همت بر گماشت
گفت راهِ اوسط ار چه حکمتست　　لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آبِ جو نسبت باشتر هست کم　　لیک باشد موش را ان همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان　　دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است　　او اسیرِ حرص مانندِ بط است
هرک اورا اشتها ده نان بود　　شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی　　مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول　　من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود　　وان یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد　　وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود　　که مر آنرا اوّل و آخر بود
اوّل و آخر باید تا در آن　　در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف　　کی بود اورا میانه منصرف
اوّل و آخر نشانش کس نداد　　گفت لَوْ کانَ لَهُ البحرُ مِداد
هفت دریا گر شود کلی مدید　　نیست مر پایان شدنرا هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم زاینسخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبر و قلم فانی شود وین حدیثِ بیعدد باقی بود
حالتِ من خوابرا ماند گهی خواب پندارد مر آنرا گمرهی
چشمِ من خفته دلم بیدار دان شکلِ بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عَینایَ تَنام لا یَنام قَلبِی عَن رَبِّ الانام
چشمِ تو بیدار و دل خفته بخواب چشمِ من خفته دلم در فتحِ باب
مر دلم‌را پنج حسّ دیگرست حسّ دل‌را هر دو عالَم مَنظرست
تو ز ضعف خود مکن درمن نگاه برتو شب برمن همان‌شب‌چاشتگاه
برتو زندان برمن آن زندان چوباغ عین مشغولی مرا گشته فراغ
پایِ تو در گل مرا گل گشته گل مرترا ماتم مرا سور و دُهُل
در زمینم با تو ساکن درمحل میدَوم بر چرخِ هفتم چون زُحَل
همنشینت من نیم سایهٔ منست برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانك من زاندیشها بگذشته‌ام خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی زانك بَنّا حاکم آمد بر بِنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند زان سبب خسته‌دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خودرا باندیشه دهم چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اَوْجم اندیشه مگس کی بود بر من مگس‌را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوجِ بلند تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات بر پرم همچون طیور الصافّات
پرّ من رُسته‌است‌هم ازذاتِ خویش بر نچسبانم دو پَرمن با سِریش
جعفرطیار را پَر جاریه است جعفر طرّار را پَر عاریه‌است
نزدِ آنك لَمْ یَذُقْ دعویست این نزد سُکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگِ تی و پُر یکی پیش ذُباب
چونك در تو میشود لقمه گهر تن مزن چندانك بتوانی بخور

شیخ روزی بهرِ دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پُر دُر شد لگن
گوهرِ معقول را محسوس کرد / پیرِ بینا بهرِ کم عقلیّ مرد
چونك درمعده شود پاکت پلید / قفل نِه بر حلق وپنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورِ جلال / هرچه خواهد تا خورد اورا حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است،

گر تو هستی آشنای جانِ من / نیست دعوی گفتِ معنی لانِ من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیشِ تو معنی بود / چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیك / هر دو معنی بود پیش فهمِ نیك
قربِ آوازش گواهی میدهد / کین دَم از نزدیكِ یاری میجهد
لذّتِ آوازِ خویشاوند نیز / شد گوا بر صدقِ آن خویش عزیز
باز بی‌الهامِ احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگِ بیگانه زَاهل
پیشِ او دعوی بود گفتارِ او / جهلِ او شد مایهٔ انکارِ او
پیشِ زیرك کاندرونش نورهاست / عینِ این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یك تازی‌زبان / که همی‌دانم زبانِ تازیان
عینِ تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بُدم آن وآنچ گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرحِ نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوایِ هوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن معجزِ نو باشد و زرِّ کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی جانِ صاحب‌واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالّهٔ مؤمن بود آن ز هرکِ بشنود موقن شود
چونك خودرا پیشِ او یابد فقط چون بود شك چون کند خودرا غلط
تشنه‌را چون بگوئی تو شتاب در قدح آبست بِستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رَو از بَرم ای مدّعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این جنسِ آبست و از آن ماءِ مَعین
یا بطفلِ شیر مادر بانگ زد که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دلِ هر امّتی کز حق مزه‌است روی و آوازِ پیمبر معجزه‌است
چون پیمبر از برون بانگی زند جانِ امّت در درون سجده کند
زانك جنسِ بانگِ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذوق آوازِ غریب از زبانِ حق شنود انّی قَریب

سجده کردن یحیی و عیسی علیه السلام در شکم مادر یکدگررا،

مادر یحیی بمریَم در نهفت پیشتر از وضعِ حملِ خویش گفت
که یقین دیدم درونِ تو شهیست که اولوا العزْم و رسولِ آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من کرد سجده حملِ من اندر زمن
این جنین مر آن جنین‌را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد دَرد
گفت مریم من درونِ خویش هم سجدهٔ دیدم ازین طفلِ شکم

اشکال آوردن نادانان بر این قصه،

ابلهان گویند کین افسانه‌را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانك مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم زخویش
مریم اندر حمل جفتِ کس نشد / از برونِ شهر او واپس نشد
از برونِ شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیشِ تبار
مادرِ یحیی کجا دیدش که تا / گوید اورا این سخن در ماجرا

جواب اشکال،

این نداند کانك اهلِ خاطرست / غائبِ آفاق اورا حاضرست
پیشِ مریم حاضر آید درنظر / مادرِ یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست‌را / چون مشبك کرده باشد پوست‌را
ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانها بشنیدهٔ / همچو شین بر نقشِ آن چفسیدهٔ
تا همی گفت آن کلیلهٔ بیزبان / چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهمِ ان چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول وخواند بر هر دوفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلك را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل / ننگرد پیمانه‌را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گر چه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال وفهم کردن آن،

ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست   هین ببالا پَر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است   گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه‌را بخرید یا میراث یافت   فرّخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زَیدٌ عَمرواً قَدْ ضَرَب   گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عَمرورا جرمش چه بُدکآن زیدِ خام   بی گنه اورا بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بوَد   گندمش بِستان که پیمانه‌است رَد
زید و عمرو از بهرِ اِعرابست ساز   گر دروغست آن تو با اِعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرورا   زید چون زد بیگناه و بیخطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود   عمرو یك واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش‌را بزد   چونك از حدّ بُرد اورا حَدّ سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان،

گفت اینك راست پذرفتم بجان   کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگوئی احولی‌را مَه یکیست   گویدت این دوست در وحدت شکیست
ور بر او خندد کسی گوید دو است   راست دارد این سزای بَدْخواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ   الخبیثاتْ لِلخبیثینْ زد فروغ
دل‌فراخانرا بوَد دست فراخ   چشم کورانرا عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد،

گفت دانائی برای داستان   که درختی هست در هندوستان
هرکسی کز میوهٔ او خورد و برد   نه شود او پیر و نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا زدیوانِ ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو   گِردِ هندستان برای جستجو
شهر شهر او از پیِ مطلوب گشت   نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند   کاین نجوید جز مگر مجنونِ بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب‌فلاح
جستجوی چون تو زیرك سینه صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ   در فلانجا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امیدِ او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سویِ شاه   اشك میبارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سرِ آن درخت با آن طالب مقلد،

بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   زآستانِ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراهِ من   چونك نومیدم من از دلخواهِ من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است   ناامیدم وقتِ لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یك شاخسار

که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفتهٔ ای بیخبر   زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ   زان نمی یابی که معنی هشتهٔ
گه درختش نام شد گه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق آن دیگری لطف و نکو
صد هزاران نام و او یك آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هرك جوید نام گر صاحب ثقه است   همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی براین نام درخت   تا بمانی تلخکام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو   تا نمانی تو اسامیرا گرو

منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا،

چارکس را داد مردی یك درم   زان یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم   من نمیخواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را ‌‌ ترك کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند ‌‌ که ز سرّ نامها غافل بُدند
مشت برهم میزدند از ابلهی ‌‌ پُر بُدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان ‌‌ گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زاین یك درم ‌‌ آرزوی جملتانرا میخرم
چونك بسپارید دل را بی‌دغل ‌‌ این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد ‌‌ چار دشمن میشود یك ز اتحاد
گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق ‌‌ گفتِ من آرد شمارا اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا ‌‌ تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان در توافق موثقه‌است ‌‌ در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه‌است
گرمیء عاریتی ندهد اثر ‌‌ گرمیء خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی زآتش آن ‌‌ چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانك آن گرمیِ او دهلیزیست ‌‌ طبعِ اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر ‌‌ چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به زاخلاصِ ما ‌‌ کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد ‌‌ تفرقه آرد دم اهلِ حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت ‌‌ کو زبان جملهٔ مرغان شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ ‌‌ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز ‌‌ گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان ‌‌ اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهرِ دانه میدوی ‌‌ هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود ‌‌ وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغِ جانها را درین آخر زمان ‌‌ نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دورِ ما ‌‌ کو دهد صلح و نماند جورِ ما

قولِ اِنْ مِنْ اُمّةٍ را یادگیر — تا بِالّا وَخَلا فیها نَذیر
گفت خود خالی نبودست امّتی — از خلیفهٔ حق و صاحب‌همّتی
مرغِ جانهارا چنان یکدل کند — کز صفاشان بی‌غِش وبی‌غِل کند
مشفقان گردند همچون والده — مسلمونرا گفت نَفس واحِدة
نفسِ واحد از رسول حق شدند — ورنه هریك دشمنی مطلق بدند

بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه و سلم،

دوقبیله کاَوْس و خَزْرَج نام‌داشت — یك ز دیگر جانِ خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نورِ اسلام و صفا
اوّلاً اِخوان شدند آن دشمنان — همچو اَعداد عِنب در بوستان
وز دَم اَلمؤمنون اخوَة بپند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند — چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدّاند لیك — چونكِ غوره پخته شد شد یارِ نیك
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفسِ واحد باشد او — در شقاوت نحس و ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان — فتنهٔ اَفهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نبیند کور به — دودِ دوزخ از اِرَم مهجور به
غورهای نیك کایشان قابلند — از دَم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز — تا دوئی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درّند پوست — تا یکی گردند ووحدت‌وصفِ اوست
دوست دشمن گرددایرا هم دو است — هیچ یك با خویش جنگی دَر نبست
آفرین بر عشقِ کلّ اوستاد — صد هزاران ذرّه‌را داد اتّحاد

همچو خاك مفترق در رهگذر — يك سبوشان كرد دست كوزه‌گر
كاتّحاد جسمهاى آب و طين — هست ناقص جان نميماند بدين
گر نظائر گويم اينجا در مثال — فهم‌را ترسم كه آرد اختلال
هم سليمان هست اكنون ليك ما — از نشاط دوربينى در عمى
دوربينى كور دارد مردرا — همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعيم اندر سخنهاى دقيق — در گرهها باز كردن ما عشيق
تا گره بنديم و بگشائيم ما — در شكال و در جواب آيين‌فزا
همچو مرغى كو گشايد بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره‌كاريست خرج
خود زبون او نگردد هيچ دام — ليك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت — نگسلد يك يك ازين كرّ و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شكست — وان كمينگاه عوارض‌را نبست
حال ايشان از نُبى خوان اى حريص — نقبوا فيها ببين هل من محيص
از نزاع ترك و رومى و عرب — حل نشد اشكال انگور و عنب
تا سليمان لسين معنوى — در نيايد بر نخيزد اين دوى
جمله مرغان منازع بازوار — بشنويد اين طبل باز شهريار
ز اختلاف خويش سوى اتّحاد — هين ز هر جانب روان گرديد شاد
حيث ما كنتم فولّوا وجهكم — نحوه هذا الّذى لم ينهكم
كور مرغانيم و بس ناساختيم — كان سليمان‌را دمى نشناختيم
همچو جغدان دشمن بازان شديم — لاجرم وامانده ويران شديم
ميكنيم از غايت جهل و عمى — قصد آزار عزيزان خدا
جمع مرغان كز سليمان روشنند — پرّ و بال بى گنه كى بر كنند
بلك سوى عاجزان چينه كشند — بى خلاف و كينه آن مرغان خوشند
هدهد ايشان پى تقديس‌را — ميگشايد راه صد بلقيس‌را

زاغِ ایشان گر بصورت زاغ بود　　باز همت آمد و مازاغ بود
لکلك ایشان که لکلك میزند　　آتش توحید در شك میزند
وان کبوترشان ز باران نشکهد　　باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او　　در درونِ خویش گلشن دارد او
طوطیء ایشان زقند آزاد بود　　کز درون قندِ ابد رویش نمود
پای طاوسانِ ایشان در نظر　　بهتر از طاوس پرّانِ دگر
کبك ایشان طعنه بر شاهین زند　　در تعلق راهِ علیین زند
منطقُ الطیرانِ خاقانی صداست　　منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگِ مرغانرا همی　　چون ندیدستی سلیمانرا دمی
پرّ آن مرغی که بانگش مُطربست　　از برون مَشرقست و مَغربست
هریك آهنگش زکرسی تا ثریست　　وز ثری تا عرش درکرّ و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود　　عاشق ظلمت چو خفاشی بُوَد
با سلیمان خو کن ای خفاشِ رَدّ　　تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره که بدانسو میروی　　همچو گز قطب مساحت میشوی
وانك لنگ و لوك آنسو میجهی　　از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپرورد شان،

تخم بطی گرچه مرغ خانگی　　زیرِ پرّ خویش کردت دایگی
مادر تو بطِّ آن دریا بُدست　　دایه‌ات خاکی بُد و خشکی‌پرست
میلِ دریا که ترا دل اندر است　　آن طبیعت جانت‌را از مادر است
میلِ خشکی مر ترا زاین دایه‌است　　دایه را بگذار کو بدْ رایه است
دایه را بگذار بر خشك و بران　　اندر آ در بحرِ معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب　　تو مترس و سویِ دریا ران شتاب
تو بطی بر خشك و بر تر زندهٔ　　نی چو مرغ خانه خانه گندهٔ

تو ز کَرّمنا بَنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حَملنا هُم عَلی ٱلبحری بجان از حَملناهُم عَلی ٱلبرّ پیش ران
مر ملائك را سوی بَرّ راه نیست جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از مَلك تا رَوی هم بر زمین هم بر فلك
تا بظاهر مِثلکم باشد بَشر با دل یُوحی اِلیّ دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین روحِ او گردان برآن چرخ بَرین
ما همه مُرغابیانیم ای غلام بحر میداند زبانِ ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طَیر در سلیمان تا ابد داریم سَیر
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیشِ جمله حاضرست لیك غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا زجهل و خوابناکی و فضول او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه‌را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد
چشمِ او مانده‌است در جوی‌روان بی‌خبر از ذوقِ آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مُسبب لاجرم محروم ماند
آنك بیند او مسبب‌را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان
از مُسبب یابد او در یکصباح از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچ در صد سال مُشت حیله‌مند ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند،

زاهدی بُد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جایِ زاهد خشك بود او تَرْمزاج از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش وان سلامت در میانِ آفتش
در نماز استاده بُد بر روی ریگ ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست یا سواره بر بُراق و دُلدل است
یا که پایش بر حریر و حُلهاست یا سموم اورا بِهْ از بادِ صباست
ایستادند انتظار او در نماز مانده بُد اِستاده در فکر دراز
چون ز اِستغراق باز آمد فقیر زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کآبش میچکید ازدست و رُو جامه‌اش تر بود زآثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست‌را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد بی زچاه و بی ز حَبلِ مِن مَسد
مشکل ما حل کن ای سلطانِ دین تا ببخشد حالِ تو مارا یقین
وا نما سرّی بما ز اسرارها تا ببرّیم از میان زنّارها
چشمهارا کرد سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان
رزق‌جوئی‌را ز بالا خوگرَم تو ز بالا برگشودستی دَرَم
ای نموده تو مکان از لامکان فی السّماء رِزْقُکم کرده عیان
درمیان این مناجات ابرِ خَوش زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مَشک باریدن گرفت درگو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مَشک اشکها حاجیان جمله گرفته مَشکها
یك عجائب در بیابان وانمود ابر چون مشکی دهن را واگشود
یك جماعت زان عجائب کارها میبریدند از میان زنّارها
قومِ دیگررا یقین در ازدیاد زاین عجب واللّهُ اعلم بالرّشاد
قومِ دیگر ناپذیرا تُرْش و خام ناقصانِ سرمدی تَمّ الکلام

تمّ المجلد الثانی من المثنویّ المعنوی،

غلطنامهٔ دفتر دوم

سطر	۸۳۲۰	هفصد	خوانده شود
«	۸۷۱	گفتمش	»
«	۹۸۲	پیش رو	»
«	۹۰۸	با خود	»
«	۱۱۸۹	مغزِ سر	»
«	۱۲۳۹	اززخم	»
«	۱۴۵۰	کُشته	»
«	۱۶۷۳	اَیام بهار	»
«	۱۶۸۴	نشانی	»
«	۲۰۵۲	پیغمبریم	»
«	۲۱۰۸	گوسالهٔ	»
«	۲۱۹۵	میخوریم	»
«	۲۴۴۰	تَندازد	»
«	۲۸۷۰	مبارك	»
«	۳۱۶۱	و نه نشان	»
«	۳۱۷۹	یُبعثون	»
«	۳۱۸۶	بدینی شان	»
«	۳۳۰۸	وَحیی را	»

THE

MATHNAVI

of

Jalaloddin Mohammad, son of Mohammad, son of Hossein of Balkh, later known as ROOMI.

Reprinted from the edition of Reynold A. Nicholson.

Collated with Mss. and other printed editions, and revised in the text.

Volume II.

BEROUKHIM
Publisher, Bookseller & Printer.
TEHERAN
1935

THE

MATHNAVI

of

Jalaloddin Mohammad, son of Mohammad, son of Hossein of Balkh, later known as ROOMI.

Reprinted from the edition of
Reynold A. Nicholson.

Collated with Mss. and other printed editions, and revised in the text.

Volume II.

BEROUKHIM
Publisher, Bookseller & Printer.
TEHERAN
1935